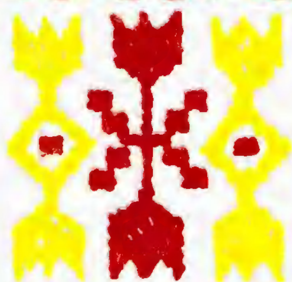


۲۳



کهن‌ترین نثر تاریخی

گزیدهٔ تاریخ بلعمی



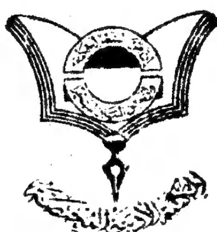
انتخاب و توضیح: دکتر سید ضیاءالدّین سجادّی





یخ بلعمی

انتخاب و توضیح: دکتر سید ضیاءالدّین سجادی





۲۳

کهن‌ترین نثر تاریخی

گزیدهٔ تاریخ بلعمی

انتخاب و توضیح:

دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی



انتشارات سخن

تهران، ۱۳۷۵



انتشارات سخن: خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲، تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

● کهن‌ترین نثر تاریخی (گزیدهٔ تاریخ بلعمی)

● انتخاب و توضیح از دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی

● چاپ اول: ۱۳۷۵

● حروفچینی: سینا (قانعی)

● چاپ: چاپخانهٔ حیدری

● تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ و ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشناییِ مقدّماتی بتواند انگیزهٔ مطالعه و تتبّع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجّه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدّمهٔ فراهم آورندهٔ متن در معرّفی و ارزیابیِ اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و براساس متنی مصحَّح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفّظ کلمات و اَعلامْ مشخّص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعهٔ متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی

و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاصّ، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شمارهٔ صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حدّ ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکنندهٔ این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستیِ مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکارِ دقیق‌النّظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقهٔ خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی و پدر بزرگوار و نیاکان او باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهادند و وجود شریفشان، نسل در نسل، همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

علی‌اصغر علمی

فهرست مندرجات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

تاریخ‌بلعمی ترجمهٔ آزادی است از تاریخ طبری، که ابوعلی بلعمی وزیر منصوربن نوح سامانی، به نگارش فارسی درآورده و آن را تکمیل کرده و مطالبی بر آن افزوده است، و اکنون پیش از آنکه دربارهٔ کار ارزشمند و گرانبهای بلعمی صحبت کنیم، مناسب است که از طبری و تاریخ او سخن گوییم و به معرّفی آن هر دو بپردازیم.

ابوجعفر محمدبن جریربن یزیدبن کثیربن غالب‌الطبری[1]، معروف به «محمدبن جریر» و با شهرت بیشتر «طبری» دانشمند بزرگ مورّخ و محدّث و مفسّر ایرانی، در آخر سال ۲۲۴ و یا آغاز سال ۲۲۵ هـ. ق در آمل مازندران به دنیا آمده، و چون مازندران در قدیم طبرستان نامیده می‌شده، نسبت به آن «طبری» گفته شده است؛

دربارهٔ زندگانی و کیفیت تحصیل و عشق و علاقهٔ طبری به علم و هموار کردن دشواریها و تحمّل مشقّات سفرها، در راه کسب دانش، دو تن از نزدیکان او

۱- برای شرح حال و آثار طبری رک: احوال و آثار محمدبن جریر طبری تألیف علی‌اکبر شهابی، از انتشارات دانشگاه تهران، مقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری از بلعمی، به اهتمام دکتر محمدجواد مشکور؛ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح ملک‌الشعراء بهار؛ به کوشش محمدپروین گنابادی، ریحانة‌الادب؛ لغت‌نامهٔ دهخدا

کتاب نوشته‌اند، یکی فرزندش، عبدالعزیزبن محمد طبری و دیگری شاگرد او ابوبکربن کامل، و مطالب این دو را یاقوت حموی در کتاب معجم‌الادبا که ارشادالاریب الی معرفةالادیب نام دارد، آورده[۱] و دربارهٔ طبری به تفصیل سخن گفته است.

ابوبکربن کامل از قول طبری مطالبی دربارهٔ آغاز تحصیل او نقل کرده که برای طالب علمان و دانشجویان درسی پندآموز و عبرت‌انگیز است، می‌گوید: «پیش از غروب آفتاب نزد طبری رفتم و پسرم ابورفاعه نیز با من بود، چون بر ابوجعفر وارد شدم از من پرسید که این پسر فرزند تو است؟ گفتم: بلی، گفت چه نام دارد؟ گفتم: عبدالغنی، گفت: خدا او را بی‌نیاز کند، کُنیهٔ او چیست؟ گفتم: ابورفاعه، گفت: خدا او را بلند کند، آنگاه پرسید که این چند سال دارد؟ گفتم: نُه سال. گفت: چرا او را وادار نکردی که از من حدیث و خبر بشنود و چیزی بیاموزد؟ گفتم: بواسطهٔ کمی سنّ و قلّت ادبش خودداری کردم، پس از این گفتگو طبری چنین گفت که من قرآن را در هفت سالگی از بر کردم و در هشت سالگی با مردم در نماز جماعت حاضر شدم و در نُه سالگی شروع به نوشتن حدیث کردم».

طبری در آغاز آموختن حدیث در ری و نواحی آن گذرانده و بیشتر علوم را از محمدبن حمید رازی فراگرفته است، خود طبری چگونگی تحصیل در محضر استادش را چنین نوشته است[۲]: نزد محمدبن حمید رازی کتابت حدیث می‌کردیم و او در شب چندین بار به نزد ما می‌آمد و از آنچه در روز نوشته بودیم سؤال می‌کرد و باز آنها را بر ما فرا می‌خواند.

هم‌چنین رهسپار مجلس درس احمدبن حماد دولابی می‌شدیم و وی در یکی از دهات ری ساکن بود که مسافتی با شهر فاصله داشت، پس از فراگرفتن درس او بازمی‌گشتیم و در راه همچون دیوانگان می‌دویدیم تا خود را به مجلس درس ابن حمید در سر وقت برسانیم. و نوشته‌اند که طبری متجاوز از صدهزار حدیث از ابن

۱ـ مقدمهٔ دکتر مشکور ص یازده؛ احوال و آثار طبری، تألیف علی‌اکبر شهابی ص ۴
۲ـ کتاب شهابی ص ٦

حمید فرا گرفت و آنها را نوشت.

طبری در پی فرا گرفتن علوم مختلف از ری به بغداد و از آنجا به بصره و کوفه مسافرت کرد[1] و فقه و حدیث آموخت و باز به بغداد بازگشت. پس از مدّتی به مصر و شام مسافرت کرد و در این نقاط دانشمندان بزرگ و نام‌آوری را دید و از درس آنان بهره گرفت و با چندتن از دانشمندان و فقها، مناظره کرد. و در مناظره آنان را مغلوب ساخت، اما از کثرت تواضع و فروتنی به این مغلوب ساختن آن دانشمندان نمی‌بالید و گاهی موضوع مباحثه و مناظره و نام طرف مناظره را به زبان نمی‌آورد.

از مصر و شام بار دیگر به بغداد روی آورد و عازم طبرستان شد و دیگر بار به بغداد بازگشت و در این موقع جدال بین فِرَق و مذاهب اسلامی در بغداد رواج کامل داشت و پیروان احمدبن حنبل نفوذ بیشتری یافته بودند و با پیروان مذاهب دیگر مخصوصاً شافعیان جنگ و جدال و منازعه براه می‌انداختند.

طبری در سال ۲۹۰ هـ. ق از بغداد به طبرستان بازگشت و باز به بغداد روی آورد و در محلّهٔ قنطرةالبردان ساکن شد و تا پایان عمر یعنی سال ۳۱۰ هـ. ق آنجا ساکن بود و همانجا[2] درگذشت.

در این سفر، حنبلی‌ها با او که مذهب شافعی داشت سخت به مخالفت برخاستند و چون گفتار او را مخالف گفته‌های احمدبن حنبل دیدند بر او تاختند و خانه‌اش را سنگباران کردند و صاحب شُرطهٔ بغداد مردم را از در خانهٔ او دور کرد و یک شب بر در خانهٔ او به مراقبت[3] پرداخت.

طبری مردی بسیار پارسا و با تقویٰ و دیندار و بی‌اعتنا به امور دنیوی و مال و منال بود و در این باره حکایات و سخنان بسیار نقل شده است، از جمله فرزندش می‌نویسد[4]: «ابوجعفر طبری در قسمت عمدهٔ مذاهب و آراء خود بر آن راه می‌رفت که پیشینیان و علما بر آن راه رفته بودند، وی کاملاً به آداب و سنن دینی عمل می‌کرد

۱ـ طبری، تألیف علی‌اکبر شهابی.
۲ـ مقدمهٔ دکتر مشکور، ص دوازده
۳ـ طبری، تألیف شهابی، ص ۱۶
۴ـ همان کتاب ص ۳۳

و از مخالفت پیشینیان شدیداً احتراز می‌نمود و درین روش هرگز از ملامت و سرزنش مردم باکی نداشت و دست از عقاید خود برنمی‌داشت.»

او بهداشت تن و روان و تغذیه و نظافت خود را سخت مراقب بود. و دربارهٔ بی‌اعتنائی او به مال دنیا نوشته‌اند[1] مکتفی خلیفه خواست وقفی کند که اقوال عالمان را بر صحت آن گرد آورد تا از خلاف مصون ماند، همهٔ دانشمندان اتّفاق کردند که جز ابن جریر هیچ‌کس بر این کار توانا نیست، از این رو او را حاضر کردند آنگاه ابن جریر در این خصوص کتابی املاء کرد، پس جایزه‌ای گرانبها برای او تعیین شد امّا طبری آن را نپذیرفت.

نوشته‌اند که طبری در فقه بر طریقهٔ شافعی بود، اما خود مذهبی خاص بیان داشت که گروهی به او گرویدند و مدتی به عنوان مذهب طبری معروف بود و در قرن پنجم هجری منسوخ و فراموش شد.

طبری دانشمندی پرکار و زیادنویس بود: چنان، که نوشته‌اند در مدت چهل سال از عمر خود هر روز چهل ورق می‌نوشت، و ابومحمد فرغانی از شاگردان او صاحب کتاب المذیّل یا الصّله که ذیل تاریخ طبری بوده نوشته است که گروهی از شاگردان استاد مدت زندگی او را از هنگام بلوغ تا زمان مرگش یعنی هشتاد و شش سالگی حساب کردند، پس اوراق مصنفاتش را بر ایّام زندگی او تقسیم نمودند، به هر روزی چهارده[2] ورق رسید.

این مطلب نیز دربارهٔ نوشته‌ها و مصنّفات و شیوهٔ کار او قابل توجّه است که حکایت کنند، روزی محمد جریر از شاگردانش پرسید که آیا از تفسیر قرآن لذت می‌برید، سؤال کردند اوراق آن چقدر خواهد شد، گفت سی هزار ورق؛ یعنی شصت هزار صحیفه، گفتند این مقدار عمر آدمی را به پایان رساند پیش از آنکه خود به پایان رسد، پس طبری آن تفسیر را در سه هزار ورق مختصر کرد، پس از آن پرسید که آیا از تاریخ عالم از زمان آدم تا روزگار ما لذّت می‌برید، گفتند اوراقش

۱ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۴۴

۲ـ مقدمهٔ دکتر مشکور ص چهارده

چه اندازه خواهد بود، طبری آنچه را دربارهٔ تعداد ورقهای تفسیر گفته بود دربارهٔ تاریخ تکرار کرد، آنان نیز همان پاسخ را دادند، گفت دریغا که همّت‌ها مرده است، پس آن تاریخ را نیز به اندازهٔ تفسیر مختصر کرد[۱].

آثار طبری

دو اثر معروف و بسیار باارزش طبری همواره مورد توجّه بوده و از آنها همه جا نام برده شده که عبارت است از جامع‌البیان فی تفسیرالقرآن که به تفسیر طبری معروف است و در زمان منصوربن نوح سامانی به وسیلهٔ عده‌ای از علمای ماوراءالنهر به فارسی ترجمه[۲] شده، و این ترجمه از ذخائر گرانبهای نثر فارسی است، و در هفت جلد به تصحیح مرحوم حبیب یغمائی در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران به چاپ رسیده است.

و کتاب دیگر طبری که مورد بحث ماست، تاریخ عالم است از آغاز تا سال ۳۰۲ ه. ق که تاریخ کبیر یا تاریخ‌الامم و الملوک و یا اخبار رسل و الملوک نام دارد و حوادث عالم و تاریخ انبیا و ملوک فرس و عرب به دقت و تفصیل در آن آمده و مخصوصاً قسمت تاریخ پیش از اسلام و سلاطین ایران در آن از هر تاریخ قدیم مفصّل‌تر است.

خود مؤلّف در آغاز کتاب در مقام اعتذار می‌نویسد[۳]: «خوانندهٔ این کتاب می‌داند که «استناد ما بدانچه درین کتاب آوردیم، به روایات و اسنادی است که از دیگران به توالی به ما رسیده و من نیز خود از آنان روایت می‌کنم، یا سند روایت را به ایشان می‌رسانم، نه آنکه در آوردن مطالب تاریخی استنباط عقلی شده باشد. اگر شنوندگان اخبار این کتاب به برخی از داستانها و قصّه‌ها برخورند که عقل وجود آنها

۱ـ همان مقدمه

۲ـ ترجمهٔ تفسیر طبری، به اهتمام حبیب یغمائی، ج ۱ ص ۵

۳ـ طبری، تألیف شهابی ص ۴۴، مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، جلد اول تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ص ۶ با اختلاف عبارت.

را انکار کند نباید بر من خُرده گیرند، زیرا آنها را چنان که شنیده‌ایم در کتاب خود آورده‌ایم.»

چندتن بر تاریخ طبری ذیل و تکمله نوشته‌اند[1] که ابومحمد الفرغانی شاگرد طبری نخستین آنان است و کتاب الصله را در ذیل طبری نوشته، و ابوالحسن محمدبن عبدالملک بن ابراهیم بن احمد الهمدانی (متوفّی ۵۲۱ هـ. ق) ذیل دیگری نوشته و وقایع را تا سال ۴۸۷ هـ. ق نقل کرده و آن را تکملة تاریخ‌الطبری نامیده، اما مهم‌ترین ذیل بر تاریخ طبری از عریب بن سعدالکاتب القرطبی است به نام کتاب صلة تاریخ الطبری که تاریخ حوادث اسلام را تا سال ۳۶۵ هـ. ق شامل است و این کتاب یک بار در لیدن هلند و بار دیگر در مصر به چاپ رسیده است.

از مآخذ مهم طبری در تألیف تاریخ خود، آثار تاریخی ابن الکلبی[2]، هشام‌بن محمدبن السائب، است که ابوالمنذر کنیهٔ او بود و در ۲۰۴ یا ۲۰۶ هـ. ق درگذشت، و بیشتر اخبار دربارهٔ ارتباط ایرانیان و اعراب را از روایات ابن‌الکلبی اخذ کرده، و روایات مربوط به اشکانیان و دیگر سلسله‌های ایرانی را به احتمال قوی از کتبی مانند سیر ملوک‌الفرس نقل کرده که از پهلوی به عربی ترجمه شده بوده است مانند خدای نامک و آیین نامک و کتاب‌التاج فی سیرة انوشروان که عبدالله‌بن المقفع از پهلوی به عربی برگردانده بود و از این میان خدای نامک یا سیر ملوک‌الفرس بیشتر مورد توجه و دستمایهٔ مورخان بوده است.

تاریخ طبری بلافاصله بعد از درگذشت مؤلف آن (۳۱۰ هـ. ق) مورد توجه و بزرگداشت و عنایت دانشمندان مخصوصاً مورخان قرار گرفته و هر یک به نوعی از آن نام برده و از مطالب آن در کتب خود استفاده کرده‌اند و مناسب است به بعضی اشاره کنیم:

مسعودی صاحب مروج‌الذّهب که در ۳۴۶ هـ. ق درگذشته و کتابش بعد از

۱ـ مقدمهٔ دکتر مشکور، ص پانزده

۲ـ همان، ص بیست و هشت و بیست و نه

تاریخ طبری تألیف شده می‌نویسد[۱]: «این کتاب دارای محسّنات و فواید بسیار است و نفعش به تمام طالبان و پژوهندگان تاریخ و آثار گذشتگان می‌رسد، مؤلّف این کتاب فقیه عصر و زاهد و پرهیزکار زمان خود بوده است و علوم فقها و دانشمندان شهرها و اخبار محقّقان سیر و آثار به وی منتهی گردیده بوده است.»

و مورّخ بزرگ ابن اثیر در مقدمهٔ کامل‌التواریخ نوشته است[۲]: «و ابتدا کردم به تاریخ بزرگ تألیف امام ابوجعفر طبری، زیرا کتاب مذکور در نزد عموم محقّقان مورد اعتماد و در موارد اختلاف محل رجوع می‌باشد و من از میان همگی مورخان به طبری اعتماد کردم، زیرا وی از روی حق و صواب درین فن پیشوا و از روی حقیقت و واقع جامع علوم و فنون می‌باشد.

و از معاصران نظر ملک‌الشعراء بهار دربارهٔ تاریخ طبری، در سبک‌شناسی[۳] چنین است: «تاریخ‌الانبیا و الملوک تألیف ابوجعفر محمدبن جریر طبری از بهترین مدارک و مأخذهایی است که تاریخ ساسانیان را می‌توان از روی آن گرد آورد» و نیز می‌نویسد[۴]: «محمدبن جریر طبری (۲۲۴ ـ ۳۱۰) درین زمان یعنی در قرن سوم هجری ظهور کرد و در همان قرن چندتن دیگر نیز از تاریخ‌نگاران به وجود آمدند و این چندتن از روی مطالعه و تحقیق و با مراجعه به کتب اوستا و مراجع پهلوی اَسناد خود را در تاریخ ایران انتظام دادند.»

و بعضی از دانشمندان اروپا دربارهٔ طبری و اثر معروف او با تحسین و ستایش سخن گفته‌اند، از جمله ریووار دربارهٔ طبری می‌نویسد[۵]:

«وی مورخی فقیه و عالمی موحّد بود که در پرتو فضل و دانش کم‌نظیر و آثار تاریخی و ادبی فراوان و جامع خویش در شرق به پایگاه علمی بلندی نایل آمد که همتایی نمی‌توان برای او جُست» و نیز می‌نویسد: «تاریخ طبری از کتب اساسی و گرانبهای تاریخ عرب (اسلام) به شمار می‌رود و به ویژه مطالبی که دربارهٔ منشأ اسلام

۱ـ طبری، تألیف علی‌اکبر شهابی ص ۴۷
۲ـ همان صفحه
۳ـ ج ۱ ص ۱۶۳
۴ـ ج ۱ ص ۱۶۲
۵ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار ص ۴۶

نوشته است بسیار ذی‌قیمت است، این تاریخ مشتمل بر اطلاعات گرانبهای بیشمار در لغت و طبایع و اخلاق مردم روزگار تا سال ۹۱۹ میلادی است.»

تاریخ طبری نخستین بار در اروپا، بوسیلهٔ دخویه خاورشناس هلندی، با چندتن دیگر از دانشمندان خاورشناس از سالهای ۱۸۷۶ م تا ۱۹۰۱ میلادی با مقدمه‌ای به لاتین و فهرستها و تعلیقات در شهر لیدن هلند به چاپ رسید[۱] و از این طریق به اروپاییان شناسانده شد و مورد ستایش آنان قرار گرفت. بعد از آن، تاریخ طبری بوسیلهٔ یوسف بک محمدالحنفی و محمّد افندی عبداللطیف باصلهٔ تاریخ طبری تألیف عریب بن سعد قرطبی در دوازده جلد در ۱۳۳۶ هـ. ق در مصر به[۲] چاپ رسیده است.

زوتنبرگ از خاورشناسان نیز از روی ترجمهٔ فارسی آن یعنی تاریخ بلعمی، آن را در چهار جلد ترجمه کرده در پاریس انتشار داده[۳] و پیش از او ارپینوس تاریخ طبری را که ابن الآمد تلخیص کرده بود به زبان لاتین ترجمه کرد[۴] و کار زوتنبرگ دنبالهٔ ترجمهٔ دوبو مستشرق دیگر بوده است.

اما مستشرق معروف آلمانی نلدکه قسمت ساسانیان تاریخ طبری را از عربی به آلمانی ترجمه کرد و با مقدمه و حواشی و تعلیقات عالمانه که نمودار عالی نقد تاریخی است، در سال ۱۸۷۹ میلادی در لیدن انتشار داد. و این کتاب به نام تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان به قلم مرحوم دکتر عباس زریاب از آلمانی به فارسی ترجمه شده و در سال ۱۳۵۸ شمسی در سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی به چاپ رسیده و نشر یافته است.

تاریخ طبری به زبان ترکی هم ترجمه شده است، و دانشمندان اروپا مانند کریستن سن در تألیفات خود از ترجمهٔ زوتنبرگ استفاده کرده‌اند[۵].

نخستین ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری، همان تاریخ بلعمی است که به تفصیل از

۱ـ مقدمهٔ دکتر مشکور ص پانزده، فرهنگ خاورشناسان، تألیف ابوالقاسم سحاب، ص ۱۰۴

۲ـ مقدمهٔ دکتر مشکور

۳ـ همان مقدمه

۴ـ همان مأخذ

۵ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۳۰ ـ ۳۱

آن سخن خواهیم گفت، و در زمان ما تاریخ طبری از آغاز تا انجام، به قلم مرحوم ابوالقاسم پاینده به فارسی ترجمه شده و در شانزده جلد از طرف بنیاد فرهنگ ایران انتشار یافته و مترجم بسیاری از اسناد و مکررات آن را حذف کرده که مختصر تر بشود.

تاریخ بلعمی

این کتاب که آن را کهن‌ترین نثر تاریخی نامیده‌ایم، از گنجینه‌های باارزش نثر فارسی و بعد از مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری که در محرم ۳۴۶ هـ. ق نوشته شده، دومین اثر نثر فارسی است که از دیر زمان به جای مانده و در دسترس علاقه‌مندان و دوستداران زبان و ادب فارسی قرار گرفته است.

این کتاب ترجمه‌ای از تاریخ طبری است به قلم ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله البلعمی وزیر منصوربن نوح سامانی، و این ترجمه به احتمال زیاد در سال ۳۵۲ هـ. ق صورت گرفته و در بعضی از تواریخ مانند مجمل‌التواریخ و القصص[۱] صریحاً به سال ۳۵۲ اشاره شده، اما ممکن است آغاز ترجمه باشد، زیرا وقایع سالهای ۳۰۲ تا ۳۵۵ هـ. ق را بر آن افزوده، و احتمال توان داد که سال ۳۵۵ هـ. ق پایان کار ترجمه باشد.

بلعمی سلسلهٔ روات تاریخ طبری را حذف کرده و قسمت‌هایی بر آن افزوده و در مواردی آورده است که پسر جریر این مطلب را نگفته، و او خود در شرح آن واقعه افزوده است، مخصوصاً از کتب دیگر مانند سیرالملوک استفاده کرده است.

بلعمی از نویسندگان و ادیبان زمان خود بوده، و پدرش ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزیر (متوفّی ۳۲۹ هـ. ق) معروف به بلعمی بزرگ نیز در فضل و ادب شهرتی داشته و شاید اشارهٔ صاحب چهارمقاله به «توقیعات بلعمی»[۲] توقیعات و نوشته‌های این بلعمی بزرگ باشد.

۱ـ مقدمهٔ دکتر مشکور؛ نیز مجمل‌التواریخ و القصص، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، ص ۱۸۰.

۲ـ چهارمقاله، به کوشش دکتر محمدمعین، ص ۲۲

و بطور کلی خاندان بلعمیان[1] مانند سایر خاندانهای ایرانی به حفظ و رواج زبان و ادب فارسی توجه خاص داشتند.

و دربارهٔ کلمهٔ «بلعم» که بلعمیان بدان منسوب‌اند، یاقوت حموی می‌نویسد[2]: «بلعم به فتح با وعین شهری است در دیار روم» و ممکن است بلعمی منسوب به «بلعمان» جایی در قریهٔ لاسجرد مرو باشد.

ابوالفضل بلعمی، مشوّق شاعران و ادیبان فارسی گوی بوده و مخصوصاً به رودکی بسیار عنایت داشته و صلات و جوایز این وزیر دربارهٔ رودکی زبان زد شاعران دیگر بوده، چنان که سوزنی سمرقندی شاعر قرن ششم ضمن مدح[3] وحیدالدین علی‌زکی می‌گوید:

صد یک از آنکه تو به کمین شاعری دهی

از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

و ابوالفضل بلعمی می‌گفت: «رودکی را در عرب و عجم نظیری نیست».

و بزرگ‌ترین و گرانبهاترین یادگار این خاندان همین کتاب ترجمهٔ تاریخ طبری است که همچون شاهنامه به زبان و ادب فارسی خدمتی بسزا کرده است.

دربارهٔ ابوعلی بلعمی و دوران وزارت او، مورّخان غالباً اشتباه کرده و مطالب متناقض نوشته‌اند، از جمله مهتاج سراج[4] او را وزیر عبدالملک‌بن نوح (۳۴۳ - ۳۵۰) می‌داند، و عقیلی در آثارالوزراء[5] می‌نویسد «در سنهٔ خمس و ستین و ثلثمائه (۳٦۵) وزیر منصوربن عبدالملک‌بن نوح سامانی شد، و حمدالله مستوفی هم در تاریخ گزیده همینگونه ذکر کرده است، و خواندمیر در دستورالوزراء می‌نویسد[6]

۱ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی از محمدپروین گنابادی

۲ـ همان مقدمه نقل از معجم‌البلدان و الانساب سمعانی

۳ـ همان مقدمه

۴ـ طبقات ناصری تصحیح عبدالحی حبیبی، چاپ کابل ج ۱ ص ۲۵۱ (مقدمهٔ دکتر مشکور)، چاپ افست، تهران، ص ۲۱۱

۵ـ چاپ سیدجمال‌الدین محدث ارموی ص ۱۴۷

٦ـ با تصحیح و مقدمهٔ سعید نفیسی، ص ۱۱۳ - ۱۱۴

«ابوعلی بلعمی بعد از عزل ابوعلی دامغانی روزی چند بر مسند وزارت نشست و بنابر آنکه اختلال احوال آن مملکت زیاده از آن بود که او تدارک تواند نمود، امیر نوح عبدالله عزیز را از خوارزم باز طلبید و ثانیاً به تکفل آن شغل مأمور گردانید، و مرحوم سعید نفیسی [۱] ذکر می‌کنند که در میان سلاطین سامانی منصوربن عبدالملک نبوده و درست‌ترین نکته‌ای که دربارهٔ ابوعلی بلعمی هست آن است که گردیزی در زین‌الاخبار [۲] در حوادث سال ۳۴۹ در زمان عبدالملک بن نوح گفته است به این ترتیب: «البتکین حاجب به حضرت [۳] ابومنصور (مقصود امیرمنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی سپهسالار خراسان است) همی دانستی و البتکین گفت اندر کار یوسف بن اسحق به محضری گفت [۴] تا وزارت ازو بازستدند و به ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی دادند، تا البتکین از عبدالملک کار دیگرگون دید، اندر عشرت به خدمت کمتر آمدی، پس عبدالملک او را گفت تا به بلخ شود، البتکین گفت عامل نباشم به هیچ حال، پس از آنکه حاجب الحجاب بودم، پس سپهسالاری خراسان او را دادند و ابومنصور را صرف کردند، او سوی طوس رفت و البتکین به نیشابور آمد، بیستم ذی‌الحجهٔ سنهٔ تسع و اربعین و ثلثمایه و وزیر او محمدبن احمدالشبلی بود، و میان البتکین و ابوعلی بلعمی عهد بود که هر دو نایب یکدیگر باشند، و بلعمی هیچ کار بی‌علم و مشورت البتکین نکردی.»

در آن روزگار همواره در میان چهارتن از بزرگان دربار و پیشوایان سپاه بر سر مقام زد و خورد بوده است، یکی ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی سپهسالار خراسان که مردی بزرگوار بوده و در پرورش دانش و ادب کارهای بسیار کرده است، از آن جمله شاهنامه را نخستین بار به فرمان وی به زبان فارسی آوردند؛ دیگر البتکین غلام ترک سامانیان که او نیز سپهسالار خراسان شد؛ سوم سیمجور قهستانی که وی نیز به نوبت خویش سپهسالار خراسان گشت؛ چهارم حسام‌الدوله تالش که او نیز از

۱ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار

۲ـ چاپ اول تهران، ص ۳۲، تصحیح عبدالحی حبیبی، ص ۱۶۱

۳ـ تصحیح عبدالحی حبیبی «به لیاقت حضرت»

۴ـ آن کتاب: «بدمحضری رفته است»

غلامان ترک بود و سپهسالار خراسان شد. از این سخنان گردیزی چنین برمی‌آید که در میان این رقیبان، ابوعلی بلعمی برای حفظ خویشتن خود را به البتکین بسته و به پشتیبانی او کار می‌کرده است.

گردیزی جای دیگر گوید[۱]: «وزیری میان ابوعلی بلعمی و ابوجعفر عُتبی اوفتاده بود، چندگاه پس بوعلی بمرد اندر جمادی‌الآخر سنهٔ ثلث و ستّین و ثلثمائه» از اینجا پیداست که ابوعلی بلعمی در ۳۴۸ نخستین بار وزیر شده و در جمادی‌الآخر سال ۳۶۳ یعنی پانزده سال پس از آن درگذشته است.

از طرف دیگر پیداست که ابوعلی تا زمان مرگ عبدالملک بن نوح وزیر بوده است و از تاریخ گردیزی و یمینی برمی‌آید که ابوعلی بلعمی نخست‌وزیر عبدالملک بن نوح بوده و در سال ۳۴۹ به وزیری او رسیده است سپس در سال ۳۵۰ که منصوربن عبدالملک بن نوح امیر شده، وی نیز وزیر بوده و تا سال ۳۵۲ که ظاهراً به ترجمهٔ تاریخ طبری آغاز کرده نیز وزارت کرده و شاید تا سال ۳۵۵ که آن کتاب را به پایان رسانده است وزیر بوده و سپس در زمان نوح‌بن منصوربن نوح که در ۳۶۵ به امیری نشسته است و نیز در سال ۳۸۲ وزارت یافته است.

از این قرار در زمان عبدالملک‌بن نوح در سال ۳۴۹ پس از عزل یوسف‌بن اسحق، ابوعلی بلعمی وزیر شده و سپس در زمان منصوربن نوح نخست بلعمی وزیر شد و سپس ابوجعفر عُتبی و بار دیگر ابوعلی بلعمی و بار دیگر ابوجعفر عتبی، و از آن پس در زمان نوح‌بن منصور که نخست عبدالله عزیز و پس از او ابوعلی دامغانی وزیر بوده‌اند، در سال ۳۶۶ یا ۳۸۲ ابوعلی دامغانی را عزل کرده‌اند و چون اوضاع دربار پریشان بوده و بغراخان بخارا را گرفته بود، به کاردانی ابوعلی بلعمی متوسل شده‌اند و چون از وی کاری برنیامده، او را عزل کرده بار دیگر عبدالله عزیز را از خوارزم خوانده و به جای بلعمی نشانده‌اند و این آخرین باری است که بلعمی وزیر شده، و بنابراین گفتهٔ گردیزی که در جمادی‌الاخرهٔ ۳۶۳ مرده است درست نمی‌نماید[۲].

۱ـ چاپ اول، تهران، ص ۳۵

۲ـ مقدمهٔ دکتر مشکور، ص بیست و سه

ریو صاحب فهرست کتب خطی موزهٔ بریطانیا سال وفات ابوعلی را ۳۸۶[1] نوشته و این اشتباه است زیرا ممکن است تاریخ وفات ابوعلی سیمجور را تاریخ وفات ابوعلی بلعمی دانسته باشد.

ابوعلی بلعمی با بزرگان دانش و ادب آن روز روابط داشته، و از میان آنان ابوبکر محمدبن عباس خوارزمی طبرخزی (متوفی در ۳۸۳ یا ۳۹۰ هـ) با ابوعلی بیشتر مربوط بوده و در سفری که ابوبکر خوارزمی به ماوراءالنهر کرده با ابوعلی پیوستگی یافته و با هم به مکاتبه پرداخته‌اند.

در مجموعهٔ رسائل ابوبکر خوارزمی چاپ قسطنطنیه، چهارنامه[2] به عنوان ابوعلی بلعمی وجود دارد که در آنها ابوعلی را «شیخ» خطاب کرده است.

پیش از این گفتیم که نظامی عروضی در چهارمقاله، از کتاب توقیعات بلعمی نام می‌برد که باید هر دبیر بخواند، و معلوم نیست این توقیعات از بلعمی بزرگ یعنی ابوالفضل یا پسر او ابوعلی بلعمی بوده است. و مؤلف فرهنگ جهانگیری در کلمهٔ «خُسپی» به ضم اول به معنی ستارهٔ مشتری و در کلمهٔ «شِهیشَله» به کسر شین اول و فتح شین دوم به معنی سُست و بی‌قوت که آن را «شیک» نیز خوانند، به دو بیت بلعمی استشهاد کرده و معلوم نیست از پدر یا از پسر است، اما چون از پدر آثاری به زبان فارسی نمانده و از پسر ترجمهٔ معروف تاریخ طبری مانده شاید ابیات از ابوعلی بلعمی باشد، و دو بیت[3] این است: یکی در صفت شمشیر:

درنده چو شیران، دمنده چو ثعبان
درخشان چو خسپی، درافشان چو آذر

و بیت دیگر:

چون برفروزی رخ از باده کله‌سازی یله
دستهایم شیک گردد، پایهایم شیشله

۱ـ همان مقدمه و همان صفحه
۲ـ صفحات ۳۰، ۹۴، ۹۵، ۹۶
۳ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار

اهمیت تاریخ بلعمی و بعضی خصوصیات سبکی نگارش آن

ملک‌الشعراء بهار در سبک‌شناسی [۱] می‌نویسد: «این کتاب چنان که در مقدمهٔ آن اشاره شده است، به فارسی هرچه نیکوتر ترجمه شده و تمام تاریخ محمد جریر را شامل بوده است مگر آنکه نام رُوات و اسناد پیاپی از آن افتاده شده است، و از اختلاف روایتها بر یک روایت که در نزد مؤلف یا مترجم مرجّح به نظر رسیده اکتفا جسته است، و نیز هرجا که روایتی ناقص یافته است، آن را از مأخذهای دیگر در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که پسر جریر این روایت را نیاورده بود و ما آن را آوردیم» و بهار اضافه می‌کند که:

«تاریخ بلعمی از مقدمهٔ شاهنامه زیادتر لغت تازی دارد و مالغات معروف تازی آن را در کتاب پیشین یاد کرده‌ایم و از نمونه‌هایی که نقل شده و پس از این نقل خواهد شد، خوانندگان می‌توانند مقیاسی برگیرند. در این کتاب هم سجع و موازنه و مترادفات وجود ندارد، و اگر سجعی دیده شود در فاتحهٔ کتاب و جاهایی مانند آن خواهد بود و آن به غایت نادر است.»

مرحوم محمد قزوینی دربارهٔ قدیم‌ترین کتاب زبان فارسی حالیه نوشته است [۲]: «آنچه معروف است این است که قدیم‌ترین کتابی به زبان فارسی که بعد از اسلام تاکنون باقی مانده است عبارت است از سه کتاب که هر سه در ازمنهٔ متقابله تألیف شده‌اند: اول ترجمهٔ تاریخ کبیر ابوجعفر محمدبن جریر طبری (متوفی در سنهٔ ۳۱۰) است به فارسی به توسط ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله البلعمی متوفی در سنهٔ ۳۸۶ وزیر منصوربن نوح‌بن احمدبن اسماعیل، ششمین پادشاه سامانی که از سنهٔ ۳۵۰ تا ۳۶۶ سلطنت نمود.

بلعمی به فرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری را در سنهٔ ۳۵۲ (یعنی پنجاه سال پس از تألیف اصل کتاب) به حذف اسانید و احادیث مکرّره به فارسی ترجمه نمود و چنان که معلوم است ازین ترجمه نسخ متعدده اکنون موجود است و در لکنهو

۱ـ ج ۲ ص ۹

۲ـ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۲۰ ـ ۲۱، (نقل از بیست مقالهٔ قزوینی، ص ۶۳)

(هندوستان) به طبع نیز رسیده است، و این ترجمهٔ فارسی (نه متن عربی آن) به السنهٔ مختلفه از قبیل ترکی شرقی و ترکی عثمانی و فرانسه ترجمه شده و اوّلی و سومی چاپ نیز شده است.»

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات در ایران[1] می‌نویسند: «این کتاب مشهور است به ترجمهٔ تاریخ طبری لیکن چون بسی مطالب از کتب غیر از تاریخ‌الامم و الملوک طبری در آن نقل شده و کتاب از صورت ترجمه به هیأت تألیف درآمده است آن را به اسم تاریخ بلعمی می‌نامیم» و دربارهٔ خود بلعمی نوشته‌اند «وی کسی است که در فصاحت بدو مثل زنند.»

ادوارد برون دانشمند معروف چون از وجود شعر در عهد سامانیان بحث می‌کند با اشاره به اینکه پاره‌ای از آثار پهلوی که زایل شده، توسط برخی از نویسندگان به ویژه مورّخان متقدّم عربی‌نویس چون طبری و مانند او محفوظ مانده، می‌گوید[2]: «از آثار فارسی آنچه ازین لحاظ از همه مهم‌تر است، ترجمه‌ای است که بلعمی از تاریخ طبری کرده است (۹۶۳ م).»

و هرمان اته دانشمند آلمانی، ذیل عنوان تاریخ (از انواع نثر پارسی) می‌نویسد[3]: «قدیم‌ترین اثر تاریخی ادب فارسی همانا ترجمه‌ای است که ابوعلی‌بن محمدبن محمد بلعمی (متوفی ۳۸۶ هـ - ۹۹۶ م) از تاریخ عمومی جریربن یزیدالطبری، بجا آورده و آن در تاریخ ۳۵۲ به امرمنصوربن نوح انجام یافته. اهمیت این کتاب از لحاظ زبان و سبک که به شیوهٔ روان خوش‌آیندی نوشته شده هنوز هم باقی است.»

در نوشته‌های این دانشمندان مخصوصاً ملک‌الشعراء بهار، به بعضی از خصوصیات سبک بلعمی اشاره شده، و شیوهٔ بیان او را روان و ساده و جالب دانسته‌اند، و باید اضافه کنیم که نثر تاریخ بلعمی، نثر دورهٔ سامانی است که سادگی و روانی خاص دارد، و کلماتی مانند «ایدون» به معنی اینگونه و اینطور باقی مانده از

۱- ج ۱ ص ۳۲۴ ۲- مقدمهٔ تاریخ بلعمی

۳- تاریخ ادبیات ایران، تألیف هرمان اته، ترجمهٔ دکتر شفق، ص ۲۸۰.

زبان پهلوی، و نیز «ایدر» به معنی اینجا را، زیاد به کار برده، تکرار هم در آن زیاد است، باء تأکید تقریباً در اول همهٔ افعال می‌آید. اینک مواردی از سبک بلعمی را از سبک‌شناسی[۱] بهار نقل می‌کنیم:

«باز» به معنی قید تکرار و اعاده و واپس شدن و گاهی به معنی «پس» و گاه بعد از واو عاطفه، در این کتاب بسیار آمده، مثلاً «او خسته باز خانه آمد» و «باز آسمان خواهم شدن».

«از» پیش از «ناگاه» مانند: «از ناگاه بانگ ستوران و مردمان همی شنیدند».

«از» در مورد مبالغه بدون آوردن ادات و صیغ مخصوص مبالغه مانند: «کیومرث از آن هنرها و خرد هوشنگ سخت شاد شد.»

«تا» در معانی مختلف مانند معنی «که»: «و بنگر تا آب چند مانده است» و بعنوان ادات بیان زمان و مکان بیشتر از امروز به کار رفته است.

«نیز» به معنی «دیگر»: «و نیز عبدالمطلب مرغان را نتوانست دیدن» و در موارد زیاد به کار رفته است.

«اگر» به معنی «یا» که حرف شک و تردید و قید شرط است: «گفت اگر مسلمان شود و اگر نه بکشیدش» و «اگر» شرطیه گاهی در جمله بدون جزا ذکر می‌شود، و این معنی در بلعمی بیشتر از کتب دیگر دیده می‌شود.

آوردن راء زاید بدون نیاز در جمله، در بلعمی مانند کتب قدیم بسیار است.

بکار بردن حرف «مر» علامت مفعول لَه، در موردی که مفعول در محل پستی و دنائت نباشد.

«اندر» به جای «در» و گاهی به معنی «بر» و «به».

«خوانند» و «گویند» به حذف مفعول که در متون پهلوی نیز هست یعنی مفعول به فعل اضافه می‌شده است مثلاً «اندر گرگان شهرستان دهستان خوانند، نرسیه اشکانیان کرد» و در بلعمی: «پس ایشان بشدند تا مجتازان خوانند» یعنی رفتند تا بجایی که آن را مجتازان خوانند.

۱ـ ج ۱ ص ۳۹۰ به بعد

بکار بردن: «ددیگر» و «سدیگر» و «شین» و «شان» زائد.

«چند» در مورد تشبیه مقداری در تاریخ بلعمی زیاد به کار رفته. با اضافه به کلمهٔ بعد؛

«کجا» به معنی «جایی که» «آنجا که» و «که» موصول در تاریخ بلعمی زیاد استعمال دارد.

«یاء مُماله [1]» در تاریخ بلعمی و شاهنامه بیشتر از سایر کتب است مانند کلمات: «سلیح، عتیب، رکیب، جهیز، لیکن، حجیب» و نظایر آن.

این است قسمتی از خصوصیات سبک نثر تاریخ بلعمی و این بحث دراز است.

تاریخ بلعمی نسخه‌های خطی فراوان دارد که غالباً با یکدیگر اختلاف زیاد دارند، و آنچه به چاپ رسیده این اختلافات را نشان می‌دهد. چنان که قسمت مربوط به ایران تاریخ بلعمی با مقدمه و حواشی مرحوم دکتر محمدجواد مشکور در سال ۱۳۳۷ شمسی به چاپ رسیده و از مقدمهٔ آن کتاب در نگارش مقدمهٔ این گزیده استفاده کرده‌ایم، این چاپ از روی سه نسخهٔ خطی و یک نسخهٔ چاپی طبع کاونپور هندوستان انجام گرفته و با چاپ تصحیح ملک‌الشعراء بهار که از آن صحبت می‌کنیم، بسیار اختلاف دارد.

اما تصحیح ملک‌الشعراء بهار از روی نسخه‌های متعدد انجام گرفته و بعد از آن استاد، به کوشش مرحوم محمدپروین گنابادی با مقدمهٔ همین دانشمند، در سال ۱۳۴۱ شمسی بوسیلهٔ ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ به چاپ رسیده است.

در مقدمهٔ این چاپ [2] هفده نسخهٔ خطی یا عکسی که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه است، نام برده شده و از چندین نسخه در تصحیح استفاده شده که قدیم‌ترین و معتبرترین آنها، نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی مورخ ۵۸۶ هـ. ق [3] است، اما

۱ـ در این باره رک: مقالهٔ نگارندهٔ این سطور تحت عنوان «قافیهٔ مُمال» در یادنامهٔ مرحوم سادات ناصری، از انتشارات دانشگاه علامهٔ طباطبائی.

۲ـ ص ۶۸

۳ـ ص ۶۹

این نسخه از آغاز و انجام ناقص است.

در مقدمهٔ کتاب، چندین صفحه به اختلاف نسخه‌ها اختصاص دارد، و نسخه‌های مرحوم بهار که با نسخهٔ چاپی، ده نسخه است با علامت اختصاری آنها ذکر شده است.

و ما این گزیده را از همین تصحیح مرحوم بهار، فراهم آورده‌ایم و امید است مورد استفادهٔ دانشجویان و دانش‌پژوهان قرار گیرد.

از آقای علی‌اصغر علمی مدیر انتشارات سخن هم سپاسگزاریم که در چاپ این گزیده اقدام کرده‌اند و برای ایشان و همه خدمتگزاران دین و دانش و ادب و فرهنگ از خداوند بزرگ توفیق مسألت داریم.

دکتر ضیاءالدین سجادی
آبان ماه ۱۳۷۴ شمسی

گزیدهٔ تاریخ بلعمی

سرآغاز

سپاس و آفرین مر خدای کامران و کامکار و آفرینندهٔ زمین و آسمان را، آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه زن و نه فرزند، همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشان آفرینش پیداست و آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندرست.

وچون به‌خرد نگاه کنی بدانی‌که آفرینش او بر هستی او گواهست، و سپاس وی بر بندگان وی پیداست و نعمت‌های او بر بندگان وی گستریدست، سپاس داریم آن خدای را برین نیکویی‌ها که با بندگان خویش کرده است، و درود بر محمد پیغامبر بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازنین همهٔ فرزندان آدم و شفاعت‌خواه بندگان به روز بزرگ، بر وی باد و بر خاندان وی، آن گزیدگان و پسندیدگان. و بِدان که این تاریخ نامهٔ بزرگ است که گرد آورد ابی جعفر محمدبن جریر یزیدالطبری رَحِمَهُ‌الله که مَلِکْ خراسان ابوصالح منصوربن نوح فرمان داد دستور خویش را ابوعلی محمدبن محمدبن البلعمی، که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنان که اندر وی

نقصانی نباشد.

پس گوید، چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم اندر وی علم‌های بسیار و حجّت‌ها و آیت‌های فراوان و شعرهای نیکو و اندر وی فایده‌ها دیدم بسیار، رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را پارسی ۵ گردانیدم، به نیروی ایزد عزّوجلّ.

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر آنچه هرکسی گفته است، از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان، هر گروهی آنچه گفته‌اند، یاد کنیم اندرین کتاب، به توفیق ایزد عَزّوجَلّ، از روزگار آدم تا گاه رستخیز چند بود، و این اندر ۱۰ کتاب پسر جریر نیافتیم و باز نمودیم، تا هر که اندر وی نگرد، زود اندر یابد و بر وی آسان شود، اِن‌شاءالله تعالیٰ وحده‌العزیز.

باز نمودن مدت روزگار عالم

بدان که اهل نجوم ایدون گویند چون ارسطاطالیس و بقراط و افلاطون و آن استادان که بودند از خداوند علم نجوم، که چون ایزد ۱۵ عزّوجلّ، ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید، هر یکی بر جای خویش بایستادند، تا فرمان آمد، چنان که زحل ایستاده بود، در جایگاه شرف بر بیست و یک درجهٔ میزان، و مشتری به بیست و هشت حوت، و مریخ به بیست و هشت درجه جَدْی، و ماه به سه درجهٔ ثور، و چون فرمان ایزد عَزّوجلّ آمد، این هر یک به رفتن افتادند و ابتدای عالم این بود و از آن ۲۰ گاه باز دیگرگونه گرد نیامدند.

و اندر شاهنامهٔ بزرگ ایدون گوید پسر مقفّع که از گاه بیرون آمدن

آدم (ع) از بهشت تا روزگار پیغامبر ما (ص) شش هزار و سیزده سال است و پنج هزار و نهصد سال نیز گویند، و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خواندند و محمدبن جهم‌البرمکی ایدون گوید و زادویه‌بن شاهویه هم چنین گوید، وز نامهٔ بهرام‌بن مِهران اصفهانی هم ایدون گوید، وز نامهٔ ساسانیان موسی‌بن عیسی‌الخسروی و هاشم‌بن قاسم اصفهانی، و از نامهٔ پادشاهان پارس ایدون گویند، وز فرود ایشان به دویست سال برسد که یاد کنیم از گاه آدم باز چند است، و این گزارش که کنیم از گفتار دهقانان کنیم که این پادشاهی اول به دست ایشان بود، و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که روزگار بی‌دینان بس جایگیر نبود و هرگاه که از پیغامبری به پیغامبری افتد یا از پادشاهی به پادشاهی، و روزگار و مدّت برآید، آن رسم و آیین فرامش کنند و هر که از پس ایشان آید، آن رسم پیشین بگرداند.

و جهودان از تورات ایدون گویند که از گاه آدم تا هجرت محمد(ص) چهار هزار سال و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا آنگاه که محمد مصطفی بیرون آمد پنجهزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود.

دیگر از قول محمد جریر که مصنّف کتاب است:

بدان که ابوجعفر محمدبن جریربن یزیدالطبری رَحِمَهُ‌الله به اول این کتاب اندر ایدون گوید: اما بعد، خدای عزوجل این خلق را بیافرید بی‌آنکه او را در آفرینش ایشان حاجت بود پس از بهر آن آفرید تا بیازمایدشان و پرستش فرماید، تا کیست از ایشان که او را پرستد و کیست که نپرستد، و کیست که عمل نیکو کند و کیست که نکند، چنان که گفت:

«خَلَقَ ٱلْمَوْتَ وَ ٱلحَیٰوةِ لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً» و خدای خود دانا بود و به علم قدیم خویش دانست که کی عبادت او کند و کی نکند و لیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا ازیشان همان آید که به علم او بود.

آفرینش آدم

صلوات‌الله و سلامه علیه

پس چون خدای عَزّوجلّ خواست که آدم را علیه‌السلام بیافریند، جبرئیل را بر زمین فرستاد و گفت: «از زمین یک قبضه گِل برگیر، تروخشک، و از هر لونی، از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق را از گِل بیافرینم.» جبرئیل علیه‌السلام به زمین آمد، آنجا که امروز خانهٔ کعبه است و خواست برگیرد، زمین زیر او اندر بلرزید و گفت: «چه خواهی کرد؟» وی گفت: «از تو یک قبضه برگیرم و به خدای برم تا از تو خلقی آفریند، و بر روی تو برنشاند» زمین گفت: «یا جبرئیل از من خلقی آفریند، ندانم که فرمان برد او را، اگر نه، به حق خدای بر تو که بازگردی و از من برنگیری.» جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای بازگشت و چیزی از او نگرفت و پیش خدای تعالیٰ شد و گفت: «یا رب تو دانی که زمین مرا به حق تو سوگند داد که از من برنداری، نیارستم برداشتن.» پس میکائیل را بفرستاد و همچنین زمین با او گفت، اسرافیل را بفرستاد، همچنین گفت، پس عزرائیل را بفرستاد، ملک‌الموت را، چون زمین او را سوگند داد به حق خدای، گفت: «من فرمان او به سوگند تو دست باز ندارم.» و یک قبضه گِل از زمین برگرفت از هر لونی؛ زرد و سیاه و سرخ

و سپید و کبود و سبز، و گِل تروخشک و خاک و سنگ‌ریزه، وزبهر آن است که فرزندان آدم از هرگونه باشند: سپید و سیاه و زرد و سرخ، و نیز خویهای ایشان هرگونه باشد، و خدای عزّوجلّ این همه اندر نُبی یاد کردست و گفت: «اِنّا خَلَقْناهُمْ مِنْ طینٍ لازِبٍ» و این لازب گل سپید باشد پاکیزه، و جای دیگر گفت: «مِنْ حَمَإٍ مَسنُونٍ» آن گل که زیر آب سیاه شده باشد. قالَ «فَخَلَقَ‌اللهُ تعالیٰ آدم عَلیٰ صورتِهِ» و اَلهاء راجِعَةٌ اِلی آدم علیه‌السلام، یعنی علی صورة آدم، و آن صورت آن است که امروز صورت فرزندان آدم است، و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود، نه فرشته و نه جن و نه دد و دام و نه وحوش، هیچ صورتی بدین نیکوی نبود.

چون جان به ناخن پای آدم رسید و خلقتش تمام شد خدای عزّوجلّ از بهشت حُلّه‌ای فرستاد تا بپوشد، و بر تخت کرامت برنشاند، و فریشتگان را گفت: «اُسجُدوا لِآدم» گفت آدم را سجده کنید، و گروهی گفتند، که آن فریشتگان را گفت: «اُسجدوا لِآدم» که به روی زمین بودند و زیردست ابلیس بودند، و مخاطبه با آن فریشتگان بود خاصه، گروهی گفتند همهٔ فریشتگان آسمان و زمین را فرمود و دلیل کردند قول خدای که گفت: «فَسَجَدَالملائِکَةُ کُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ اِلاّ اِبلیسَ» و خدای تعالی او را آدم نام کرد از بهر آنکه از ادیم زمین آفریدش، پس فریشتگان همه سجود کردند، و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود آدم را، نه عبادت و پرستیدن دون از خدای، سجود خدای را بود و تعظیم و کرامت آدم را.

کیومرث

مردمان را اختلاف هست به گاه کیومرث و هر کسی چیزی همی گویند، گروهان عجم ایدون گویند که او آن است که آدمش خوانند و خلق ازوست، و او راگِل شاه خوانند زیرا که از گِل آفریده است، و بر گِل پادشاهی کرد و جفت او حوّا هم از گِل بود و جان در تن هر دو به یک
۵ وقت و به یک اندازه کرد، نه پیش و نه پس، وگرنه چنین بودی موافقت نبودیشان. و اهرمن بر زمین بود با سپاه و ایشان دو تن بودند. و معنی گیومرث زندهٔ گویای میراست، حیّ ناطق، این قول عجم است، و گروهی از علماء اخبار چنین گویند که او نبیرهٔ آدم بود، و گروهی از عجم گفتند گیومرث و جفتش مشی و مشیانه بودند، گیاه بودند از زمین برآمدند بر
۱۰ صورت مردم چنان که امروز است، پس خدای تعالی در ایشان روح عطا کرد مر قهر کردن اهرمن را.

و به خبر ایدون است که از پس آدم شیث بود خلیفت آدم، پس انوش بن شیث بود، پس قینان بن انوش و گیومرث او بود، و نخستین پادشاه اندر جهان او بود، و پسر مقفّع گوید که چون قینان به پادشاهی

نشست سپاه گِرد کرد و به حرب جنّیان شد، و مهلابیل هوشنگ بود و علماء اسلام گویند که او یکی از فرزندان حام آدم بود. چون شیث بمرد او را با برادران کاری افتاد برخاست و با فرزندان خویش به کوه دماوند آمدند و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و گیومرث را نیز کهومرث خوانند و آنجا شهرها و مأویٰها کردند، و مردی نیکوروی بود و نیّت ۵ نیکو داشت، و بدان حدّ دیوان مأوی داشتند و همه را از آنجا بیرون کرد به فرّ ایزدی که او را داده بود. و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی نام خدای بزرگ بر آنجا نبشتند، و هر کجا دیو و پری دید به سنگ و بدان نام برترین خدای تعالیٰ او را هزیمت کردی، و همه برمیدندی، و گیومرث را پسری بود. همچون او مردانه، بشنگ نام و این پسر همیشه بر ۱۰ کوهها بودی و خدای را پرستیدی و هرگاه که پدر نزد او آمدی، پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر، گفتی هر بی‌آزاری مردمان و پرستش خدای عَزّوجلّ، و گفتی پس بی‌آزاری نتوان کرد مگر به خدا بودن از مردمان و طاعت تنها، و گاه به دیدار او آمدی و اوگاه به دیدار پدر شدی.

۱۵ وگروهی از عجم گویند که گیومرث از فرزندان مهابیل بن قینان بود، دادگر بود و از آن ملکان که همهٔ جهان داشتند یکی این گیومرث بود و جهان آبادان کرد و نیکوروی بود و او را سیّاح خواندندی، و مأوی و نشست او اندر کوه بود و با مردم کمتر آمیختی، و با هیبت و بالا بود، و چندان بود به بالا و هیبت که هرکه او را بدیدی بترسیدی و رسم پشم ۲۰ رِستن و موی رِستن او آورد تا از آن جامه‌ها کردند و از ادریس جامه دوختن آموخت و ایدون گویند که هفتصد سال عمر او بود و عاقبت فرو گذشت.

هوشنگ

و از پس آن هوشنگ پادشاهی بگرفت، و چنین گویند کاین
هوشنگ نه پسر کیومرث بود، چه پسر مهابیل بود، هوشنگ پادشاهی
همهٔ سرزمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را به خدای خواند، و بر
دین مسلمانی بود و دادگر بود و به عمارت و آبادانی زمین مشغول بود،
۵ مسجدها بنا کرد و نماز کردن فرمود، نخست کس که تخته ببرید از
درختان، و در کردخانه‌ها را او بود، و کانهای زر و سیم و مس و روی و
آهن بیرون آورد، و کاریز فرمود کندن تا آب از زمین بیرون آورد، و
شهر بابل به سواد کوفه بنا کرد، و شهر سوس گویند او بنا کرد، و آب در
جوی‌ها او براند و آبادانیها کرد، و فرشها او فرمود کردن که بر زمین باز
۱۰ کشند و این مویها که در پوشند او پدید کرد، چون روباه و سمور و
سنجاب، و هر کسی بدو دعوی کند از فضلش، و سگان را شکار او
آموخت و دیوان از ناحیت‌ها او بیرون کرد، و داد داد به میان خلق اندر و
هر کسی به فضل او مُقِر آمد، مغان پیشدادش خوانند و گویند چهل سال
پادشاه بود و پس بمرد، و اندر سال هوشنگ خلاف بسیار است، ولیکن
۱۵ اینک من یاد کردم، پسر جریر ایدون گوید.

آفریدون بن اثفینان

و چون جهان بر آفریدون راست شد، کاوه سپاه‌سالار خویش کرد، کاوه سپاه برداشت و گرد جهان برآمد، و همهٔ جهان را از مخالفت پاک کرد و جهان آفریدون را صافی شد و کاوه هرکجا حرب کردی آن عَلَم خویش در پیش داشتی و پیروزی یافتی، و بیست سال کاوه اندر جهان بگشت و جهان چنان راست کرد که هیچ کس او را مخالف نماند، 5
پس آفریدون ولایت اصفهان و ناحیتش به کاوه سپرد و کاوه برخاست و به اصفهان شد و ده سال بر ولایت بماند پس بمرد و او را فرزندان ماندند و آفریدون آن همه خواستهٔ او بگذاشت و دست باز داشت و هیچ چیز نستد، مگر آن عَلَم و اندر خزینه بنهاد از بهر فال را و به هر حربی بزرگ که بودش آن بگشادی و ظفر یافتی، و از پس او به دست ملوک عجم 10
همی آمد و هر کسی چیزی بر آن همی کردی از گوهر و یاقوت و جواهر الوان، تا چندان برو کردند که پوست ناپدید گشت، تا وقت یزدگرد شهریار، آخر ملوک عجم آن درفش کاویان خواندندی، و معنی درفش به زبان پهلوی عَلَم باشد و چیز تابان را درفش خوانند، زیرا که هرگاه این

را بازگشادندی از آن گوهرها جهان فروغ گرفتی.
و ایدون گویند که آفریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و جهان پر عدل و داد کرد، و مغان گویند که آتش‌پرست بود، و همه مقرّاند که دادگر بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخستین ملکی که به علم نجوم اندر نگریست او بود، و به علم طب نیز رنج بود، و تریاک بزرگ او به دست آورد، و او را سه پسر بود مهترین را نام طوج و میانگین را سلم و کهترین را نام ایرج، و آفریدون هم به زندگانی خویش جهان میان فرزندان قسمت کرد و به سه بهر کرد، ناحیت ترک و خزران و چینستان و زمین مشرق طوج را داد و او را فغفور نام کرد و زمین عراقین، جملهٔ بصره و بغداد و واسط و پارس و ناحیتش و آن کجا میان جهان بود و آبادان‌تر بود و زمین سند و هند و حجاز و یمن همه ایرج را داد و افریدون از همهٔ فرزندان او را دوستر داشتی، ولایت او را بدو باز خواندی ایرانشهر. و زمین مغرب و روم و روس و سقلاب و آذربایگان و ارّان و کرج تمامیت مرسلم را داد و او را قیصر نام کرد، پس آفریدون بمرد. و آن هر سه پسر به پادشاهی نشستند و طوج و سلم عهد پدر را بشکستند و بر برادر کهتر حسد بردند و گفتند پدر مُلکِ بهتر او را داد و تاج بر سر او نهاد، ما او را بکشیم، هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان به دو نیم کردند و نتوانستند نگه داشتن، و هر جایی یکی برخاست و پادشاهی همی گرفت و به دست ایشان جز اقلیم بابِل نبود مانده و بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد، و به ملکی دیگر افتاد نامش کوش از فرزندان حام‌بن نوح و اقلیم ایران همه به دست او شد، و بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد و بیدادگر بود و ستمگر، پس پسرش کنعان ابن

کوش مُلک بگرفت، او نیز بت پرستیدی.

و گروهی دیگر چنین گویند که چون برادران ایرج را بکشتند، افریدون زنده بود. گفت یارب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج ازین فرزندان من باز خواهد.

عاد و ثمود

عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله، هر دو قبیله را بدیشان باز خوانند، و هر دو قبیله را خانه به بادیهٔ حجاز بود و به یکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد به مکه نزدیکتر بود و ثمود به زمین حجر، و این حجر برکرانهٔ بادیه است به راه شام و اصحاب الحجر قومِ ثمود بودند.

5 و قوم عاد و ثمود هر دو عم‌زادگان بودند و میانشان دویست سال بوده است و خدای عزّوجلّ نخست حدیث قوم عاد یادکرده است پس حدیث ثمود، و عادیان بیشتر بودند و ایشان را عادالاول گویند.

و به جهان اندر خلقی نبود از ایشان قوی‌تر و به بالا از ایشان بلندتر و بنیرو، و اندر آن زمین‌های خویش بناهای عظیم کردندی چنان که

10 خدای عزّوجلّ یادکرد و گفت: «اَلَم تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِعٰادٍ، اِرَمَ ذٰاتِ العِمٰادِ، الَّتِي لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهٰا فِي‌البِلادِ» همی گوید نشنیدی ای محمد که خدای تو چه‌کرد به قوم عاد ذات‌العِماد، خداوندِ ستونها یعنی بالاشان، و ایشان پرستش بت گرفتند و جباری کردند. پس خدای تعالیٰ هود را به پیغامبری بدیشان فرستاد و هود به تازی است و به عبرانی عابربن شالخ‌بن

ارفخشدبن سام‌بن نوح بود، هود ایشان را به خدای خواند، ایشان بدان قوّت فریفته شدند و گفتند کیست از ما قوی‌تر که ما را عذاب تواند کردن، خدای تعالیٰ گفت ندانستند که خدای ایشان بدان قوت از ایشان قوی‌تر است، پس هود علیه‌السلام با ایشان عتاب کرد و گفت از خدای بپرهیزید، مرا فرمان کنید پس نعمت‌های ایزد عزّوجلّ بر ایشان عرضه کرد و گفت بپرهیزید از خدای که شما را این جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمه‌های آب داد. ۵

و هود علیه‌السلام ایشان را پنجاه سال به خدای همی خواند و پند همی داد، ایشان او را ایدون جواب دادند و گفتند: اگر خواهی پند ده، اگر خواهی نده، بر ما یکی است، ما بتو نخواهیم گرویدن، پس چون روزگار دراز برآمد هود از ایشان نومید شد و خدای دانست که بیش از آن نگروند، خواست که ایشان را عذاب کند، چشمه‌های آب همه خشک کرد و چهارپایان ایشان همه بمردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد. و آن مردمان هر که به زمین شام و حجاز بودند هرگاه که باران باز استادی، به زمین مکه آمدندی، و آنجا قربان کردندی و خدای عزوجل را بخواندندی هر چند کافر بودند، حاجتشان روا شدی. ۱۰ ۱۵

پس چون کار سخت شد قوم عاد هیچ حیلت ندانستند، گفتند رسول فرستیم به زمین مکه تا دعا کنند و باران خواهند، گرد آمدند و پنج تن بیرون کردند یکی لقمان‌بن عاد و یکی لقیم، و سدیگر مرثدبن سعد، چهارم جلهة و پنجم قیل‌بن عثر، و لقمان به نسب از ایشان بزرگتر بود و به هود بگرویده بود و از قوم همی نهان داشت و مرثدبن سعد آشکارا به هود بگرویده بود و قیل کافر بود، پس این سه تن را بفرستادند با ۲۰

چهارپایان بسیار و ایشان را گفتند به مکه روید و این قربانها آنجا بکشید و از خدای باران خواهید، و هود ایشان را گفت یا قوم به من بگروید تا خدای تعالیٰ شما را باران دهد، ایشان سخن هود نشنیدند و این سه تن را فرستادند، چون به زمین مکه آمدند آنجا ایشان را خویشاوندان بودند، ایشان را فرود آوردند و مهمان کردند و دانستند که ایشان وفدعاداند و به باران خواستن آمدند، گفتند سه روز مهمان باشید و آنگاه به کار خویش مشغول شوید و نبید آوردند و کنیزکان مُغَنّیه و به می خوردن مشغول شدند و یک ماه بماندند و از قوم خویش یاد نیامدشان و امروز به عرب اندر این مثل است که هرکجا رسولی فرستند بکاری و آن رسول به کار خودش مشغول شود او را وفدعاد خوانند، و چون سرِ ماه بود این مهمان‌دار دانست که ایشان قوم خویش فراموش کردند و غم همی خورد که قوم عاد خویشان او بودند، و شرم داشت که ایشان را از خانهٔ خویش بیرون کند، مُغَنّیه را شعری بیاموخت تا به مجلس اندر برایشان بخواند این است:

اَلا یا قیل و یحک قُم فهیْمَ — لَعَلَ‌الله یَسْقینا غَماما
فیسقی ارض عادٍ اِنَّ عادًا — قدا مسوا لایبینون الکلاما ...
فَقَبّح وَ فْدَکم مِن وَفد قومٍ — ولٰا لُقّوا التَّحیة والسَلاما

ایشان چون این بیت‌ها بشنیدند و بدو اندر حدیث عاد بود و آن سختی و تشنگی که بدیشان رسیده بود، با خویشتن گفتند ما خطا کردیم، و برخاستند که قربانیها کنند و لقمان و مرثد هر دو به هود گرویده بودند، مرقیل را گفتند اگر قوم ما به هود بگرویدندی ایشان را خود باران آمدی، قیل دانست که ایشان به هود گرویده‌اند و از هلاک قوم باک ندارند،

ایشان را دست باز داشت و خود تنها برفت و به زمین مکه شد و ایشان هر دو از پیش برفتند و به مکه شدند تا به جای کعبه چون فراز رسیدند مرثد دست برداشت و به تازی سخنانی بگفت شعرگونه، تفسیرش چنین بود: «خدای دهنده و بزرگوار و یگانه، پسر عمرو یعنی قیل بر تو آمده است از نزد قومی کافر که باران خواهند یارب تو حاجت وی روا مکن.» و لقمان هم به تازی به سجع گفت: «یارب من مؤمن‌ام و تو دانی و ترا به راست دارم، منّت کن بر من منّتی که باران از قوم عاد باز داری و ندهی.» پس بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت کردیم، پس ایشان به کناره‌ای باز شدند که نخواستند مهتر ایشان قیل بداند که پیش از وی به دعا شدند، برخلاف او، چون یک زمان بود قیل بن عمرو همی آمد از آنجا که قربان کرده بود به راه منی. پس بیامد تا جای خانهٔ کعبه و هم به سجع گفت: «ای خدای آسمان و زمین تو دانی که من ایدر به حاجت آمدم و حاجت من به تو نه بیماری است که از بهر او عافیت خواهم ولیکن مبتلا شدیم بدانچه رسید از قحط و کم بودن چهارپایان و به هیچ‌کس باز گریخت نتوانیم مگر به تو، ما را به بارانی ارزانی دار و فراز و هامون تَر کن و ما را اسیر آب مکن.» پس در آن ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و دیگر سپید و سدیگر سیاه، قیل ابر سیاه بگزید و بانگ کرد که ابر سیاه خواهم که به قوم من فرستی و بدان سیاه اندر باد عذاب بود، و قیل از کوه فرود آمد سوی آن یاران خویش و گفت ابری سیاه بیامد پرباران به قوم خویش فرستادم و با آنان بنشست و همی خورد، و آن ابر برفت و به قوم عاد شد، و هود علیه‌السلام همی دانست کآن عذاب است که خدای عزّوجلّ او را بیاگاهانیده بود، و چون ابر بدیشان رسید بر سر ایشان بیستاد به امر ایزد

عَزوعَلا و آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد چنان که گفت جَلّ ذکره: «اِنَّ فِي عَادٍ اِذْ اَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ» و عقیم آن بود که اندرو هیچ منفعت نبود و از باد درین جهان منفعت‌ها بسیار است. چون آن باد بر سر ایشان بایستاد، به هرچه ایشان را چهار پای بود از زمین برگرفت و به هوا
۵ بر بُرد و به زمین زد و لخت لخت کرد، پس ایشان چون هول آن بدیدند یک با یک می‌گفت صبر کنید که به پسِ باد اندر باران بود و همه از خانه‌ها بیرون آمدند، و هود همی پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و به خدای بگروند و هیچ نگرویدند و به مردی و جاهلی بیستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین برگرفت و به هوا بر برد و باز به زمین زد
۱۰ و بکشت و هر مردی بود از ایشان چند درختی خرما.

و زنان به خانه‌ها اندر شدند و باد به خانه‌ها اندر شد و ایشان را از زمین همی برگرفت و از این دیوار بدان دیوار همی زد تا همه را بکشت، و هفت شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط شد، تا زایشان کس نماند مگر هود پیغامبر (ع) و آن کس‌ها که مؤمن شده بودند و ایشان را هیچ گزند
۱۵ نکرد، و این وفد ایشان به مکه نشسته بودند و آگاهی نداشتند، تا خبر ایشان آمد از قوم خویش که هلاک ایشان برآمد، برخاستند و بر سرِ کوه شدند و لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا برهی، گفت ما را از پس قوم خویش زندگانی به کار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت: «ای خدای آسمان اگر این سخن راست است و تو مردمان را هلاک کردی،
۲۰ مرا نیز هلاک کن، هنوز این سخن نگفته بود، که خدای عزّوجلّ از آن بلا لختی بفرمود تا نزد او شد و او را برگرفت و از آن سر کوه بینداخت و پاره پاره کردش، و آن دو تن که مؤمن بیامدند و قربان خویش بکشتند، آواز

آمد که شما هر یکی حاجتی بخواهید تا روا شود.

پس هود علیه‌السلام با آنانکه بدو گرویده بودند پنجاه سال آنجا بماندند پس بمرد، و از پس هود صد سال هیچ پیغامبری نبود تا به وقت صالح علیه‌السلام و همه ملوکان بودند، گروهی بت‌پرست بودند و گروهی آتش‌پرست و گروهی ستاره‌پرست و گروهی آفتاب‌پرست تا آن وقت که ۵ خدای عزوجل صالح را به ثمود بفرستاد.

ابراهیم (ع)

و از پس صالح نیز پیغامبری نبود تا وقت ابراهیم علیه‌السلام و جهان از ملک به ملک همی گشت و زمین بابِل آنجا که امروز زمین بغداد است و عراق آبادترین جهان بود به دست این ملک افتاد که نامش نمرودبن کنعان‌بن کوش‌بن حام‌بن نوح بود و از جدّ میراث یافته که ایشان هم به زمین بابِل ملک بوده بودند، و ایشان هر سه بت‌پرست بودند و ستمکار، و این نمرود از همه ستمکارتر بود و بتان زرین داشتی و بت‌خانهٔ زرین داشت و ایشان را پیرایه‌ها بود از زر و سیم و گوهر و سرهنگی بود او را، نامش بتازی آزر و به عبرانی و پهلوی تارخ‌بن ناحور، و این آزر بر بتخانهٔ نمرود بود و بر آن خواسته‌ها که اندر آنجا بود نگهبان و استوار، و گروهی گویند که از پس نوح پیغامبر مُلک این جهان کس را تمام نبود مگر چهار مَلِک را دو مسلمان و دو کافر، از کافران نمرود و بخت‌النصر و از مسلمانان سلیمان‌بن داود و ذوالقرنین، و اخبار مختلف آمده است اندرین، و درست آن است که نمرود ملک بر زمین بابِل بود، پس چون وقت زادن ابراهیم علیه‌السلام ببود، مردمان نجوم گرد آمدند و نمرود را

گفتند که اندرین سال پسری آید به پادشاهی تو که این همه بتان بشکند و
دینی دیگر آورد و هلاک تو بر دست او بود و نمرود به هر خانه زنان
برگماشت تا آن که بچه پسری آرد اندرین سال او را هلاک کند، پس
مادر ابراهیم علیه‌السلام بارگرفت و شکمش بزرگ شد، پدر او را گفت
کاشک این دختر بودی تا ملک او را نکشتی، پس چون وقت بار نهادن ۵
بود، پسر آمد، مادر او را پنهان کرد و او را گفت ما را پسری آمد و بمُرد
و به گور کردمش، بدو گفت نیک کردی، پس نیارست او را به خانه اندر
داشتن، برگرفت و به کوهی برد و به شکاف کوهی اندر پنهان کرد و
سنگ بر در آن غار نهاد و گفت این را اگر شیری یا گرگی بخورد بِه بود،
چون پیش مَنش بکشند، و هر وقت مادر نزد او آمدی و او را نگاه داشتی ۱۰
و شیر همی دادی، هر وقتی که آمدی با خود گفتی که او بمرد، چون همی
آمد او را بدیدی زنده و انگشتان خویش همی مزیدی، و خدای عزّوجلّ
او را از آن انگشت همی روزی بیرون آوردی، و هر روز چندان ببالیدی
که کودکان دیگر به یک ماه، تا پانزده ماه بدان غار اندر بماند و چندان
بالا کرد چند کودکان پانزده ساله، پس ابراهیم علیه‌السلام مادر را گفت ۱۵
مرا ازین جای بیرون بر، مادر بیامد و وقت شفق فرو شدن بود و شب
تاریک گشته بود، او را از آن غار بیرون آورد، چون بیرون آمد و سر بر
کرد و آسمان دید با ستارگان، با خویش اندیشید کاین آسمان و
ستارگان را علی‌حال خداوندی است که این را بیافرید و طبع توحید و
معرفت خدای تعالیٰ در او سرشته بود و اندرو کارکرد بی‌آنکه کسی او را ۲۰
بیاموخت.

پس چون سر سوی آسمان کرد و ستارهٔ روشن دید گفت: «هٰذا

رّبی» و این سخن به معنی استفهام است نه به معنی ایجاب، چو آنکه کسی را غایبی بوده باشد از دور کسی ببیند گوید این فلان است یا نه، از روی پرسیدن، نه بروی حکم کردن که این فلان است.

و محمدبن جریر این نگفته است، لیکن از بهر آن نوشتم تا کسی نپندارد که ابراهیم ستاره و ماه را خدای خواند، کـه هـرکس کـه چـنین پندارد کافر گردد، ایدون باید دانستن که ابراهیم این سخن که گـفت بـه معنی طلب کردن خدای گفت و معنی «هذا ربی» بر شبه لفظ استفهام بود، چنین باید دانستن.

و دیگر سخنی یاد کنیم نیکو و این آن است که خدای عَـزّوجلّ گفت: ما حکم چنین کردیم که هرکه ما را شریک گـیرد او را بـر آتش بگذرانیم، چون ابراهیم این سخن گفت که این به ظاهر شرک بود و بـه باطن توحید، و ما نیز به ظاهر آتشی ساختیم و به باطن بوستانی کردیم تا ظاهر مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را، پس مادر ابراهیم او را به در غار بنشاند تا از شب نیمی بشد و مردمان بخفتند پس به شهر اندر شد، و چون یک بهره شد آن ستارهٔ روشن به مغرب فرو شد و ناپدید گشت، ابراهیم گفت: «لاأُحِبُّ الآفلین» دانست که فرو شونده خدایی را نسزد، پس زمانی ببود ماه برآمد، گفت این بود خدای، چون ماه فرو شد دانست که آن نیز خدای نبود، چون روز شد آفتاب برآمد باز گفت این است خدای مـن، چون شب اندر آمد و آفتاب فرو شد، گفت این همه که من هـمی بـینم خدای نیست، و این همه را یکی خدای است که برآورد و فرو برد و این همه را او آفریدست. پس گفت: من روی از این همه گردانـیدم و روی سوی آنکس نهادم کاین آسمان و زمین او آفرید، «حنیفاً» یعنی طـاهراً

بدان پاک بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم اندر ساعت درخت توحید به دل او اندر بِرُست.

دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت این فرزند ماست، و نگفت من با وی چه کردم، تا اکنون خدای تعالیٰ مهر او در دل پدر افکند، و مادر ابراهیم را گفت نیک آوردی و ابراهیم با پدر همی بود و بزرگ همی شد، و آن بتان نپرستیدی، پس خدای تعالیٰ بر او وحی کرد و فرمودش که نمرود را بخوان یا قومش و مسلمانی برایشان عرضه کن، ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کند که این حدیث برایشان پیدا کند، پس نخستین وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عیدی فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز عید از شهر بیرون شدند مگر کسی که بیمار بودی، پس پدر ابراهیم، ابراهیم را گفت تو نیز با ما به عید بیرون آی، گفت من بیمارم بیرون نتوانم شدن، چنان که گفت: «فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي ٱلنُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ» و بدان وقت علم نجوم غالب بود، و هر کسی چیزی از احکام نجوم بدانستی و دعوی کردی و ابراهیم برایشان فسوس کردی. پس او گفت من بیمارم از حکم‌نجوم، چنان‌که شما حکم کنید، و بدین نه دروغ خواست ولیکن بهانه خواست تا ایشان او را به عید با خویشتن نبرند.

و ایشان را رسم چنان بود که روز عید بامداد سوی بتخانه آمدندی، و بتان را سجود کردندی و آن طعام که آن روز خواستندی خورد هرکسی پیش بت نهادی، و چون از عید باز آمدندی باز بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و آن طعام از پیش او برگرفتندی و گفتندی برکت او بدین طعام افتاد و ببردندی و آن طعام بخوردندی.

ابراهیم (ع) ایستاده بود، چون ایشان بیرون آمدند و به عید شدند، ابراهیم گفت ببینید که برین بتان چکنم تا شما باز گردید، یک دو تن ازو این سخن‌ها بشنیدند و خوار داشتند، چون از شهر بیرون شدند خازن آن بت‌خانه‌ها پدر ابراهیم بود، او را گفت به عید بیرون نخواهی آمدن، آن بت‌خانه را نگاهدار و خود و دیگر مردمان به عید بیرون شد. ۵

چون ابراهیم (ع) تبری بیاورد و به بت‌خانه اندر شد، همهٔ بتان را دستها ببرید، مگر آن بت بزرگ را. پس چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خویش برایشان درست کند، تا اگر گویند که کرد؟ گوید این بت بزرگ کرد، چون گویند این بت نتواند کرد، بگوید چرا آن را پرستید که ازو منفعت و مضرّت نبود و سود و زیان نتواند کردن، چون از عید باز آمدند به بت‌خانه شدند و آن بتان را دیدند بدان حال همه گرد آمدند و نمرود را آگاه کردند، نمرود بر نشست و به بت‌خانه آمد، و مردمان همه گرد آمدند و گفتند این که کرد بر این بتان که ستم کرد بر خویشتن، این مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند از جوانمردی شنیدیم که ایشان را بد گفت، نام او ابراهیم، مگر او این کردست. نمرود گفت که او را پیش مردمان آرید تا مُقِر شود و ایشان گوا باشند، بروی، ابراهیم را بیاورند و گفتند این تو کردی به خدایان ما این چنین، ابراهیم گفت: این مهترشان کرد ولیکن این را معنی آن است زی علما و اهل تفسیر، تا بدان که ابراهیم بدین سخن که به ظاهر به دروغ ماند چه معنی خواست تا به دروغ نیندیشی. و من این معنی بگویم هرچند پسر جریر نگفته است، و معنی این نزد علما آن است که «بَل فَعَلَهُ» به این جا وقف کنی، پس ابتدا کنی «کبیرُهُم» چنان که ایدون گوید آری مهترشان، ۱۰ ۱۵ ۲۰

اینک بپرسیدشان اگر سخن گویند، ابراهیم وقف نکرد ولکن سخن از اول تا به آخر همه بگفت و برایشان پوشیده کرد، ایشان ایدون پنداشتند که او همی گوید مهترشان کرد و ابراهیم وقف خواست، هرچند وقف نکرد. پس ایشان گفتند تو نیک دانی که ایشان سخن نگویند ابراهیم (ع) حجّت بریشان گردانید و گفت اگر دانید سخن نگویند و کس را منفعت و مضرّت نکنند، پس ایشان را چرا پرستید. ۵

چون ابراهیم (ع) آن را بگفت، ایشان را درست شد که ابراهیم کردست، آنگاه تدبیر عقوبت ابراهیم کردند، و ابراهیم (ع) پیغامبری آشکارا کرد و خلق را به خدای خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و قوم با وی حجّت گفتند واو را ایدون گفتند ما را نهی همی کنی از دینی که پدران ما بر آن بودند، ابراهیم گفت پدران شما بر خطا بودند، که چیزی پرستیدند که ازو منفعت و مضرّت نبودی، ابراهیم (ع) برایشان بر حجّت غلبه کرد، چنان که خدای عزّوجلّ گفت «وَتِلْکَ حُجَّتُنا آتَیْناها اِبْراهیمَ عَلیٰ قَومِهِ، نَرْفَعُ دَرَجاتٍ مَن نَشاءُ». ۱۰

بنا کردن خانهٔ کعبه

قالَ‌الله سبحانه و تعالیٰ: «وَ اِذْبَوَّأْنا لِاِبْراهیمَ مَکانَ اَلبَیْتِ» گفت پیدا کردیم ابراهیم را جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای عزوجل مر آدم را علیه‌السلام بیت‌المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا طواف کردندی. پس به وقت نوح علیه‌السلام چون طوفان آمد خدای تعالیٰ آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند، چون تودهٔ سرخ، و خدای تعالی خواست که فخر بنا کردن آن خانه ابراهیم را بوَد، او را بفرمود که به مکه شو با اسماعیل و آن خانه را بنا کن، و اسماعیل بزرگ شده بود و زن کرده، و او را فرزندان آمده و به مکه بنشسته بود، و هر سال یک بار ابراهیم به دیدار او شدی، این بار که شد اسماعیل را یافت به سر کوهی نشسته و تیر همی تراشید که صید کند، ابراهیم گفت ای پسر مرا خدای فرمودست که ایدر خانه‌ای کن، اسماعیل گفت ای پدر هرچه خدای فرموده بکن، گفت و تو نیز با من یاری کن گفت فرمان بُردارم و ابراهیم و اسماعیل علیه‌السلام هر دوان بایستادند به بنا کردن خانهٔ کعبه و ابراهیم ندانست کجا باید کردن.

و به خبر ایدون روایت کنند که خدای عزّوجلّ به وقت طوفان آن خانه را که بیت‌المعمور گفتندی برداشته بود از زمین و کوهی فرموده بود تا براساس خانه بنشیند، چون ابراهیم بیامد، آن کوه برخاست از زمین، تا اساس خانه پدید آمد.

۵ پس ابراهیم و اسماعیل بیستادند و آن اساس به مقدار بالای مردی بود به زمین فرو کندند و آنگه از آنجا سنگ بیاورد تا روی زمین، پس از کوه سنگ ببریدند تا دیوار خانه بنا کردند، سنگ همی دادی اسماعیل و ابراهیم به دست خویش بنا همی کرد، چون دیوار بلند بر شد از زمین، و ابراهیم بر دیوار نرسید، سنگی زیر پای نهاد و از بروی بیستاد و بر سنگ ۱۰ نیرو کرد تا دستش بر دیوار رسید، نشان ابراهیم را پای بر آن سنگ است. پس چون خانه تمام کرد گفتند ای خدای بزرگوار تو این را از ما بپذیر، و از فرزندان ما هم‌چنین کسها که ترا مخلصین باشند و هر کاری که کنند خالص تراکنند.

ای خدا از فرزندان ما یکی پیغمبر فرست سوی ایشان تا ایشان را ۱۵ آیت‌های تو برخواند و کتاب تو و حکمت تو بیاموزد و ایشان را از گناهان پاک کند.

پیغمبر ما (ص) ایدون گفت: «اَنا دعوة اَبی ابراهیم» گفت آنکه پدر من ابراهیم دعا کرد و از خدای پیغامبری خواست که بفرستد به مکه از فرزندان ابراهیم، آن پیغامبر منم که خدای تعالیٰ مرا فرستاد به دعای ۲۰ ابراهیم.

پس خدای جبرئیل را بفرستاد تا ابراهیم را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند و حج چگونه کند، و بگفت او را که به منیٰ و عرفات

شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و سر بِستُر و از احرام بیرون آی.
پس ابراهیم (ع) آن سال حج کرد به وقت، و خانه به اسماعیل سپرد و
گفت ای پسر این جای تست و آن فرزندان تو تا رستخیز.

و باز بر سر کوه منی برآمد، گاه سوی شام نگاه کرد و گاه سوی
۵ مکه، آن وادی بدید پر سنگ و کوهها بی‌آب و گیاه و کشت نه و سبزی،
و آنجا به شام همه زمین سبز بود و خرّمی بود و آب روان بود، دلش
سوخت بر اسماعیل و فرزندانش و گفت چگونه باشند اینان میان این
کوههای بی‌آب و گیاه، دور از آبادانی و از مردم و خرّمی، خدای را دعا
کرد که «رَبِّ اْجْعَلْ هٰذَا بَلَداً آمِناً و اْرْزُقْ اَهلَهُ مِنَ الثَّمرات» گفت: این
۱۰ زمین مکه ایمن دار از همه بیمی و اهل این زمین را روزی کن از همه
چیزی، از میوه‌ها که بر روی زمین است هر چند که ایدر نیست.

گفت یارب من اسماعیل را و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم و
بدین جایگاه بی‌کشت و گیاه نزدیک خانهٔ تو، از بهر آن تا ترا پرستند، و
دلهای مردمان با ایشان دوست گردان تا از آن میوه‌ها و نعمت‌ها که به
۱۵ شهرها باشد سوی ایشان آورند، بازرگانان تا ایشان ترا شکر کنند.

خدای جَلّ جلاله او را اجابت کرد، اکنون کشت نیست ولیکن از
شهرهای دیگر گرد جهان از مصر و یمن و دیگر جایها که چیزها خیزد
همه چیزها آنجا کشتند تا از میوه به مکه در بیش است از آنکه بدان
شهرهای خود خیزد.

منوچهر

و همیشه عجم را ملکی بود کاین پیغمبران که به زمین شام بیرون آمدندی، و جای ملک عجم به زمین بابِل بود آنجا که امروز بغداد است، و شهرهای اهواز و کوه و بصره، و گروهی به زمین پارس بنشستندی، و از این ملوکان عجم کس بود که غرب به فرمان او بودی و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردندی. 5

و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و مغرب رسیده بود ولیکن ملوک مصر از عمالیق بودند، و هم فرعونان بودند و هیچ ملک جهان را فرمان نکردندی، و زمین مصر از ملک او بیرون بود و از زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک او بود، و موسی علیه‌السلام از ملک او بیرون آمد، و این منوچهر ملکی بود با عدل و داد 10 و تدبیر و او را با ملک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او خطبه‌ای کرده است که همه ملکان را واجب است که آن خطبهٔ او بخوانند و بدانند و این خطبه بدین کتاب اندر یاد کنیم.

ایدون گفته است اندرین کتاب که منوچهر از فرزندان افریدون

بود، و قصهٔ افریدون پیش از این به این کتاب اندر یاد کرده‌ایم.

و منوچهر از فرزندان ایرج بود و بر زمین ری بود و آنجا زاده بود و گروهی گفتند در زمین دماوند، چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت و توج و سلم هر دو زنده بودند، سپاه بر ایشان کشید و حرب کردند، هر دو را بکشت از بهر خون پدر را و تاج بر سر نهاد، و ملکی بود با داد و عدل و با هیبت و صد و بیست سال ملک او بود، و هر شهری که اندر پادشاهی او بود بفرمود تاگرداگرد شهر کنده کنند، و نخستین کسی که اندر جهان خندق کرد وی بود، و به هر شهری آلت حرب و سلاح، وی گرد کرد و به هر شهری و به هر دیهی دهقانان را گفت که آبادانی این ده از شما خواهم، و رعیت را فرمود که فرمان این دهقانان کنید تا این جهان آبادان شود، و مُلک بداشت به داد و عدل و فراخی صد و بیست سال، و چون ملکی او شست سال ببود، موسی علیه‌السلام به پیغامبری فرود آمد و به مصر شد و فرعون غرقه شد، و دین موسی به شام و مغرب آشکارا شده بود و این منوچهر همی شنید ولیکن به تن خویش مشغول بود و مَلک افراسیاب برو بیرون آمده بود و زمین مشرق بر او تباه کرده، و این ملک افراسیاب ملک ترک بود و نشست او به بلخ بود و گه گه به مرو، و این زمین ماوراءالنهر ترکان داشتندی و تا سرخس و تا حد عقبه مزدوران از آن ایشان بودند بر سه منزل از این سو و این همه افراسیاب را بود، و به حرب منوچهر آمد و منوچهر با وی حرب کرد و خود چند بار منوچهر را بشکست و او را اندر زمین طبرستان به حصار کرد و سپاه گرداگرد وی فرود آورد، و منوچهر به زمین طبرستان به شهری که نامش آمل است به حصار بود و گرداگرد طبرستان همه خاراست و درختان بسیار، سپاه غریب

آنجا حرب نتوانند کردن.

و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک در طبرستان ده سال بنشست و ملک منوچهر با سپاه خویش همه به آمل بود، که هیچ چیز از پوشش و خوردنی از بیرون شهر نبایست آوردن، و اندر شهر چیزهایی بود از جامه‌ها و گلیم‌های الوان که اندر هیچ شهری نبود و اسپرغم‌ها و ریاحین ۵ چون ترنج و دیگر چیزها که همی افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ایدون گفت که چند توانی به در این شهر نشستن و مرا این حصار چه زیان دارد، و هرچه به جهان اندرست بدین شهر اندرست، و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد.

پس چون ده سال برآمد افراسیاب بر در طبرستان ستوه شد و سپاه ۱۰ ترکان ستوه شدند، افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت.

اکنون بدین کتاب اندر محمدبن جریر ایدون گوید که صلحشان بر آن شرط بود که حدّی بنهند میان زمین ترک و آنِ عجم، هرچه از سوی ترکستان است مر ملک ترک را بود، و هرچه ازین سوی عجم است منوچهر را بوَد و هیچ کس را روا نبود بعد از آن که به حدّ یکدیگر آیند ۱۵ و چنان گفتند که مردی بنگرید به لشکر منوچهراندر که از وی قوی‌ترکس نباشد، و تیری بیندازد هرکجا تیر وی بیفتد آنجا سرحدّ ملکشان بود و از آن سوی تیر، حدّ ترکان را بوَد، و برین بنهادند و هر دو ملک و هر دو سپاه این اتّفاق بستند و صلح‌نامه بنبشتند چنین، منوچهر مردی قوی بگزید اندر همه سپاه خویش نام او آرش بود که بر زمین ازو تیرانداز تر مردی ۲۰ نبود، ورا بفرمود که بر سر کوه دماوند شو آن تیر بینداز به همه نیروی خویش تا خود کجا افتد و او از سر آن کوه تیر بینداخت به همه نیروی

خویش، تیر از همهٔ زمین طبرستان و زمین گرگان و از سرخس بگذشت و به راست جیحون افتاد.

افراسیاب را سخت اندوه آمد که چندان پادشاهی او از حد سرخس تا آب جیحون به منوچهر بایست دادن، سپاه را بازگردانید و جیحون را آن سو بگذاشت و جیحون به میان حدّ نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و به مملکت بنشست و داد اندر میان خلق بگسترد و دهقانان را به هر شهری و دیهی بفرستاد و ایشان جهان آبادان کردند، و خراج بر خلق سبک کرد، و آن مرد که نام او آرش بود که آن تیر بر لب جیحون انداخت او را بر همه پادشاه کرد و جهان آبادان شد.

سی و پنج سال بعد از آن افراسیاب بزیست و آنگاه بمرد و ملک به پسرش رسید و سالی چند برآمد ترکان از آب جیحون اندر گذشتند و او از آن تافته شد، مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داد و گفت: این سپاه ترک آمد و کنارهٔ پادشاهی گرفت و این از آن بود که شما خامش شدید و با ایشان حرب نکردید و خدای عزوجل این ملک به من داد تا من سپاس داری کنم به مملکت نیکو داشتن، نه که ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم، و من این ملک ضایع نخواهم کردن، فردا همه خلق گرد آیند، لشکر و رعیت تا من گفتنی بگویم و امر ایزدی بفرمایم، ایشان همه عذر خواستند و فرمان کردند.

خطبهٔ منوچهر

پس همهٔ سپاه را که به حضرت او بودند گرد کرد و خُرد و بزرگ را همه بخواند و هر کسی را از مهتران سپاه و رعیت به جای خویش

بنشاند و اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد، و خود بر تخت مملکت بنشست و موبد همهٔ موبدان را بر کرسیی بر آن تخت بنشاند و او موبد همهٔ علما و حکمای زمانه بود. پس ایشان را خطبه کرد و ابتدای خطبه خدای را سپاس داری کرد، پس ایشان را ایدون گفت:

۵ ای مردمان این همه خلق را که شما ببینید بدین چندین بسیاری و چندین گونه خلق که اندرین جهان‌اند، این همه را خالقی است که آفریدگار ایشان است و نعمت برایشان از اوی است، آفریدگار را بباید پرستیدن، و بر نعمت او سپاس داری باید کردن و خویشتن بر قضای او سپردن که هرچه بودنی است چاره نیست که بباشد.

۱۰ و اندیشه کردن در کار خالق و مخلوق روشنایی افزاید اندر دل و غفلت و نااندیشیدن ازین تاریکی افزاید اندر دل و نادانی گم بودگی است و همیشه بر هر رهی که رود ره گم کند، خدای عزوجل به بزرگی خویش این ملک ما را بداد و ما او را سپاس داریم، از وی خواهیم که ما را بر سپاس داری نیرو دهد و بر راه راست بدارد، و به دل ما بر یقین بدارد تا ما ۱۵ بدانیم کاین همه از وی است و ما را بازگشتن بدوست. آگاه باشید که مر ملک را حق بود بر سپاه و رعیت را نیز بر ملک حق است و سپاه را نیز هم‌چنین.

اما حق ملک بر سپاه آن است که او را فرمان کنند و با دشمن حرب کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب، تا دشمن ازو باز دارند، و ۲۰ حق ایشان بر او آن است که ایشان را روزی‌ها بدهد و به وقت بدیشان برساند و تأخیر نکند، و ایشان ملک را چنان‌اند که چون پرمرغ را و مرغ بی‌پر بکار نیاید.

و اما حق ملک بر رعیت آن است که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت وورز کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود تا ایشان خراج ملک بتوانند گزاردن، و خراج از وقت تأخیر نکنند، و حق رعیت بر ملک آن است که برایشان داد کند و ستم نکند و خراج ازیشان به رفق و نرمی بستاند و برایشان دشخواری نکند و سخت نگیرد و ستمکاران برایشان نگمارد.

و بدانید که ملک ایدون باید که اندرو سه خصلت بود یکی راست گوی بود و دروغ نگوید، دُدیگر با سخاوت بود و بخیلی نکند، سه دیگر خشم نگیرد، زیرا که خلق همه اندر دست وی است، و دست او برایشان دراز است، هرچه خواهد برایشان تواند کردن و فرمودن.

و ایدون باید که ملک همیشه عفوکننده بود و عقوبت کم کند، جایی که عفو باید کردن عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیار جای نیز عفو کند تا عفو بیشتر بود از عقوبت.

و اگر کسی مرکسی را به ستم بکشد، ملک باید که آن کشنده را عفو نکند و داد اولیای کشته باز دهد و دیت او بستاند، مگر آن اولیای کشته او را عفو کنند. این است رسم داد و عدل و من یکی انباز شماام اندر تدبیر و رای و مرا از این ملک چیزی نیست جز نام و فرمان بُرداری اگر فراخی بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیش است اندر آن که مرا. و یقین بدانید که هرچه بودنی است بباشد و هرکه او بدین جهان به حرب دشمن کشته شود خدای ازو خشنود شود، خویشتن به خدای سپارید که از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند و به رضای او ایستند، ورنه ایستند چه کنند و کجا گریزند از آن

چه بودنی است.

منوچهر گفت: «ای موبد تو بر این گواه باش، این سخن از من نگاه دار و هرچه امروز از من بشنودی وفای آن از من بخواه» پس از پای بنشست و بفرمود تا خوان‌ها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد و بپراکندند. ۵

موسی و خضر علیهما السلام

قال اللهُ تعالیٰ: «وَ اِذ قٰالَ موسیٰ لِفَتیٰهُ لٰا اَبْـرَحُ حـتی أَبـلُغَ مَـجْمَعَ البَحرَینِ اَو اَمضیَ حُقُباً» گفتا موسی جوانمرد خویش را گفت من نیاسایم تا آنجا نرسم که دو دریا به یک جای گرد آید، اگرچه سالها باید بودن، و از عجایب‌ها که خدای تعالیٰ از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود،
5 و این آنگاه بود که موسی باز مصر آمده بود، و فرعون و قومش هلاک شده بودند، و علما و فقها و اهل تفسیر هیچ کس اختلاف نکردند کاین موسی‌بن عمران بود و اختلاف اندر خضر کردند، گروهی گفتند که پیغمبر نبود ولیکن نیک مردی بود و عالم بود و علمش بیش از آن موسی بود، گروهی گفتند این خضررا لیا نام بود، گروهی گفتند ارمیا نام بود و اندر
10 نسب او اختلاف کردند، گروهی گفتند از بنی‌اسرائیل بود، گروهی گفتند نبود، و گروهی گفتند که خضر پیغمبر بود و این آیت را ایـدون تأویـل کردند: «فَوَجَدا عَبداً مِن عِبٰادِنٰا آتَیْنٰاهُ رَحمَةً مِن عِندِنا» یعنی «النبوة».

و ایدون روایت کنند از بعضی علما که او بنده‌ای بود از بـندگان خدای، او را بسیار علم داد چون لقمان حکیم، و خضر را از بهر آن خضر

خوانند که روزی بر سنگی خشک بنشست، چون برخاست بر آن سنگ گیاه سبز رُسته بود، و گروهی از مفسّران روایت کنند که خضر پیغمبر بود و الیسع بود که خدای تعالیٰ گفت اندر سورة‌الانعام «و اسماعیل و الیسع و یونس» این الیسع خضر است، و گروهی اندر نسب خضر گفتند که او از بنی‌اسرائیل بود از قرابت موسیٰ و آب حیوان یافته بود و بخورد و جاودان ۵ بماند تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس پیغمبر بود و هر دو زنده‌اند و خضر به دریاها موکّل است.

و به خبر اندرست که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین بود، آن ذوالقرنین پیشین و او گرد جهان برگشت از مشرق تا به مغرب، به طلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا جاودان بماند، و خضر بر مقدمهٔ لشکر او بود، پس خضر آن ۱۰ چشمه را بیافت و از آن آب بخورد و ذوالقرنین نیافت و بمرد، و این ذوالقرنین نه آن است که خدای عزّوجلّ اندر نُبی یاد کرد است. آنجا که گفت: «یسئلونک عن ذِی‌القرنین»، این را اسکندر نام بود و سدّ یأجوج و مأجوج این کرد و این از پس موسیٰ بود.

و از عبدالله‌بن عباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسیٰ خضر ۱۵ را آن بود که موسی با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و گفت یارب از ما بندگان تو کدام حکیم‌تر، گفتا آن که به حق حکم کند و هوا را مُتابع نشود، گفت از میان بندگان کدام بنده عالم‌تر، گفتا آن که ار چه علم بسیار دارد، خواهد که از کسی همیشه علم آموزد تا آن علم خویش افزون کند، پس موسیٰ را آرزو آمد افزونی علم خویش، گفت یارب به زمین کسی ۲۰ هست که نزد او علم افزونی هست تا من ازو بیاموزم، گفت مرا بنده‌ای است خضر نام اندر میان دو دریا بود، علم او از آن تو بیشتر است، گفت

یارب مرا دلیل باش تا او را ببینم، گفت طعام تو دلیل تو کردم و موسی
دانست که معنی آن چه بود، مر یوشع‌بن نون راگفت: من نیاسایم تا میان
دو دریا نرسم، و او را نگفت چه قصّه است، گفتا طعام برگیر تا آنجا
بگویم، یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیلی نهاد و طعام
۵ دیگر برگرفت، پس موسی بدان مجمع‌البحرین رسید روز سه دیگر و نیم
روز ببود و آن طعام خورده بودند و جز آن ماهی نمانده بود، چون
موسی بدانجای رسید مانده شده بود، سنگی بود آنجا بزرگ و پهن سر
فرو نهاد و بخفت تا ماندگیش بشود و ایدون گویند که آنجا چشمهٔ حیوان
بود و یوشع ماهی پیش خود برهنه بنهاد تا بامداد باد برو زند تا چون
۱۰ موسی بیدار شود بخورد از آب حیوان قطره‌ای بر لب ماهی چکید آن
ماهی به فرمان خدای عزوجل زنده شد و بر خویشتن بجنبید و خویشتن را
به دریا افکند.

دیگر روز موسی برخاست و یوشع را بیدار کرد و یوشع خاموش
گشت که حدیث ماهی با موسی بگفتی و موسی را فراموش شد که حدیث
۱۵ ماهی پرسیدی. چون لختی برفتند، مانده شدند، گفت چاشت ما بیار که ما
ازین سفر رنج دیدیم، یوشع گفت چون بدان سنگ برسیدیم و بخفتیم من
ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم، ماهی راه برگرفت و به دریا
اندر شد، موسی را یاد آمد که خدای تعالی گفت طعام تو دلیل تو کردم.
هم بر پی باز گشتند، چون بر آن سنگ برسیدند، به لب دریا، موسی و
۲۰ یوشع بر اثر ماهی همی رفتند به دریا اندر تا بدان جای که خضر بود اندر
یکی جزیره بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد، موسی بنشست تا او از
نماز باز آمد، گفت السلام علیک یا عبدالله، او گفت: علیک‌السلام یا

رسول‌الله، موسی او را گفت ترا که آگاه کرد که من پیغامبرم. گفتا آن که ترا این جا دلیلی بکرد، گفت ترا متابع باشم تا مرا علم‌آموزی از آنکه خدای عزوجل ترا آموخت، خضر گفت تو با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر توانی کردن بر چیزی که آن ندانی، موسی گفت مرا صابر یابی و ترا بی‌فرمان نشوم. پس خضر او را اجابت کرد و بر آن لب دریا برفتند، ۵ کشتی‌ای بدیدند که می‌آمد مهتر کشتی هر سه را به کشتی اندر نشاند، خضر و موسی و یوشع، چون بکشتی اندر خواست نشست خضر با موسی گفت اگر مرا متابع باشی هرچه من کنم مپرس که این چرا کردی، تا من ترا خود بازگویم سبب آن چیز که کرده باشم. چون لختی برفتند، خضر نرم نرم چنان که کسی ندانست یک تخته از آنجا برکند و کشتی‌بان را گفت ۱۰ این کشتی را سوراخ شدست، همی آب برآید، این را نیکو کنید، ایشان آلت درودگری بیاوردند و آن تخته بر دوختند و نیکو کردند و آب باز ایستاد ولیکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند و موسی گفت چرا سوراخ کردی ما همه غرق شویم، گفتا نگفتم که با من صبر نتوانی کردن، موسی آن شرط فراموش کرده بود، گفتا مرا به فراموشی مگیر و کار من ۱۵ دشخوار مکن، خضر خاموش شد.

پس هر سه از کشتی بیرون آمدند برلب دریا و همانجا همی بودند، زمانی بر آمد کودکان دیدند، که همی بازی همی کردند، و اندر میان ایشان برنایی بود نیکو روی، پاک جامه و به جای مردان رسیده بود، موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه همی کردند، چون کودکان ۲۰ پیرا کندند، آن غلام بزرگ بماند، خضر فراز شد و به هر دو دست سنگی برگرفت و بر سر آن غلام زد و بکشت، موسی او را گفت: مردی بکشتی

پاک و او کسی را نکشته بود و خون او نه حلال بود، خضر گفت: نگفتم تو با من صبر نتوانی کردن، موسی شرم داشت و گفت: پس ازین اگر ترا چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری، از آنجا برفتند و به دیهی آمدند آنجا طعام خواستند کسی طعام نداد، چون به کنارهٔ دیه بیرون ۵ آمدند دیواری کژ بود، خضر دست فراز کرد و آن دیوار را راست کرد، موسی گفت ار خواستی آن دیوار راست کنی باری مزد بایست ستدن از خداوند دیوار تا طعام بخریدی. خضر گفت میان ما و تو جدایی است، پس موسی نکتهٔ حدیث کشتی و آن کشتن غلام و حدیث آن دیوار از خضر بازخواست، خضر موسی را از آن باز نمود:

۱۰ گفتا این کشتی که او را سوراخ کردم، کشتی جمعی درویشان بود، به دریا همی کار کرد و غلّهٔ درویشان آن شهر را بود، و فرا پیش این کشتی اندر، یکی مَلک ستمکار است و این کشتی را بر پادشاهی او باید گذشتن، آنجا هر باری که کشتی برو بر گذشتی، برستم بگرفتی، اگر درست بودی، و من خواستم که آن را معیوب سازم تا از دست او برهد و به دست ۱۵ خداوندان درویش اندر بماند، و خداوندان کشتی درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود.

و آن غلام را که بکشتم کافر بود و بدسیرت، و او را مادر و پدر مؤمن بودند و این از پنهانی ایشان بت پرستیدی و هر شبی با ایشان بودی، چون ایشان بخفتندی، او بیرون شدی و راه زدی و خواسته ستدی و ۲۰ سحرگاه باز آمدی و مادر و پدر او ندانستندی، و من ترسیدمی که او مادر و پدر هلاک کند به کافری خویش.

و این دیوار از آنِ دو کودک خُرد بود و پدرشان مرده بود، و پدر

ایشان مردی نیکو بود و گنجی برای ایشان در زیر آن دیوار بود، و خدای تعالیٰ خواست کاین کودکان را بزرگ گرداند و این گنج بردارند به رحمت خدای تعالیٰ، و اندر بعضی اخبار گفتند که این گنج خواسته نبود، ولکن کتب علم بود. و خدای تعالی از بهر ایشان نگاه همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب برگرفتند و آن علم بیاموختند. ۵

پس خضر گفت خواستم که آن کودکان یتیم بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد. پس خضر موسی را گفت «وَ ما فَعَلْتُهُ عَن أَمری» این همه که من کردم بفرمان خویش نکردم ولیکن به فرمان خدای کردم. وز پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد، پس موسی با یوشع به مصر آمدند، موسی این علم‌ها همه بنی‌اسرائیل را بگفت. ۱۰

پیغمبر ما (ع) گفت: بیامرزاد خدای تعالیٰ برادر ما موسی را که اگر صبر کردی با خضر بیش ازین سه چیز آگاه شدی و عجایبها بدیدی بیشتر، تا خدای عزّوجلّ ما را آگاه کردی چنان که ازین سه چیز آگاه کرد.

منوچهر و زو بن طهماسب

گفته بودیم پیش از این که نبوّت موسی (ع) اندر عهد ملک منوچهر بود و منوچهر مَلِکِ عجم بود به زمین بابل، آنجا که امروز بغدادست، و این همه کارها که اندر بنی‌اسرائیل بود به زمین شام و مصر و تیه، همه اندر ملکی منوچهر بود و این منوچهر ملکی بود با داد و عدل.

۵ چون موسی به تیه بمرد، منوچهر نیز به ملک اندر بمرد، از آن سپس که مُلک عجم را داشته بود، و این منوچهر را پسری بود طهماسب نام، گناهی بکرد که منوچهر بر او خشم گرفت، خواست که بکشدش، و آنگاه سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون او بخواستند، منوچهر او را به ایشان بخشید بدان شرط که از پادشاهی او بیرون شود، و آن دختر که

۱۰ ازو بار داشت فرمود که به کوشکی اندر باز داشتند، بدان که منجمان حکم کرده بودند که این طهماسب را ازین دختر پسری آید که ملک او را بود، پس طهماسب از پیش پدر بشد و به ترکستان شد و کس بر کرد و حیلت کرد تا آن دختر از آن کوشک بدزدیدند و به نزدیک خویش آنجا ببرد و پسری آمدش «زو» نام کردش و آنگاه منوچهر بشنید و ازو

خشنود شد، او را باز خواند و از پس چند سال طهماسب با او نزد پدر آمد و آن پسر خُرد بود، پس طهماسب پدرش بمرد پیش از منوچهر و چون منوچهر بمرد «زو» خُرد بود و هنوز مُلک را نشایست، او را به مُلک بنشاندند، افراسیاب ملک ترک آگاه شد که کار ایران چون ضعیف شده است، بیامد و ملک بگرفت و برایشان جورها کرد و رسم‌های منوچهر همه بگردانید، و شهرها همه خراب کرد.

پس آن زوبن طهماسب بیرون آمد و سپاه بر او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند یک بار و دو بار و سه بار تا او را از زمین ایران بیرون کردند و باز ترکستان بردند، و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند و او را از ایران بیرون کردند، و عجم ز آن جور و ستم رهایی یافتند، آبان ماه بود و آبان روز، عجم آن روز چون عیدی دارند و چون روز مهرگان، و تا امروز همچنان می‌دارند.

و این زوبن طهماسب ملکی بود با عدل و داد، و هرجای که افراسیاب بیران کرده بود او آبادان کرد و جویهای آب بگشاد و مردمان را کِشت و ورز فرمود کردن و هفت سال خراج از مردمان برگرفت. و در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آن را زاب نام کرد و برلب او از هر دو جانب شهری کرد و امروز به بغداد آن را «مدینةالعتیقه» خوانند و سه روستا کرد، و آن هر سه امروز آبادان است و به دیوان بغداد اندر، آن روستاها زاب خوانند و یکی را الزاب الاعلی گویند و یکی دیگر الزاب‌الاوسط و سدیگر الزاب الاسفل.

و اندر نام او اختلاف کردند و ایدون گفتند که او را دو نام بود، گروهی گفتند زاب نام بود و گروهی گفتند زاغ نام بود، گروهی گفتند نی،

از فرزندان افریدون بود، ولیکن همهٔ خلق متفق‌اند که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان شد و نرخها ارزان شد و او را وزیری بود نام او گرشاسب از فرزندان افریدون.

سلیمان بن داود علیهما السلام

پس از داود پسرش سلیمان عَلَیهماالسلام به ملک بنشست، و بنی‌اسرائیل همه بر وگرد آمدند و او را بپذیرفتند، و خدای او را با مُلک پیغامبری داد و میراث داود داد و هم پیغامبری، چنان که گفت: «وَ وَرِثَ سُلیمانُ داوُد» یعنی الملک و الحکمه، و سلیمان به گاه پدر خلیفه بود اندر ملک و خدای تعالیٰ او را حکمت و قضا آموخت و این به گاه داود بود ۵ که چون داود به حکم بنشستی، هر حکمی که پیش داود آوردندی بر سلیمان عرضه کردی، چنان که خدای تعالیٰ گفت: «وَ داوُدَ و سُلَیْمانَ اِذْ یَحْکُمانِ فی اَلْحَرْثِ اِذ نَفَشَتْ فیهِ غَنَمُ اَلقَوْمِ» و حکم بر هر دو اضافت است، و این به خصومت کِشت بود، داود دیگر حکم کرد و سلیمان دیگر، پس داود به حکم سلیمان باز آمد و خدای عزوجل هر دو را ۱۰ پسندید و گفت: «وَ کُلّاً آتَیْنا حُکْماً و عِلْماً» هر دو را علم داده بودم، لیکن حکم این خصومت، خاصه سلیمان را فهم داده‌ایم.

و قصهٔ این چنان بود که روزی داود به میان خلق نشسته بود، دو مرد پیش آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کِشته و دانه گرفته، و حَرث آن

را خوانند که زرد گشته بود، و زرع آن را خوانند که هنوز زرد نشده باشد و این مرد را گوسفندان بود میان او و انبازان چنان که خدای تعالیٰ گفت: «غَنَمُ ٱلْقَوْمِ» یعنی الشرکاء، گفتا به شب آن گوسفندان را به چرا آوردند و بدان کِشت اندر شدند و بخوردند. از پیش، داود حکم کرد و گفت آن کِشت را قیمت کن و گوسفندان را قیمت کن و گوسفندان به دست خداوند کِشت اندر نهاد، و آن حکم بر سلیمان عرضه کردند و گفتند چه گویی، گفت نیکو گفت، و این خصومت را روی دیگر هست جز ازین. گفت ای پسر چه چیز است، گفت این کِشت را به دست خداوند گوسفندان دهد تا بکارد و آب دهد و تعهد کند تا کشت به همان وقت رسد که گوسفندان در آنجا کرد، و آن گوسفندان به دست خداوند کِشت دهد تا نگاه دارد تا آن وقت و پشم و بز و بره برگیرد و او را باشد. به بهای علف، تا چون آن وقت باشد گوسفندان باز دهد و کِشت خود بازپذیرد تا هر دو کم زیان باشند. داود چون این بشنید شاد شد و از آن قول بازگشت و برین قول سلیمان کار کرد و دانست که آن الهام خدای است به سلیمان.

و این حکم به سلیمان داد و او را ملکی داد که پیش از آن کس را نداده بود و از پس او کس را ندهد، و خدای تعالی باد را مسخّر او کرد که او را با همه سپاه برگرفتی و بدانجا بردی که خواستی.

و زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخّر او کرد تا به بنای بیت‌المقدس مشغول کردشان تا ستونها کردند از رُخام همه مخروط و هر جای که بنایی خواستی کردن که آدمیان نتوانستند کردن دیوان را فرمودی ساختن، و هر مثالی و صورتی و هر نشانی که سلیمان بدادی ایشان بکردندی و کاسه‌های چوبین کردندی چون حوضها.

و یک گروه را از دیوان به غوّاصی مشغول کرد و هرچه به دریا گوهرها، همه برآورد، و خدای عَزوجل سلیمان را چشمه‌ای بیرون آورد از مس و روی و این را بگداختی و کسی پیش از آن نکرده بود.

پس گفت: «هٰذا عَطاؤُنا فَاْمْنُنْ او اَمْسِکْ بِغَیرِ حِسابٍ و اِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفیٰ و حُسْنَ مَآبٍ» گفت این ترا عطا دادم خاصه، و از میان خلق هرکرا ۵ خواهی بازدار و هرکرا خواهی منت کن و دست باز دار بی‌آنکه کسی ترا گوید چرا کردی، پس گفت با این ملک جهانی چون پیش من آید ملک آن جهان بدهمش و این بزرگتر و نیکوتر از آن بود.

و ابوعبدالله الانطاکی ایدون گفت به کتاب زهد اندر، که سلیمان با این چندین عظمت نان جوین خوردی و گویند که او را بساطی بود صد ۱۰ فرسنگ، بر آن بساط تختش بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشستی و چنین گویند که تخت را پایه‌هایش از یاقوت سرخ بود و تخت زرین و ششصد کرسی بود که بر آن بساط بنهادندی. پس آن آدمیان بر آن کرسی‌ها بنشاندی و همچنان مهتران، پریان از پس آدمیان بر کرسی‌ها نشاندی و کهتران را بر بساط، آنگاه دیوان را، و مرغان را همه بفرمودی تا بر سر ۱۵ ایشان باستادندی و سایه کردندی، و از پس او اندر هزار خانه بود از آبگینه سخت نیکو و زنان را اندر آن خانه‌ها نشاندندی، پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی و با چندان خلق به هوا بر بردی چنان که او خواستی.

پس سلیمان (ع) وقتی به دمشق بودی و وقتی به بیت‌المقدس و ۲۰ هرکجا خواستی شدن، باد را بفرمودی تا آن بساط با چندین مردم برگرفتی و بدانجا بردی که او خواستی.

و این باد را به یک جای سخت خواند و به یک جای نرم و معنی آن است که این باد سخت به نیرو بود که این بساط برگرفتی با این چندین خلق، و اگر نه به یک زمان یک ماه راه نکردی.

و با این همه خدای جلّ جلاله باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هرکجا اندر مملکت حدیث کردندی باد به گوش سلیمان رسانیدی، و حق تعالی گفت: با این عزّ و کام روایی که بود بزرگتر از این به بهشت اندر بدهم او را.

کیخسرو

کیکاوس صد و پنجاه سال بزیست و بمرد، پس کیخسرو به مَلکی بنشست و تاج بر سر نهاد و همهٔ سپاه و رعیّت راگردکرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوخش بکشم، و مردی از سرهنگان کیکاوس جدّ کیخسرو نام او طوس، سپاه‌سالار کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم سیاوخش طلب کنید، و کیکاوس را پسری بود نام او بُرزافره برادر سیاوش، این عمّ خویش را بفرستاد با طوس سپهسالار و او را وصیّت کرد که به هر شهری که طوس برسد به حدّ ترکستان ویران کنید و مهتران را بکشید تا به افراسیاب رسید، آنگاه با وی حرب کنید، و همهٔ شهرها را ویران کنید مگر شهر برادرم، و سیاوخش آنگه که به زنهار شد زنی بزنی کرد، به شهری از شهرهای ترکستان و وی را از آن زن پسری بود نام فرود بود، چون دختر افراسیاب را به زنی کرد مادر کیخسرو را، آن زن مادر فرود را با پسر نزدیک پدرش باز فرستاد و این پسر سیاوخش بدان شهر پدر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت،

کیخسرو همی دانست که این برادر اوست، طوس را سپهسالار کرد و او را به برادر خویش وصیت کرد، گفت چون به شهر وی بگذری او را میازار و بگذر.

پس طوس سپاه بکشید سوی ترکستان، چون به شهر فرود برسید، ۵ فرود سپاه بیرون فرستاد، طوس گفت تو برادر ملک منی؛ کیخسرو، او مرا فرمودست تا بجای تو نیکوی کنم و با تو حرب نکنم، تو باز گرد، این فرود باز نگشت و با طوس حرب کرد و فرود کشته شد و خبر آمد سوی کیخسرو که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت، کیخسرو خشم گرفت و نامه کرد عم خویش را، بُرزافره، و سپهسالاری به وی داد و ۱۰ بفرمودش که طوس را بند کن و به سوی من فرست و تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن، بُرزافره طوس را بند کرد و بفرستاد و سپاه کشید و سوی افراسیاب آمد و چون خبر به افراسیاب رسید او نیز سپاه بیرون آورد و آن پیران را که سرهنگ افراسیاب بود و کیخسرو را پرورده بود سپاهسالار کرد و برزفره سپاه بر کرد و به سپاه برزفره مردی ۱۵ بود نام او گودرز و او آن بود که کیخسرو و مادرش را باز آورد سوی کیکاوس، و کیخسرو او را بزرگ داشتی، و حق وی بشناختی، او را اندر آن سپاه فرستاده بود با فرزندان خویش و با عم‌زادگان و مردم بسیار. چون بُرزفره سپاه بکشید و با سپاه ترک حرب کرد، این گودرز با سپاه خویش به حرب اندر افکند و حرب کرد سخت، و سپاه ترک ظفر یافت و بُرزفره ۲۰ عَلَم بگردانید و سپاه او هزیمت شد و ترک چیره شد و از سپاه عجم بسیار بکشت و گودرز مردی کرد تا خویش بیرون آورد و تنها هزیمت شد و با برزفره رسید و همه سپاه سوی کیخسرو آمدند و کیخسرو از آن تافته شد

و چند روز از شراب و طعام باز ایستاد و خواب را مزه نیافت پس چون روزگار برآمد، سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست تا کینه از افراسیاب بکشم، تا همه به دَروی گرد آمدند به بلخ، آنجا دشتی هست فراخ، شاه سیر خوانند و بر آن صحرا همه گرد آمدند، کیخسرو برفت، و میان حد خویش و حد ترکان فرود آمد و لشکرها گرد کرد و با ایشان گفت مرا حیلت آن است که جمله به ترکستان شویم و سپاه را اوّل به چهار گروه کنیم و از چهار سوی فرستیم و ترکان را از چهار سوی بگیریم، پس سپاهی بیرون کرد و این سپاه گودرز را داد و او را سپاهسالار کرد و گفت تو بدین سو برو به زمین ترک اندر شو و عَلَم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند گودرز را داد و او را بفرستاد و عم خویش برزفره را با او بفرستاد و فرمان‌بُردار او کرد، و سرهنگی دیگر با سپاهی نام او میلاد فرستاد از سوی دیگر، و سرهنگی دیگر بخواند، نام اغص‌بن بهراوند، او را نیز سپاه داد و گفت تو از دیگر سو به ترکستان اندر شو.

چون خبر به افراسیاب رسید که کیخسرو چنین حیلت کرد، افراسیاب ایمن برجای بنشست و سپاهی بسیار از ترکان گرد کرد و این پیران که کیخسرو پرورده بود سپاهسالار کرد و برادران خویش را با او فرستاد و او را برادری بود نام او بوشنجان، و سیاوخش را او کشته بود و گوش و بینی بریده بود و کیخسرو از همه جهان او را طلب می‌کرد به خون سیاوش.

پس افراسیاب آن برادر را به ایران فرستاد و او را گفت این سپاهیان کیخسرو آمد به ترکستان و سپاهی بزرگ با گودرز فرستاد و سپاهسالار اوست و عَلَم بزرگ با او باشد که کاویان خوانند، تو آهنگ او کن و از

دیگر سپاهیان میندیش، پس پیران برفت با برادران افراسیاب و با برادران و پسران خویش.

چون خبر آمد به کیخسرو که سپاه ترک آمد و مهترین سپاهسالار ایشان پیران است، آن که او را پرورده بود، کیخسرو را انده آمد و نخواست که او اندر حرب کشته شود رسولی کرد سوی پیران و گفت ترا بر من حق است که مرا بپروردی، بازگرد و به حرب سپاه من میا که من حق تو بگزارم اگر ظفر یابم، پیران به پیغام کیخسرو ننگریست و لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و سپاه پیران هزیمت شد و پیران به حرب اندر کشته شد و برادران افراسیاب کشته شدند و این برادر که سیاوخش را کشته بود اسیر شد و سه روز گودرز کشتن کرد و چندان مال و خواسته یافت که مقدار آن کس ندانست اِلّا خدای، و نامه کرد به کیخسرو، و کیخسرو نیز به جای نتوانست بودن لشکر برگرفت و به سوی گودرز رفت و گودرز بفرمود که هر لشکری عَلَم خویش بپای کشید، پس سرهنگان چنان کردند که کیخسرو بزیر هر علمی بگذرد بداند که این سرهنگ چه کردست چون به علم گودرز رسید پیران را دید که سپاهسالار ترکان بود و پروردگار کیخسرو بود آنجا افکنده زیر علم گودرز کشته.

کیخسرو را دل بسوخت، یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او به حقش کرده بود، عنان بازکشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو گذاشت و گفت دریغا آن خویِ نیکِ تو و دلِ رادِ تو و دریغا آن دلِ راست و امانت و وفایِ تو و چنین نوحه همی کرد و همی گریست، پس از آن به عَلَم پسر گودرز برسید، برادر افراسیاب را دید بوشنجان که سیاوخش را کشته بود و گوش و بینی‌اش بریده بود او را اسیر کرده بودند،

کیخسرو سر بر زمین نهاد و خدای را عزّوجل شکر کرد و بفرمود تا
بوشنجان را بیاوردند و گودرز بیامد، بفرمود گوش و بینی او ببریدند و
هرچه او با سیاوخش کرده بود همچنان با او بکردند، پس گلویش ببرید،
دیگر روز به مجلس بنشست هم بدان لشکرگاه و همه سپاه را بار داد و
گودرز و عم خویش بُرزفره را بار داد، پس روی سوی گودرز کردوگفت ۵
این پیروزی که ما را بود از خدای تعالیٰ بود نخست، پس از خجستگی تو
که ما را نصیحت کردی و حق ما بشناختی وکین ما طلب کردی ما این حق
تو بشناسیم و پاداش تو بدهیم، و تو را از مرتبت سپاهسالاری به مرتبت
وزیری آوردیم و وزیر خویش کردیم تا به میان خلق دادگر تو باشی،
گودرز زمین بوسه داد و بر وی آفرین کرد. پس کیخسرو هر سرهنگی را ۱۰
بخواند و او را شکر و ثنا کرد.

پس روز دیگر بود خبر آمد از آن چهارلشکر که به ترکستان اندر
شده بودند، بدان چهار سوی که گرداگرد افراسیاب گرفته‌اند و کار بر او
تنگ شده است. خبر به افراسیاب شد که کیخسرو لشکر او را بشکست و
برادر تو را به کین سیاوش پاره پاره کردند، جهان بر او تنگ شد و اختیار ۱۵
و تدبیر او بشد، یکی پسر بود نام او شیده جادویی دانستی، او را بخواند و
سپاه بسیار بدو داد و به سوی کیخسرو فرستاد، کیخسرو آگاه شد که شیده
پیش او می‌آید از جادویهای او بترسید، سپاه را گرد کرد و مردی را
برایشان سپاهسالار کرد، نام او جردبن جرهمان، سرهنگی بزرگ و مردی
از خاصگان خود، و سپاه را برنشاند و به حرب شیده شد، و آن جرد، سپاه ۲۰
را پیش او تعبیه کرد و حرب در پیوست، و چهار شبانروز حرب بود، و
شیده با سپاه ترک به هزیمت شدند، پس دیگر افراسیاب با همه سپاه ترک

از جای برفتند و پیش کیخسرو آمدند و کیخسرو سپاه خویش را تعبیه کرد، و حربی برخاست اندر میان ایشان و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شدند و افراسیاب به هزیمت شد و کیخسرو از پس او شهر به شهر به طلب او همی شد و افراسیاب از حد ترکستان به حد روم شد و او هم چنان بر اثر او و هیچ جای نیارامید، تا افراسیاب تنها بماند و به مرغزاری اندر شد و خود را پنهان کرد، پس او را بیافتند و پیش کیخسرو آوردند و او را بند کرد و سه روز بازداشت روز چهارم افراسیاب را پیش خواست و گفت مرا بگوی که سیاوخش را به چه جهت کشتی، او هیچ سخن نگفتی، پس بفرمود تا بکشتندش.

آنگاه سپاه را از آذربایگان بازگردانید به مملکت خویش باز آمد به خراسان و به بلخ، و چون باز پادشاهی آمد و کین سیاوخش بازخواست توبه کرد و به عبادت مشغول شد و بعد از آن درگاه ایزد گرفتش و از پادشاهی دست بداشت. مردمان به یکبارگی گفتند چون او پرستش ایزدی گرفتی ما را خود پادشاهی پدید کن، و بدان وقت مردی آنجا نشسته بود نام لهراسب و از اهل بیت ملک بود، کیخسرو سر به سوی او کرد، و خاموش بود تا خلق بپراکندند و لهراسب را مَلک کردند، و آن شب کیخسرو ناپدید شد و جایگاهی به عبادت کردن مشغول شد و نیز کس او را ندید و کس نداند که کجا مرد و مرگش چگونه بود.

گشتاسب

چون گشتاسب به مُلکِ عجم بنشست به زمین بلخ انـدر، و او را ایدون گفتند که بخت‌نصر سپهدار پدرت همه زمـین شـام و فـلسطین و بیت‌المقدس ویران کردست و سباع و وحوش آنجا را مسکن و نشـیمن خویش ساخته‌اند، او را از آن سخت اندوه آمد، که ملوکِ عجم هـرگز ویرانـی جهان ندیدنـدی. کس فرستاد به زمین عراق و بابِل که دارالملک ملوکِ عراق بودی و بخت‌نصر هم آنجا نشست ساخته بود، سرهنگی نام او کورس و مربخت‌نصر را از آن ولایت معزول کرد، و به در خویش باز خواند به بلخ، و مرآن طرف را بدین کورس داد، و گفت بخت‌نصر را به درِ من فرست و آن اسیران بیت‌المـقدس را اطـلاق کـن تـا هـر یکِ بـه زمین‌های خویش باز شوند و دخل آن دیار اندر آن کار صرف کن، تا آن شهرها و زمین‌ها هرآنچه بخت‌نصر ویران کرده است همه آبادان کنند و به حال خویش باز برند.

این خلیفت گشتاسب بیامد به زمین بابِل و بخت‌نصر را به در شاه باز فرستاد به بلخ و خود به ملکِ عراق بنشست و منادی بانگ کرد که هر

که از بنی‌اسرائیل ایدر اسیر است وی آزاد است، باید که مردم شام و بیت‌المقدس همه به نزدیک من آیند تا ایشان را از ملک اعظم گشتاسب بشارت دهم که او چه فرموده است، همه بر در او گرد آمدند، همه را بنواخت و کرامت کرد و نوید داد بدان که خراجها و معاملت برایشان یله کند تا عمارت کنند و دیه‌ها آبادان گردانند.

آنگاه ایشان را گفت اکنون شما خویشتن را ملکی اختیار گردانید و حل و عقد خویش به دست او کنید، و به اخبار آورده‌اند که ایشان ملکی اختیار کردند بر سر خویش از نسل داود (ع) و به روایتی دیگر دانیال را علیه‌السلام بگزیدند و زمام خویش به دست او دادند و برفتند و با او به سوی شام و بیت‌المقدس باز آمدند و آن همه شهرها و دیه‌ها آبادان کردند.

چون گشتاسب به مُلک اندر نشست داد و عدل گسترد و جهان را از مشرق و مغرب آبادان کرد و هیچ مَلک دین گبرکی را چندان نصرت نکرد که او کرد و مرمغان را یکی پیغمبر است که ایشان او را زردشت خوانند و ایدون گویند که این دین مغی او نهاد ایشان را.

زردشت و پیغامبری او

بدان که زردشت به وقت پادشاهی گشتاسب بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد از خدای تعالیٰ و شریعت مغان او نهاد و ملک گشتاسب او را بپذیرفت و از پادشاهی او سی سال گذشته بود که زردشت به نزدیک وی آمد، آنگه ده سال دیگر پادشاهی کرد و این زردشت چون به نزد او تمکین یافت و دانست که در دل او قرار گرفت و بدو بگروید، دعوی کرد که از آسمان بدو وحی همی آید. گشتاسب دبیران را بنشاند تا آنچه زردشت می‌گفت که از آسمان به من وحی آمده است می‌نبشتند به آب زر، و پوستهای گاو را بپیراست و از آن قرطاس کرد و مصحف‌ها ساخت، و این سخنان زردشت در آن مصحف‌ها بفرمود تا ثبت کردند، و دوازده هزار گاو را پوست بیاهخته بود و پیراسته و آن همه پوستها نبشته از سخنان او به آب زر، و آن همه بیاموخت و خلق را بر آموختن آن تحریض کرد و از آن سخن امروز بعضی به دست مغان اندر مانده است و بخوانند و بدانند.

آنگاه گشتاسب این کتاب را اندر گنج خانهٔ خویش بنهاد خانه‌ای از

سنگ و موکّلان را بر آن گماشت، و مردمان عامه را نسخت آن نداد، اِلّا خواص را و امروز به دست همهٔ مغان اندر نیست، و آن کسانی که دارند همه تمام ندارند.

و نشست گشتاسب به بلخ بودی تا پادشاهی خویشتن از ترکان نگاه داشتی و مَلِک ترکان بدان وقت برادر افراسیاب بود نام خرزاسپ، و چون کیخسرو افراسیاب را بکشت این خرزاسپ ولایت ترکستان بگرفته بود و گشتاسب با خرزاسپ به صلح بود، و این خرزاسپ دعوی جادوی کردی و لختی جادوی بدانستی، پس زردشت گشتاسب را بفرمود که با خرزاسپ صلح کرده‌ای که او ترا دشمن است، با خرزاسپ حرب کن که با او صلح نشاید کردن و ناموس او بشکن که او جادوست. گشتاسب فرمان زردشت کرد و صلح میان خویشتن و خرزاسپ بشکست.

چون گشتاسب و خرزاسپ را حرب افتاد لهراسب زنده بود، و چون پیر و ضعیف شده بود تاج و تخت به پسر خویش داده بود، و گشتاسب را به ملک بنشانده و آنگاه میان او و میان ملک ترک این حرب افتاد. و چون لشکر گشتاسب با لشکر خرزاسپ برابر آمدند و با گشتاسب در این روز برادرش زریر بود و نسطور پسر زریر، و اسفندیار و پشوتن پسران گشتاسب و اعتماد گشتاسب همه بر اسفندیار بود و چون حرب پیوسته شد، برادر گشتاسب، زریر کشته شد، گشتاسب از بهر او غمگین شد، و اسفندیار را خشم آمد از آن حال. و با ملک ترکان ترکی بود نام او بی‌درفش که جادوی دانستی و این زریر بر دست او کشته شده بود، آنگاه اسفندیار حمله آورد و این بی‌درفش جادو را از لشکر ترکان بکشت و سپاه ترکان به هزیمت شدند و خرزاسپ بگریخت و از لشکر ترکان

گشتاسب بسیار بکشت و برده کرد و به بلخ باز آمد و اسفندیار را گرامی کرد و بزرگ کرد و سپاه‌سالاری لشکر بدو داد، پس چون سالی چند برین روزگار برآمد، مردی بود نام او گرزم و از وزیران گشتاسب بود و به مکان و مرتبت اسفندیار حسد آمدش و گشتاسب را گفت که اسفندیار از تو ناندیشد و نهراسد، که او از تو مردانه‌تر است، و اندر مُلک طمع کرده است که ترا بکشد و مُلک تو به دست فرو گیرد، پس گشتاسب با او مدارا همی کرد و او را هر سال به حربی فرستاد که کشته شود، و اسفندیار از هر حربی پیروز بازگشتی و مظفر آمدی، تا آخر کار که زردشت خواست که سوی کرمان لشکر کشد و آن پادشاهی بگیرد، و زردشت او را برین آورده بود، چون این عزم درست کرد، از اسفندیار بیندیشید و همی ترسید و ندانست که با او چه کند، ترسید که اگر او را با خویشتن برد، به راه اندر دست یابد و او را تباه کند، و مُلک او بگیرد و اگرش به بلخ دست باز دارد مُلک او رایگان بگیرد و نیز گشتاسب را آنجا راه ندهد، به سگالش و رای گرزم بر آن ایستاد که اسفندیار را بند کند و به زندان اندر دارد، آنگاه بفرمود او را به قلعهٔ محکم محبوس گردانیدند، و پدر خویش لهراسب را بدان پیری که بود بر بلخ به مملکت خویش خلیفت کرد، و زنی بود گشتاسب را به محل اعتماد، نام او حوطس خواسته‌ها و خزاین و گوهرها بدو سپرد و لشکر کشید سوی کرمان و فارس. جاسوسان خبر به ملک ترک بردند که گشتاسب اسفندیار را بند کرد و خود برفت بر فلان جانب، او ازین خبر شادمان شد و طمع کرد اندر مملکت گشتاسب و میدان خالی یافت، و خرزاسپ و ترکان را مبارزی بود نام او کهرم، او را بر مقدمهٔ لشکر بفرستاد و خود از پس او تاختن آورد به بلخ و لهراسب

ضعیف پیر را بکشت، و مُلک بگرفت و خزانه‌ها غارت کرد و خواسته‌ها
به تاراج داد و آن زن گشتاسب، حوطس را بکشت و دو دختر گشتاسب را
یکی نام همای و یکی را بادافره؛ برده کرد و بداشت، و آن عَلَم بزرگ
که میراث ملوک ایران بود به دست او افتاد و سرانـدر نـهاد و بـر اثـر
۵ گشتاسب رفت.

چون این خبر به گشتاسب آمد و او به نزدیک پارس رسیده بود،
دل شکسته شد و از پیش او بگریخت، و خرزاسپ به مملکت پارس اندر
نشست، و کار بر گشتاسب تنگ شد و ندانست چه کند، با او حکیمی بود
نام او جاماسب، این مرد هم حکیم بود و هم عالم و هم سرهنگی مبارز،
۱۰ گشتاسب او را بفرستاد به زندان تا اسفندیار را از زندان بـیرون آورد و
پیش او برد، گشتاسب از اسفندیار عذر خواست و نیکویی گفت و بسیار
نوید داد، و او را گفت اگر این دشمن از من بازداری و بر دست تو کشته
شود، و آن پادشاهی به دست من باز آید، من با تو همان کنم که پـدرم
کرد، لهراسب، به زندگانی خویش.

۱۵ اسفندیار چون از پیش او بیرون شد ساز خود راست کرد و دیگر
روز آن قدر سپاه که با گشتاسب مانده بود عرض باز داد، و قومی را که
خواست از ایشـان بگـزید و از مـیان دره‌هـا بـیرون آمـد پـیش لشکـر
خرزاسپ، خرزاسپ لشکری دید اندک، ایشان را خوار داشت و ننگ
داشت به تن خویش به حرب ایشان شدن، کهرم را بیرون فرستاد، اسفندیار
۲۰ بر یک حمله او را بکشت و سپاه را هزیمت کرد و با نیزهٔ تنها سر اندر نهاد
و ترکان را همی بکشت و نعره همی زد که منم اسفندیار تهمتن. و هزیمت
بر ملک خرزاسپ رسید، سپه بـرگرفت و بـه هـزیمت سـوی تـرکان و

ترکستان باز شد، اسفندیار بازگشت به نزدیک گشتاسب و این حالت او را
گفت. گشتاسب لشکر برگرفت به شهر بلخ به سر ملک خویش بازگشت و
اسفندیار را گفت کای پسر از پس خرزاسپ همی رو و کار او را خوار
مدار تا او را نگیری و نکشی که باید کین پدر من لهراسب ازو بخواهی، و
بکوش درفش کاویان باز ستانی. ۵

اسفندیار برفت تا به ترکستان اندر آمد اول به شهری رسید نام او
دز رویین و آن شهر را دیوار و حصار رویین بود، و خرزاسپ ملک
ترکستان اندر آن جای بود، اسفندیار با او حرب کرد و شهر و حصار را از
او بستند و هر دو ویران کرد و مَلِک را بگرفت و بکشت و زنان و
دخترانش را برده کرد و آن دو دختر گشتاسب را بستد. ۱۰

آنگاه به نزدیک ملک گشتاسپ بازگشت به بلخ و چشم همی
داشت که چون این اثر نمود گشتاسب آن نویدی که او را داده است وفا
کند و بنگریست که تاج و تخت او را دهد، گشتاسب چون آن کارها به
دست اسفندیار برآمده بود ازو بترسید، و از آن وقت از رستم پسر دستان
کجا اسفهبد کیکاوس بود و سیاوخش را پرورده بود و به سجستان هنوز ۱۵
مانده بود، و کس را اطاعت نداشتی.

گشتاسب مر اسفندیار را پیش خواند و بر او آفرین کرد و بنواختش
و گفت ای پسر بدانکه من بر سر آن قولم که ترا مبذول داشته‌ام، ولیکن
مرا یک حاجت دیگر مانده است اندر یک مهم، که این مهم الّا به سعی
تو کفایت نشود. بدان که این رستم که نیم روز دارد، تا نوبت ملکی به ما ۲۰
رسید ما را به هیچ نداشت، و ملامت کرد و طریق بی‌حرمتی سپرد، اکنون
چنان خواهم که سپاهی بگزینی و آنجا شوی و او را به طاعت خوانی، اگر

آمد با او کرامت کنی، و اگر هیچ‌گونه عذری آرد به عذر او فریفته نشوی، با او رزم ساز تا او را دستگیر کنی، و پالهنگ به گردنش اندر افکن و پیش من آر تا بر دست تو کشته شود و ما ازین ننگ سرکشی او برهیم، چون ازین کار فارغ شوی، هیچ عذری بر ما نماند در آنکه تخت و تاج بتو سپاریم.

اسفندیار به حکم آنکه مردانه بودی، و هر رزمی که نام آن بیشتر بودی و با هول‌تر او را هوس بیشتر برخاستی و از ملک و از همه کامی دوستر داشتی او را اجابت کرد و لشکر جبابره برگزید و آهنگ سیستان کرد تا رستم را به طاعت آرد، یا با او حرب کند، چون بدانجا نزدیک رسید، رستم دستان با سپاه زاولستان پیش باز آمد و حرب اندر پیوستند و به عاقبت پس دو سه حرب سخت اسفندیار کشته آمد.

گشتاسب در این حال بیمار بود و هم در آن بیماری بمرد، و بهمن به جای او بنشست.

اسکندر فیلقوس

پس داراءالاصغر به ملک بنشست و ملک جهان مر او را راست
بیستاد و همه مملکت عجم او را بود و همه ملکان خراج فرستادندی بر
وی، همچنان که سوی پدرش و این ملک یونانیان فیلقوس هم‌چنان
خراج بدو می‌فرستاد و این داراءبن دارا به زمین بابل و عراق بنشست، هم
آنجا که پدرش نشسته بود، پس این فیلقوس بمرد، و پسرش اسکندر به ۵
ملک بنشست، هم آنجا که پدرش بود، و خراج به دارا فرستاد، و این
اسکندر چون به ملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و با ملک
زنگستان حرب کرد و او را هزیمت کرد و باز یونان آمد و خراج از دارا
باز گرفت. و دارا یک سال صبر کرد، پس رسول فرستاد به اسکندر که
خراج بفرست که تو از پدرت بزرگ‌تر و قوی‌تر نیستی و پدرت خراج به ۱۰
پدر من داد، داراءالاکبر، و به من نیز داد، چون رسول دارا به اسکندر
آمد، گفت خراج بده، اسکندر رسولان را گفت بروید و او را بگویید تو از
من هرگز خراج نیابی، پس هرچه خواهی بکن، چون رسول باز آمد دارا
حرب را بیاراست و رسولی دیگر فرستاد او را و چوگانی فرستاد و گویی،

و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی که تو کودکی، اینک چوگان و گوی فرستادم، شو بازی کن و ز ملک دست بدار که تو نه از در مُلکی و گر از مُلک دست باز نداری و خراج نفرستی، حرب را بیارای که من سپاه به عدد آنکه بتوانی دانستن به عدد این کنجد. اسکندر، نامه را
۵ جواب کرد و ایدون گفت اما آن گوی که تو فرستادی فال این آن بود که تو زمین همه به من سپردی و تو از مُلک بیرون آمدی، که زمین چون گوی است به مَثَل و چوگان چیزی است که هرچه بدان بکشند بیاید، مرا قوتی دادی که ترا و ملکی ترا و زمین ترا به خویشتن کشم، و اسکندر نیز یک قفیز سپندان خُرد بفرستاد و گفت عدد سپاه تو چون عدد کنجد است
۱۰ و آن سپاه من چون سپندان است و قفیزی سپندان بیشتر از قفیزی کنجد باشد.

و هر دو رسول باز آمدند و دارا سپاه عرض کرد و برفت به سوی اسکندر و اسکندر نیز سپاه عرض کرد، برخاست و سوی دارا شد، و از ملک اسکندر سه سال گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال، پس هر
۱۵ دو لشکر برآمدند در زمین جزیره و آن موصل است میان عراق و شام، و از سپاه دارا بسیار خلق به زنهار اسکندر شدند و او را آگاه کردند از نیت بد سپاه دارا و از بدخوییهای دارا، پس اسکندر اندر دارا طمع کرد که او را هم به دست سپاه او هلاک کند و این زینهاریان را بپرسید که کیست از سپاه او بدو نزدیک‌تر، گفتند او را دو حاجب است و هر دو را دلها بر وی
۲۰ بداست از بس جفاهای او، اسکندر از پنهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواستهٔ بسیار بپذیرفت، گر دارا را حیلت کنند و بکشند. ایشان اجابت کردند و بر آن بنهادند که روز حرب که او بر پشت اسب نشیند او

را بزنیم و بکشیم. پس اسکندر وعده کرد حرب را روزی، چون آن روز
ببود سپاهها هر دو برابر شدند و کشتن کردند، آن روز مردی از لشکر دارا
خویشتن به لشکر اسکندر اندر افکند و ضربتی بزد اسکندر را، اسکندر از
آن بترسید و شب اندر آمد و هر دو لشکر باز جای آمدند و آن حاجبان
دارا را نیافتند که بزدندی، اسکندر چنان دانست که ایشان پشیمان شدند و ۵
بر آن بنهاد که دیگر روز صلح کند و بازگردد و دارا نیز از لشکر اسکندر
بترسید و نیّت صلح کرد، دیگر روز دارا سپاه راگرد کرد و گفت چه کنیم،
صلح بهتر است یا حرب، آن حاجبان گفتند حرب اولیٰ‌تر، از بهر آنکه
نیت کرده بودند که او را به حرب اندر بکشند، دارا به حرب برنشست و
اسکندر ندانست زیرا بی‌آگاهی سپاه به حرب آمد و خواست که هزیمت ۱۰
شود و بازگردد، چون سپاه دارا حمله کردند، آن حاجبان از پس او اندر
آمدند و او را طعنه‌ای زدند بر پهلو اندر، نیزه از دیگر پهلو بیرون آمد، و
دارا از اسب به زمین افتاد و ایشان هر دو بجستند و به لشکر اسکندر شدند
و او را بگفتند که ما دارا را از اسب درافکندیم و لشکر به هزیمت شد،
اسکندر با خاصگان خویش بیامد و دارا را بدید غلتان میان خاک و خون ۱۵
و به مرگ نزدیک آمده، از اسب فرود آمد و به زمین بنشست و سرِ دارا
را از زمین برگرفت و رویش از خاک پاک کرد و سرش بر کنار بر نهاد و
گفت این مُلک نخواستم که ترا چنین دیدمی اندرین حال، ولیکن این نه از
من آمد به تو، که هم از کسهای تو بر تو آمد اکنون هر حاجتی که تو
خواهی از من بخواه و مرا وصیتی کن و فرمانی بفرمای، دارا چشم باز ۲۰
کرد و گفت که مرا به تو سه حاجت است: یکی خون من باطل مکن و آن
که مرا کشت از ایشان کین من بخواه دُ دیگر مهتر زادگان و بزرگان را تباه

مکن و فرومایگان را بر ایشان مهتری مده، اسکندر گفتا پذیرفتم که هر سه
حاجت روا کنم ولیکن تو نیز دختر خویش روشنک را مرا ده به زنی، گفتا
دادم. اگر تو را از وی فرزند آید پادشاهی عجم او را ده، گفتا چنین کنم، و
اسکندر او را به تابوت اندر نهاد و به گور کرد و به تخت ملک دارا
۵ بنشست، و این دو تن را که دارا را کشته بودند بیاورد و هر خواسته که
ایشان را وعده کرده بود بداد، پس گفتا من شرط کرده بودم که شما را
خواسته دهم، ولیکن شرط نکرده بودم که نکشم و اندر سیاست نه روا
باشد که شما را زنده مانم، و دست باز دارم با این بی‌وفایی که شما کردید
با مَلک خویش، پس ایشان را هر دو را بردار کردند، و آن دختر او را به
۱۰ زنی کرد وز سپاه و رعیت هیچ اسیر نکرد و هیچ جای ویران نکرد و
حکمای عجم را بیاورد و کتب حکمت‌های ایشان همه نبشت و ترجمه
کرد به زبان یونانی و به یونان فرستاد سوی ارسطاطالیس.

ملوک طوایف و اشکانیان

گفته بودیم که پسِ اسکندر جهان به دو نیم شد، از دجله از آن سوی تا به مغرب سیصد سال ملوک یونان داشتند و آن رومیان که نامشان گفتیم همه یک به یک و مدت مُلک هر یکی ازیشان، اکنون بگوییم که از لب دجله ازین سو که زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا لب جیحون که حد ترک بود. ۵

بدان که اسکندر مُلک عجم را از لب دجله ازین سو که زمین عجم است از حد عراق و مداین و ری و جبال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب جیحون به دست ملوک طوایف اندر نهاد، و اسکندر بمرد و این پادشاهی به دست ایشان اندر بماند و هیچ کس ایشان را قهر نتوانست کردن تا آنگاه که اردشیر بابکان آمد و از پس آنکه پانصد سال پادشاهی با ایشان بود، ۱۰ و همه را قهر کرد. و پادشاهی همه تا لب جیحون از دست ملوک طوایف بیرون شد و نتوانستند بیرون کردن چنان که اردشیر بابکان کرد ولیکن میانهٔ پادشاهی داشتند از آنجاکه اکنون بغداد است تاری و ملوک طوایف ایشان را ملوک بزرگ خواندندی و ایشان اشکانیان‌اند، و این رومیان از

آنجا که اکنون بغداد است تا شام داشتندی و اول اشکانیان پسر
داراءالاکبر بود نام او اشک و اصل حدیث ایشان این بود که چون مُلک
از لب دجله از آن سو از دست یونانیان بشد و به دست رومیان افتاد، از
روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت و ازین سو آمد نام او انطیخس و ازین
۵ سوی دجله، از حد سواد تا حد اهواز و پارس و ری به غلبه بگرفت، و
ملوک طوایف او را فرمان نکردند و حق ندیدند که مردی رومی بر
خویشتن ملک کنند پس داراءالاکبر را پسری بود نام او اشک و این
اشک به وقت اسکندر خُرد بوده بود، چون اسکندر برادرش
داراءالاصغر را بکشته بود این اشک چیزی نتوانست کردن، آنگاه چون
۱۰ انطیخس رومی بیامد و ملک از لب دجله ازین سوی تازی بازگرفت، این
اشک بزرگ شده بود برخاست از ری و بیرون آمد و سپاه با او گرد
آمدند و ملوک طوایف هر کس او را یاری کردند و حقّ نعمت پدرش بر
خویشتن رعایت کردند و سپاه فرستاند و خواسته فرستادند، او سپاهی از
ری بکشید و بیامد و با انطیخس رومی حرب کرد و او را بشکست و
۱۵ کشت و آن پادشاهی از ری تا لب دجله بگرفت و ملوک طوایف او را
طاعت داشتند و مُتابع شدند و حق او بشناختند که پسر دارا بود و ملک را
سزاوار بود. و همان قدر ملک که از دست آن رومی بیرون کرد از ری تا
لب دجله بدان بسنده کرد و بیش طمع نکرد تا سالی چند برآمد، پس
آنگاه از روم مَلِکی برخاست و آهنگ اشک کرد؛ سپاهی بسیار و نام آن
۲۰ ملک قسطنطین بود، و جای نشست ملکان روم به زمین روم اندر شهر
رومیه بود. این قسطنطین سپاهی بزرگ بیاورد از آنجا و روی به اشک
نهاد که با او حرب کند و کین انطیخس از او باز خواهد، اشک دانست که

با او بس نیاید سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و نیرو خواست و بسیار خواسته، و از جمله ملوک طوایف ملکی با او بود، بزرگ که ملک حضر او داشتی و این حضر جایی است از سواد عراق، و عرب بادیه از ملوک الطوایف از هیچ ملکی نترسیدندی مگر از این ملک حضر، و عرب از وی بترسیدند و او را طاعت داشتندی و شعرها گفتندی ۵ به مدح او اندر با نام او، و از پس او اعشی گفته است، میمون‌بن قیس و این حضر را و مُلکش را صفت کند.

پس همهٔ ملوک طوایف سپاه فرستادندی سوی اشک و این ملک حضر خود آمد به تن خویش و پیش اشک بیستاد از حق او را و این اشک نیز حق او بشناخت، سپاه به ملک حضر داد و او را بر همه ۱۰ سپاه‌سالار کرد و بفرمود که برو و با ملک‌الروم حرب کن و خود بر جای بنشست و ملک حضر آن سپاه بکشید و پیش قسطنطین شد، و او را هزیمت کرد و ز رومیان بسیار بکشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت و به زمین رومیه باز شد و ملک حضر از پس وی بشد و او شهری دیگر بنا کرد استوار و محکم و او را قسطنطنیه نام کرد و آنجا بنشست به ملک ۱۵ خویش، و امروز جایگاه ملکان روم هم بدان شهر قسطنطنیه است.

ملک حضر باز حضر شد و اشک آن سپاهها همه با ملوک طوایف بازگردانید و خود به ملک بنشست از لب دجله تاری و از پس وی هم برین پادشاهی پادشاهان نشستند، سالهای بسیار و ملوک طوایف گروهی ایشان را فرمان کردندی و گروهی ایشان را فرمان‌نکردندی، واین ۲۰ قدر ملک از دجله تاری از دست ملوک طوایف بیرون بود به دست ملکان بود از نسل این اشک، و ایشان را اشکانیان خواندندی به پارسی، و

به تازی اشغانیان. نخستین کس ازیشان اشک بود و از پس وی اشک‌بن
اشک، از پس وی برادرش شاپوربن اشکان، از پس او برادرش گودرز که
او را گودرزالاکبر خوانند، از پس او از نسل اشکان بیژن و از پس او
گودرزالاصغر، از پس او اشکانی دیگر نام او نرسی، از پس او هرمز و از
۵ پس اشکانی دیگر نام او اردوان‌الاکبر، از پس او ملکی بنشست از
اشکانیان نام او کسری، و از پس او اشکانی دیگر نام او بلاش، از پس او
اردوان‌الاصغر بنشست سیزده سال، و هم در این سیزده سال اردشیر بیرون
آمدی بَروی؟ و ملک از دست ایشان بستد، و اردشیر ملک از لب دجله
تا لب جیحون بگرفت او از لب دجله از آن سو، ملک موصل و شام و تا
۱۰ زمین مصر که اندر دست رومیان بود، ازیشان بستد، و از وقت ذوالقرنین
تا بدان وقت که اردشیر آمد پانصد و بیست و سه سال بود، آن مدتها که
ذکر آن کردیم، که مدتی از لب دجله تاری اشکانیان داشته بودند و دیگر
ملوک طوایف و دیگر از لب دجله از آن سوی حدود سواد و موصل و
حدود یمن و مغرب یونانیان داشته بودند، و رومیان چنان که گفتیم و پیش
۱۵ از آنکه اردشیر بابک بیرون آید اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان
احداث بوده است اندر بنی‌اسرائیل بسیار.

هجرت مریم با عیسی (ع)

خدای عَزّوجَل مر پیغمبران خویش را علیه‌السلام که گرامی کرد به هجرتشان مبتلا کرد، چنان که ابراهیم به هجرت و موسی به زمین مدین شد سوی شعیب و پیغمبر ما (ص) هجرت کرد از بیم مشرکان قریش و از مکه به مدینه شد، هم‌چنین عیسی (ع) هجرت کرد و مادرش مریم او را برگرفت و ببرد از آن روز که زاده بود به یک ماه، از بیت‌المقدّس به زمین مصر بردش و سه سال آنجاش بداشت پس باز زمین بیت‌المقدّس شد و خلق را پیغام داد، انجیل ایشان را آموخت و احکام انجیل. و سبب هجرت عیسی و مریم آن بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد، پس از ذوالقرنین بود به وقت ملوک طوایف و آن زمین آب دجله از آن سوی تا به مصر و یمن و حدّ مغرب ملوک یونان داشتند چنان که گفته آمد اندرین کتاب و به وقت عیسی ملک مردی بود از یونان نام او اوغوسطوس، گروهی گفتند این ملک از رومیان بود و قیصر روم بود و پنجاه و شش سال مَلک بود، و چون از مُلک او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر بیامد و به زمین بیت‌المقدّس مَلکی بود و این مَلک به بیت‌المقدّس

از دست اوغوسطوس بود، و نام این ملک هردوس بود و بنی‌اسرائیل و آن مزگت و عابدان را همه نیکو داشتی، و چون عیسی از مادر بیامد بی‌پدر، و این هردوس ملک بشنید عجب آمدش، چون روزی ده برآمد مردمان بیامدند از شام به بیت‌المقدس که مرعیسی را ببینند و خبری یافتند
۵ که پسری بزاد از مادر بی‌پدر، و ایشان منجمان بودند و حکم بسیار داشتند و به کتب نجوم اندر بیافتند که فلان روز بی‌پدر پسری آید به بیت‌المقدّس، آن پسر آیت بود اندر جهان، ایشان چون آن روز ببود بیامدند و دانسته بودند که چون این پسر برآید فتنه و آشوب در جهان افتد، برخاستند و روی سوی بیت‌المقدّس نهادند تا عیسی و مادرش را
۱۰ ببینند و با خویشتن هدیه‌ها آوردند که عیسی و مادرش را دهند به سه چیز: زر و مُرّ و کُندر، و مُرّ داروی است تلخ چون صبر، به اندامهای شکسته برمالند تا بگیرد و درست کند، پس چون به در بیت‌المقدس آمدند این ملک هردوس را خبر آوردند که مردمانی بدین صفت آمدند از شام و با ایشان رز و مُرّ و کندر است، ایشان را بخواست و گفت شما
۱۵ بدین شهر به چه آمدید، گفتند پسری آمده است اینجا از زنی بی‌پدر، و ما به نجوم اندر یافتیم بیامدیم که او را ببینیم و این چیزها او را هدیه دهیم، هردوس گفت این هدیه‌ها را چه معنی است گفتند زر بهتر همهٔ گوهرهاست اندر جهان، و این پسر برتر همه خلق جهان است از آدمیان، مُرّ دارویی است که همه شکسته‌ها را ببندند، هم‌چنین این پسر خستگی‌ها
۲۰ و بیماریها و جراحتها درست کند، به دعا کردن او تا خدای تعالیٰ مستجاب کند، و کُندر چیزی است که او را بسوزی از وی بوی و دود برآید و به هوا بر شود و بوی بر آسمان برود و بوی هیچ چیز بر آسمان

نرسد مگر بوی کُندر، و این مرد چون بزرگ شود خدای تعالیٰ او را بر آسمان برد، این هر سه چیز مثال اوست، پس این ملک عیسی را حسد کرد و چون این مردمان برفتند، قصد آن کرد که عیسی را بکشد، مریم از آن آگاه شد، و گروهی گفتند خدای تعالیٰ وحی و الهام داد و به دل اندر افتادش، و گروهی گویند فرشته‌ای بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمودش ۵ که عیسی را از بیت‌المقدّس بیرون برد، پس مریم بر خر نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف نجار را که پسرعمّش بود با خویشتن ببرد، و از زمین بیت‌المقدس برفت و از حد شام بیرون شد و به زمین مصر شد و به دیهی شد از دیهای مصر و بنشست و عیسی را آنجا بپرورد به سختی و ایدون گویند که آنجا خوشه چیدی با این یوسف و مریم عیسی رابه کسی استوار ۱۰ نداشتی و گاهواره به پشت اندر بسته بودی و خوشه می‌چیدی و این دیهی بود با نعمت بسیار و آبهای روان و سرتلّی باشد و نیز گروهی گویند آن دیه هم از زمین شام بود از غوطای دمشق، پس آن دیه که مریم عیسی را آنجا بپرورد از آن روستاهای غوطه است، دیهی است بر بلندی پر باغها و آبهای روان. ۱۵۰

پس مریم عیسی را همی پرورد تا دوازده ساله شد، و دهقانی بود اندر آن دیه مر درویشان را چیزی دادی و هر شبی درویشان به نزد او طعام خوردندی و گاه بودی که بسیار کس آنجا بخفتی تا دیگر روز چاشت بخوردندی. مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی و این دهقان ایشان را بِرّ کردی و نیکو داشتی، گفتی زنی است غریب اندر دیه باکودکی یتیم. ۲۰ پس نخستین آیتی که عیسی را پدید آمد آن بود که دوازده ساله شده بود، و این دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار ببردند و ندانست که آن

دینار که برده است و تافته شد و مردمان نیز تافته شدند، پس عیسی مریم را
چنان تافته دید، گفت چه بوده است، گفت این دهقان که ما را مهمان
داشتی امروز تافته است از بهر آن خواسته که آن را از وی دزدی کرده‌اند
و این بِرّ از ما بگسلد. عیسی گفت من این خواستهٔ او پیدا کنم، برو و او را
۵ بگوی، مریم بیامد و او را بگفت، دهقان شاد شد، پس عیسی بیامد و با
دهقان گفت هر درویشی که امشب اندر خانهٔ تو خفته است همه را گرد
کن، دهقان همه را گرد کرد، یکی ازیشان نابینا بود، و بجز چشم همه
اندامش درست بود، و یکی مُقْعَد بود بی پای و دیگر همه اندامهاش
درست بود، عیسی آن مُقعد را گفت بگردن این نابینا برنشین، برنشست،
۱۰ او را گفت برخیز، گفت من ضعیفم نتوانم برخاستن، گفت چرا دوش بر
توانستی خاستن، پس نابینا را بر پای کرد و گفت دوش چنین کردی، و این
مُقعد رسنی اندر دو کتف خویش افکند و سر رسن اندر دست نابینا نهاد و
به گردن نابینا برنشست و دست به دارفرین زد و به بام برشد و این نابینا را
برکشید، پس نابینا این مُقعد را به روزن خانه اندر فروهشت و خود فرود
۱۵ آمد و به خزینه فرو شد و دینار برگرفت، نابینا رسن برکشید و این مُقعد را
برآورد و بیرون سرای فروهشت و خود فرود آمد، ایشان هر دو مُقِر
آمدند و آن دینار به دهقان باز دادند دهقان بسیار شادی کرد و از آن
دینار نیمی مریم را داد، مریم نستد، گفت پسر را دِه، نیز نستد، پس گفت
تو و پسرت به خانهٔ من باشید و هیچ جای مروید، مریم اجابت کرد و با
۲۰ عیسی به خانهٔ دهقان می‌بودند، و دهقان عیسی را خزینه‌دار خویش کرد،
و هم چنین هر روز از عیسی آیتی دید تا عیسی را سال به سی رسید، و این
ملک هردوس بمرد، و پسر او به مَلکی بنشست نام او کلادس، او نیز

بمرد. پسر او نیز به ملکی بنشست نامش هردوس بود، و جدّش را هردوس‌الاکبر خواندندی، او را هردوس‌الاصغر، چون عیسی را سی سال راست شد، خدای عزّوجلّ انجیل او را بیاموخت بتمامی، و علم و حکمتش بیاموخت و احکام انجیل و شریعت راست کرد، و در شام آیت‌های بسیار مرخلق را ازو پدید آمد و خداوند جلّ و علا وحی کرد ۵ که باز بیت‌المقدس شو و خلق را به من بخوان تا به پیغامبری تو بگروند، و شریعت و انجیل و دین خویش آشکارا کن تا بپذیرند، و عیسی با مریم باز به بیت‌المقدس شدند و هم آنگاه که عیسی (ع) از بیت‌المقدس برفت، جهودان زکریای پیغمبر را علیه‌السلام بکشتند و اللهٔ‌اَعلم و اَحکم.



ملوک روم و شام

گفته بودیم در این کتاب کزگاه ذوالقرنین تا وقت اردشیر پاپک
این پادشاهی به دو نیمه بود از لب دِجله ازین سوی، مُلک یونانیان
داشتند، بطلمیوسیان که نامشان گفتیم و از پس ایشان رومیان داشتند تا به
لب دجله هر دو یکی بود و عیسی علیه‌السلام اندر عهد ایشان بود، اول
۵ اوغوسطوس، چون از مُلک او چهل و دو ببود عیسی بیامد از مادر، و از
پس او اوغوسطوس چهارده سال دیگر بزیست، و از پس او پسرش
طیباریوس بنشست و دعوت عیسی و بر شدن به آسمان و قتل یحیی‌بن
زکریا همه به عهد ملک طیباریوس بود، و او ترسا شد و ملک روم و شام
هر دو یک شد، و ملک به ملک همی آمدند، و روم و شام به دست
۱۰ ایشان در بود، تا وقت پیغمبر ما (ع) که به پیغمبری بیرون آمد، آخر
ملک روم که روم و شام هر دو او داشت، نام این ملک هرقل بود، و
پیغمبر (ع) بدو نامه کرد.

و اما از لب دجله ازین سو از پس اسکندر ملوک طوایف داشتند و
ملوک اشکانیان از لب دجله تاری داشتند و از ری ازین سو تا حد ترک و

تا لب جیحون همه ملوک طوایف داشتند، چون ملوک اشکانیان بشدند و نامشان و مدتشان بگفتیم، پس عرب از پس ایشان گرد آمدند بجای ایشان که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن، پس بیامدند به بحرین و یمامه گرد آمدند و چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند، آن عرب از بحرین آمدند به زمین کوفه و حیره و در زمین عراق بنشستند بجای اشکانیان، و از این سو تاری نتوانستند آمدن، و لیکن تا عقبهٔ حلوان بیامدند و ازین سوی ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب نیارست با ایشان چخیدن، و از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و تا حومهٔ شام و زمین شام همه مملکت رومیان، همه جهان بر این قسمت بود تا اردشیر بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد، و ملک ایشان را بستد از لب دجله تا عقبهٔ حلوان و زمین عراق و هر کجا که عرب بودند قهر کرد و همه را از عراق و سواد و حدود حیره و کوفه بیرون کرد و به بادیه افکندشان، و خواست که شام از رومیان بستاند، نتوانست استدن، و اردشیر پاپک بشد و همه ملوک عجم که از پس او بودند شام‌ازدست رومیان نتوانستند استدن، و شام و مملکت روم هر دو یک بود، از آن وقت که عیسی بر آسمان شد تا آنگاه که پیغمبر ما (ص) آمد، اول طیباریوس و آخر ایشان هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود، و ایدون گویند که اندرین سالها پنجاه و پنج ملک از رومیان بودند که شام و روم ایشان داشتند، و نام هر یکی بگوید اندرین کتاب و مدت هر ملکی از ایشان. پس فوقا هفت‌سال و شش‌ماه، پس‌پسر او هرقل سی سال و به روزگار او پیغامبر ما (ص) بیرون آمد و از مدینه نامه کرد و بدو رسول فرستاد. و از روزگار بخت‌نصر که بیت‌المقدس

ویران کرد بار پیشین تا وقت پیغامبر ما (ع) که هجرت کرد از مکه به مدینه هزار سال بود، و نیز سالی چند که مقدار آن درست نیست و از وقت اسکندر تا وقت پیغمبر ما علیه‌الصلوٰة و التحیة نهصد و بیست و شش سال بود و از وقت اسکندر تا آن وقت که عیسی از مادر بزاد سیصد و سه سال بود، و سه سال پیغمبری کرد به میان خلق اندر و بر آسمان شد سی و دو سال بود، و از آن وقت باز که عیسی بر آسمان شد تا وقت پیغمبر ما (ع) پانصد و هشتاد و پنج سال بود.

اکنون پدید کنیم که از لب دجله ازین سو تا جیحون از پس اسکندر کرا بود، و گفتیم که از لب دجله تاری اشکانیان را بود، وز ری ازین سو تا جیحون ملوک طوایف را بود، و این ملوک طوایف مر اشکانیان را بزرگ داشتندی، و با این ملوک اشکانیان بحدّ عراق هیچ کس از عرب نبود، همهٔ عرب به زمین حجاز و بادیه و یمن بودند، مگر آن گروه که بخت‌نصر پیشین، پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد و اسیران عرب بیاورد، فرزندان معدبن عدنان و به عراق آورد و به حیره و انبار بنشاند.

و آن عرب را که آنجا به زمین حجاز و بادیه بودند تنگی رسید به طعام و حربها افتاد میان ایشان و پراکنده شدند در جهان و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران زمین حجاز ازین سو آمدند و به زمین عراق نیارستند بیامدن از بیم ملوک اشکانیان، و از حجاز این سوی آمدند و به بحرین بنشستند، به یمامه و بحرین و این یمامه و بحرین جایی است به بادیه و شارستانهای بسیار است، یکی را هَجَر خوانند و یکی را الحسا، هفت و هشت شارستان است آن کجا امروز قرامطه دارند، پس از عرب از

حیّ قضاعه ملکان آنجاگرد آمدند، مهتران ایشان دو برادر بودند، مالک و عمرو، ابناء فهم بن تیم‌الله، و دیگر مالک‌بن زهیر، و جز مالک بن زهیر مَلک رادی بود اندر عرب، جذیمة‌بن مالک‌بن فهم‌الازدی خواندندی و او را برص بود همهٔ تنش، ولیکن عرب از هیبت او را ابرص نخواندندی و جذیمـةالابرش گفتنـدی، و گروهـی گفتنـد جذیمةالوضاح، این مالک‌بن ۵ زهیر که به بحرین آمده بود او را نامه کرد و مرین جذیمه را به بـحرین خواند و با همه قوم خویش به بحرین آمدند، و مالک جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش نامش لمیس به جذیمه داد بزنی، و این همه ملوک عرب به بحرین گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام برایشان فراخ شد و گاهگاهی ازیشان کسها به‌زمین عراق آمدندی به‌ناحیت انبار بسوی این عرب که در ۱۰ انبار بودند از فرزندان مُعدبن عدنان از ایشان گندم و دانه‌ها ببردندی و خبر مُلک اشکانیان ببردندی پس چون سالها برآمد و ملوک اشکانیان را کار به‌کناره رسید و سپری شدند، مردمانی به ملک بنشستند که ارمانیان خواندندی و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر که از نسل عاد بودند او را ارمـانی خوانند از بهر آنکه عاد پسر ارم بود، و اندر اخبار تفسیـر است ۱۵ که‌خدای تعالیٰ اندرنُبی‌گفت: «اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِعادٍ اِرَمِ ذاتِ العِماد» پس این ملکان ازین دو قبیله برخاستند بجای اشکانیان و ایشان را ارمانیان گفتندی و نامهای‌ایشان و مقدار مُلک‌ایشان نگفته‌است‌اندرین کتاب.

پس چون این عرب به بحرین بودند این اضطراب بدیدند به زمین عـراق و خبـر بدیشان شد، که ملک عراق برایشان مستقیم نباشد و ملوک ۲۰ طوایف ایشان را طاعت ندارند، از بـحرین بـیامدند و بـه حـیره و انـبار بنشستند و ملک از دست ارمانیان بیرون کردند و این نبطان که امروز به

سواد و به روستاهای عراق اندر همه از نسل ارمانیان‌اند. و عرب از حلوان از آن سوی سواد و زمین عراق و انبار و جزیره و موصل و دجله تا شام همه بگرفتند، و هر روزی با یکدیگر حرب بودی و کشته چنانکه رسم عرب است، همچنین بودندی تا تُبّع مَلک یمن که نامش اسعد وَ کنیتش ۵ ابوکرب بود از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ زمین حجاز و عراق کرد و خلقی بسیار از اهل یمن و از عدن و از بنی‌لحیان و از بنی‌ظبی و از بنی‌کِلاب و از بنی تمیم هرچه از اَحیای عرب با تُبّع بیامدند به عراق و تبع بگذشت از هر قبیله به عراق بماند.

اکنون بدین ایام که ملک عراق، عرب را بود ایشان را با یکدیگر ۱۰ حربها افتاد بسیار، و اندرین کتاب نامهای ملوک عرب بگوید و از آن حوادثها که اندر میان ایشان افتاد لختی بگوید، و نخستین کس از عرب که به ملک نشست مالک‌بن فهم بود و عراق بگرفت و نشست خویش به حیره کرد، و همه ملوک عراق که عرب بودند همه بت‌پرست بودند، و ملوک شام و روم بر دین عیسی بودند سالی چند و ترسایی همی کردند و ۱۵ شریعت انجیل بپای همی داشتند، و شریعت عیسی، باز ملوک شام از شریعت عیسی به بت‌پرستی افتادند، و این مالک‌بن فهم چون به ملک بنشست بت‌پرسی آشکارا کرد و عرب او را اجابت کردند، و از پس او برادرش به ملک بنشست نام او عمروبن فهم، پس از پس این عمرو، جذیمة‌الابرش بود، و مدت ملک مالک و عمرو، برادرش بسی نبود، و ۲۰ مدت ملک جذیمه بیشتر بوده اکنون حدیث هر یکی بگویم و آن حربها که ایشان را بود، واللهُ اَعلَم.

اصحاب الکهف

و از عجایب‌ها که به وقت ملوک طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای تعالیٰ به قرآن اندر یاد کرد و گفت: «اَم حَسِبْتَ أنَّ اَصحابَ الکهف وَ اَلرَّقیمِ کانُوا مِن آیاتِنا عَجَباً».

این اصحاب الکهف مردمانی بودند به شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همهٔ شهر و ایشان را خدای عزّوجلّ هدی داد، و این ملک را دقیانوس نام بود، و پادشاهی بود از ملوک یونان، آنگاه که مُلک شام یونانیان داشتند از پس ذوالقرنین پیشین، تا به رومیان افتاد، ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدای تعالیٰ را بشناختند، و شش تن بودند، خبر ایشان به دقیانوس برداشتند، ملک ایشان را بخواند و گفت: شما کرا پرستید، و خدای شما کیست، ایشان دین خویش پیش ملک آشکار کردند، خدای تعالیٰ دلشان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است و ما بجز او را خدای نخوانیم و اگر کسی بجز این گوید باطل است.

ایدون گفتند ملک را که این قوم که بجز خدایان ما خدایان دارند،

چرا حجتی نیارند، و ایشان را آنگه بر روی زمین پیامبر نبود و این پیش از عیسی بود و پیش از زکریّا و یحیی و به شام اندر آن روز پیغمبر نبود، و ایشان همه مهتر زادگان بودند، این ملک نتوانست ایشان را به شتاب کشتن.

۵ و ملک‌را یکی قاضی بود از یونانیان و او بر سِرّ اندر بدین اسلام بود و پیدا نیارست کردن، ملک قاضی را گفت چه بینی در حال ایشان، گفت: این همه مهترزادگان‌اند، بکشتن ایشان شتاب نتوانی کردن، ایشان را امشب زمان ده تا مگر بیندیشند و باز بحق آیند، ملک ایشان را زمان داد و بازگشتند و خدای تعالیٰ ایشان را به قرآن اندر جوانمردان خواند و گفت:

۱۰ «اِنَّهُم فِتیَةٌ آمنوا بِربّهِم»: «ایشان جوانمردان بودند که به خدای بگرویدند» و مفسران ایدون گفتند که خدای تعالیٰ در نُبی هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن از مؤمنان یکی ابراهیم را ایدون گفت: «قالوا سَمِعنا فَتیً» و دیگر اصحاب الکهف را، پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان را بکشد، هرشش کس به شب از شهر بیرون شدند و به

۱۵ نزدیک شهر ایشان کوهی بود نام او نیحلوس.

پس از شهر بیرون شدند و روی بدان کوه نهادند به نزدیک کوه شبانی دیدند باگوسفندان نام او دهموس، او راگفتند بدین کوه اندر جای هست که ما آنجا پنهان شویم روزی چند، شبان گفت، شما چه مردانید، گفتند ما دینی داریم خلاف دین ملک، و از ملک گریخته‌ایم و از بیم

۲۰ جان، جایی همی طلبیم که پنهان شویم، شبان گفت، خدای شما کیست و دین شما چیست، ایشان دین خویش برو عرضه کردند و او پذیرفت، پس گفت من نیز با شما بیایم گفتند رواست شبان گفت: بدین کوه اندر شکافی

است بزرگ و غاری سهمگین و او را دری تنگ و اندرون آن جایی فراخ و بزرگ. پس شبانی گوسفندان را بگذاشت و با ایشان برفت پس سگ شبان با ایشان روانه شد، ایشان شبان را گفتند که این سگ را بازگردان که گرسنه بود، آواز کند و مردمان آگه شوند، آن شبان هرچند که سگ را بزد و بازگردانید، باز نگشت، پس برفتند و بدان غار اندر شدند، جایی دیدند بزرگ و فراخ، آنجا اندر شدند و بخفتند سگ نیز اندر شد و بخفت آنجا اندر، و دستها به پیش درازکرد و دهان بر دستها نهاد چنانکه عادت سگ باشد.

پس خدای عَزّوجل خواب برایشان افکند، و به خواب اندر جان ایشان بستد، دیگر روز ملک ایشان را طلب کرد نیافت، گفتند ازین شهر برفتند، ملک به طلب ایشان کس فرستاد، مردم یک ماه ایشان را طلب کردند و نیافتند و دست باز داشتند، و ایشان سیصد و نه سال بماندند اندر آنجا مرده، و بدین سیصد و نه سال دقیانوس بمرد، و ملکان دیگر آمدند به شام از یونانیان و باز ملک از دست ایشان بشد و به رومیان پیوست، نخستین ملک روم که شام گرفت، عیسی‌بن مریم بدان وقت بیرون آمد ؤ حدیث اصحاب الکهف مر بنی‌اسرائیل را بگفت، وگفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق را پدید آید مر آن کس‌ها راکه به شک اندر بعث و زنده گشتن از پس مرگ و برخاستن رستخیز که خدای تعالیٰ مرده زنده کند، و به بعث یقین شوند و بدانند که وعدهٔ خدای تعالیٰ حق است.

پس چون سیصد و نه سال ببود، همهٔ شام به دین عیسی گرویده بودند و همهٔ روم انجیل خوان بودند و خبر ایشان دانسته بودند و به انجیل

اندر ببود که آن کهف را حد به کدام شهرست از شهرهای شام، همچنین
که اندر نُبی ماست که نام شهر و نام کوه نگفته است. پس چون سیصد و نه
سال تمام شد و خدای عَزّوجلّ خواست که ایشان را زنده کند یک تن از
ایشان زنده شد، وقت نماز پیشین که آفتاب نشسته و گشته بود، نام او
۵ مکملینا آنکه مهتر بود و ایشان را آواز کرد، ایشان به امر حق تعالی زنده
شدند و آن سگ نیز زنده شد و برپای خاست چنانکه از خواب خیزند.
این مهتر را گفتند چند بُدیم ما اینجا، گفت: یک روز مانده‌ایم، چون
آفتاب نیم روز دیدند گفتند یا بعضی از روز، و پنداشتند که دوش به
کهف اندر آمدند و بخفتند، پس گفتند خدای داند که چند ماندید، و با
۱۰ ایشان درم بود، از آن درم بزرگ به مُهر دقیانوس و آن مهتر از همهٔ درمها
بود که اندرین ایّام بود، گفت یک تن را با این درم به شهر فرستید تا طعام
پاکتر کجا بیند شما را آن آرد تا زاد برگیریم و امشب از ایدر رویم، و
کس را از حدیث شما آگاه نکند، یملیخا را بفرستادند، یملیخا چون به
شهر اندر آمد جایها و بازارها در شهر نمی‌شناخت که جز آن بود که اندر
۱۵ آن وقت دیده بود و مردمان را که دید که نماز می‌کردند، خدای را، او را
شگفت آمدش گفت به یک روز این همه خلق چنین شدند، پس بر نان
فروش فراز آمد تا نان خرد، چون درم بیرون کرد و بداد، آن درم بزرگ
بود، و نه از ضرب آن زمانه بود، نانوا گفت این درم از کجا آوردی، گفت
این درم ازین شهر از ضرب این ملک است، گفتا بدین شهر اندر این درم
۲۰ نیست، این ملک ما چنین درم نزد و نزند و شما مردمان به بیابان گنج
یافتید از درمهای پیشینیان. یملیخا گفت: ای مرد من این درم دی ازین
شهر بیرون بردم از مُهر دقیانوس، آن خبّاز دقیانوس را چه می‌دانست اما

عام بود، گفت من این ملک را ندانم که تو گویی، ملک ما فلان است،
گفت چه دین دارد و کرا پرستد، گفت دین عیسی دارد و خدای را پرستد،
هم اندر این حدیث بودند که یکی عوّان فراز رسید و سخن ایشان بشنید،
یملیخا را بر مَلک برد، قصهٔ او بشنیدند و آن درم او بدیدند بدانستند
که ایشان اصحاب الکهف‌اند، که اندر انجیل آن قصهٔ ایشان خوانده ۵
بود، علما و انجیل خوانان راگرد کرد، تا این قصه از یملیخا
بشنیدند.

پس این ملک گفت: ای جوانمرد بشارت باد تراکه دقیانوس مرد،
و تا اکنون سیصد و نه سال است خدای عزوجل پیامبری بفرستاد نام وی
عیسی باکتاب خویش‌از آسمان، و قصهٔ شما اندر انجیل پدیدست، اکنون ۱۰
یاران تو کجااند، گفت به کهف اندر، ملک بر نشست با همه سپاه و بیرون
آمد. یملیخا ملک راگفت: ایشان خبر این جهان ندانند و پندارند که
دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند و بترسند،
دستوری ده تا من از پیش فراز شوم و ایشان را خبر دهم تا ایشان شاد
شوند و بیرون آیند، یملیخا به غار اندر شد، پس یاران به یملیخاگفتند چه ۱۵
خبر است، یملیخا خبر جهان و مرگ دقیانوس و بیرون آمدن عیسی همه
بگفت و یملیخا بیفتاد و بمرد، و یارانش و سگ همه بمردند، و ملک بر
در کهف بماند، شب فراز آمد و ملک آن شب آنجا بماند، چون روز بود
یملیخا بیرون نیامد، ملک بفرمود که به غار اندر شوید، کس نیارست به
غار اندر شدن از هول غار، ندانستند که چه کنند، گفتند ایدر بنایی بکنید و ۲۰
علامتی که مردمان بدانند این کهف ایشان است و خدای تعالی بهتر داند با
ایشان، پس آنجا مزگتی کردند و بر در آن کهف به سنگ اندر نقش

کردند، قصهٔ این اصحاب الکهف که به چه وقت اندر شدند و چند سال بماندند و به عهد کدام ملک بیرون آمدند. و آنکه خدای عزوجل گفت: «اصحاب الکهف و الرّقیم» و رقیم آن نوشته است، و این آن نبشته خواست که مردمان مر قصهٔ ایشان تمام نبشتند به سنگ اندر.

اردشیر بابکان

محمدبن جریر اندرین کتاب گفت، ایدون که چون از ملک اسکندر چهارصد سال بگذشت و به قول ترسا آن پانصد و بیست و سه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال، اردشیر پاپک بیرون آمد به زمین پارس به شهر اصطخر و این اردشیر از فرزندان بهمن‌بن اسفندیار بود و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد و داراابن دارا را بکشت، و دارا پسرعم اردشیر بود، اردشیر گفت من خون دارا را طلب کنم و این ملک را باز بجای خویش برم، و دست ملوک طوایف کوتاه کنم و ز عرب بستانم و ستم اسکندر از ملک بردارم، و اصطخر را روستایی است و آن را روستای خیرو خوانند و آنجا دیهی است نام وی طیروده، اردشیر از آن دیه بود.

و ساسان‌الأصغر جد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد هشتاد سوار حرب کردی و بس آمدی و مَلک نبود، ولیکن آن همه دیه‌ها و روستاها را مهتری و سروری کردی، و آتش خانهٔ اصطخر نام وی اناهید به دست وی بود، و مردی سوار بود، و جَلد و به صید مولَع و او را زنی بود

رامبهشت نام از نسل بازرنجیان که ملوک پارس بود، پس ساسان را
پسری آمد، او را پاپک نام کرد، و این پدر اردشیر بود، و این پاپک
چون از شکم مادر بیامد، موی بود بر سر او دراز چند یک بَدست،
مامکش گفت این پسر راکاری شاید بودن، پس چون بزرگ شد ساسان
۵ بمرد و پاپک هم بکار پدر بایستاد به مهتری آن روستاها، و نگاه داشتن
آتش‌خانه‌های همه اصطخر، و هرکسی پاپک را بزرگ داشتی پس
پاپک را اردشیر بیامد و پارس را ملکی بود جوزهر نام و این ملک را
خُصئی بود که او را پرورده بود نام او تیری و او را مهتری داراب گرد
داده بود، پس اردشیر هفت ساله شد، پاپک او را سوی جوزهر برد و از
۱۰ وی اندر خواست که او را بپذیرد و سوی تیری فرستد به داراب جرد، تا او
را بپرورد و ادب آموزد، و از پس تیری ملکی داراب جرد او را بود،
ملک جوزهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب جرد
از پس تیری او را داد. و برین سجلّی نوشت و مردمان اصطخر راگواه
کرد، تیری اردشیر را به پسری پذیرفت، پس چون تیری بمرد، اردشیر
۱۵ ملک داراب جرد بگرفت و دادکرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست
گرفتند، و یک شب اردشیر به خواب دید چنانکه فرشته‌ای از آسمان
فرود آمدی، و او راگفتی خدای عَزّوجلّ ملک زمین به تو خواهد دادن،
ساخته باش، اردشیر بیدار شد و شادگشت و نیروگرفت بدان خواب، و
آن همه پادشاهی‌ها بگرفت و پاپک هنوز زنده بود به اصطخر، و برادری
۲۰ بود اردشیر را مهتر از وی، نام وی شاپور و مبارز بود و دلیر و پاپک
شاپور را از اردشیر دوستر داشتی، چون اردشیر آن شهرها بگرفت، از آن
پارس و آن ملکان را بکشت، سوی پدر نامه کرد که ملک اصطخر را

بگیر و جوزهر را بکش و ملک را به نام من بگیر، پس پدرش جوزهر را
بکشت و ملک اصطخر بگرفت و شاپور را به مملکت بنشاند و از اردشیر
نیندیشید، و اردشیر را تاجی بود زرّین، پاپک آن تاج بر سر شاپور نهاد و
هم بدان روزگار پاپک بمرد، و شاپور به اردشیر نامه کرد که سوی من
آی که من به ملک حق ترم و من برادر مهترم، اردشیر سوی وی نیامد، ۵
شاپور خشم گرفت و او را بجز آن اردشیر برادران بودند بزرگتر از وی به
سال، شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند، برادران با سپاه رفتند و
ایشان اردشیر را دوست‌تر داشتند از شاپور، چون از اصطخر بیرون آمدند
شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند، پس اردشیر سوی ایشان آمد،
آن تاج و تخت و مملکت به اردشیر سپردند، اردشیر به اصطخر آمد و بر ۱۰
تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و مردی بود نام او
سام‌بن زحفر، او را وزیر کرد، و یکی مرد عالم و حکیم بود، نام او ماهان
او را موبد موبدان کرد و هر کسی را به مرتبه‌ای بنشاند، پس به هر شهری
از پارس سپاه بنشاند، چندان که بسنده بود، و خود سپاه بکشید و به کرمان
شد و آنجا ملکی بود نام وی بلاش، با سپاهی بسیار پیش وی آمد و حربی ۱۵
سخت بکردند، و اردشیر به تن خویش حرب کرد تا سپاه بلاش هزیمت
شد و بلاش را بگرفت و کرمان نیز بگرفت، و مُلک پارس و کرمان و
سواحل همه او را گشت، و مردی بود به قهستان و اصفهان و ملک
قهستان و اصفهان همه او داشت، نام او اردوان البهلوی و از اهل بیت
ملک بود از عجم، و این جُزهر که ملک اصطخر بود که پاپک پدر ۲۰
اردشیر او را بکشت، از دست او بود و این ملوک طوایف اردوان را
بزرگ داشتندی. پس اردشیر نشسته بود به اردشیر خورّه ایمن، از اردوان

نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و ز مقدار خویش اندر گذشتی، تو
یکی از روستای اصطخر، پدرت پاپک مردی روستایی بود، تراکه فرمود
که ملک اصطخر بگیر، ترا با تاج و تخت و مُلک چه کار است، و من
ملک اهواز را نامه کردم تا به سوی تو آید و ترا بند کند و سوی من
۵ فرستد، اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و
مملکت خدای داد و بر این ملکان ظفر داد و امیدوارم که بر تو نیز ظفر
دهد تا سرت برگیرم و گنج خانهٔ ترا بر آتش ازینه کنم.

و اردشیر از آنجا به اصطخر آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت
کرد نام او ابرسام، پس روزگار برنیامد که نامه آمد از ابرسام به اردشیر، که
۱۰ ملک اهواز به حرب من آمد و من او را بشکستم و بازگردانیدم و به
اصفهان ملکی بود از دست اردوان نام وی شاد شاپور، اردشیر سپاه
بکشید و به اصفهان شد و شاد شاپور را بکشت و به پارس باز آمد و
ملک اصفهان بگرفت، پس لشکر بکشید و به حد اهواز رفت و ملک
اهواز از اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و به
۱۵ رام‌هرمز بنشست و شهری بناکرد نام او سوق‌الاهواز، و به پارس باز آمد
و به اردوان ملک جبال کس فرستاد که حرب را بساز، اردوان کس
فرستاد بدوی که من بیایم و با تو حرب کنم به دشت هرمزجان. و پسری
بود اردشیر را نام او شاپور، پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب
کند، و اردوان را وزیری بود داربنداد نام، تدبیر سپاه وی کردی، شاپور
۲۰ آن وزیر را بکشت و لشکر اردوان هزیمت شد، و اردشیر سپاه برگرفت و
از پس اردوان شد، تا اردوان را اندر یافت و بکشت. و لشکر از آنجا به
همدان آورد و جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت، و از آنجا به

آذربادگان شد و به ارمینیه و از آنجا به موصل آمد و همه پادشاهی‌ها بستد.

وز موصل به سواد بغداد شد و آن روز بغداد نبود، آن پادشاهی سواد بگرفت و برابر مداین شهری بنا کرد و «به اردشیر» نام نهاد و سپاه گرد کرد و بساخت و آهنگ خراسان کرد، از پارس برفت و به سیستان ۵ آمد و بگرفت و همهٔ شهرهای خراسان بگرفت و همه ملوک طوایف را قهر کرد و باز به پارس آمد، و سپاه بکشید و به مداین شد و از آنجا به بحرین شد و ملک بحرین بگرفت، و به مداین آمد و پسر خویش را شاپور ولی‌عهد کرد و تاج خویش بدست خویش بر سر شاپور نهاد و هشت شهر بنا کرد اندرین پادشاهی‌ها که گشاده بود، به پارس شهر جور و ۱۰ آن را اردشیر خوره نام کرد، و شهری دیگر نام او رام اردشیر، و دیگر هم آنجا، نام وی ریواردشیر و به ناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمزاردشیر و آن را امروز سوق‌الاهواز خوانند، و به سواد شهری بنا کرد نام آن به اردشیر و آن به عربی مداین است، و ایساباد اردشیر و آن را کرخ میسان خوانند و به‌بحرین شهری بنا کرد نام آن فسااردشیر و امروزه آن‌را ۱۵ مدینة‌الخط خوانند و به موصل شهری بنا کرد نام آن بوذ اردشیر و امروز آن را خُرّه خوانند.

و اردشیر داد بگسترد به جهان اندر، و عمروبن عدی بن نصر، که ملک عراق بود هنوز زنده بود، عمروبن عدی به فرمان اردشیر به حیره بنشست، و اردشیر از پس اردوان چهارده سال ملک بود پس بمرد و ۲۰ شاپور پسرش که ولی‌عهد او بود بجای او بنشست وَاللهُ اَعلم.

شاپور ذوالاکتاف

خبر شاپور به جهان بپراکند و ملک عجم بر او راست شد و ملوک
ترک و روم و هند را خبر شد که عجم ضایع است و ایشان را ملک نیست
و کودکی اندر گهواره است که مَلِک کرده‌اند و مُلک بر او نگاه همی
دارند تا بزرگ شود و ندانند کو بزیَد یا نه، و هر کس از ملوک ترک و هند
۵ آهنگ عجم کردند، و طمع عرب بدین ملک بیشتر بود، از آنکه زمین
عجم نزدیک ایشان بود و نیز ایشان درویش‌تر بودند، جمعی بسیار گرد
آمدند از بحرین اولاد عبدالقیس و از هرحیّ به پارس آمدند و از مردمان
خواسته بستدند، و کس ایشان را باز نداشت.

سالی چند بماندند که ملک بنام کودکی بود، و کس هیبت نداشت
۱۰ و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد. پس چون پنج سال برآمد، عقل
و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور بدیدند،
یک شب بر بام کوشک خفته بود به طیسفون، سحرگاه بیدار شد بانگ
مردمان بشنید، گفت کاین چه بانگ است؟ گفتند مردمان‌اند که بر جسر
همی گذرند، یکی ازین سوی رود و یکی از آن سوی آید و انبوهی افتد و

بانگ کنند، پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت: فرمای تا دو
جسر کنند یکی از بهر این سوی و یکی از بهر آن سوی، تا انبوهی نبود،
مردمان شاد شدند از هوش وی.

و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملک بر او
عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیر آن همی کردی یک روز وزیر ۵
اندر آمد و بر وی عرضه کرد که این سپاهها که به کرانهٔ مملکت نشسته‌اند
و پیش دشمنان گرفته‌اند همه از جای برفتند و دشمن فراز آمد بدین کنارهٔ
پادشاهی و همه بگرفتند و بیران کردند، شاپور گفت اندوه مدار کاین کار
آسان است، نامه کن از من بدین سپاهیان که من از خبر شما پرسیدم و دیر
است تا بدان ثغرها مانده‌اید و هر که از شما خواهد که باز شهر خویش ۱۰
شود بشود که دستوری دادم و هر که خواهد آنجای بنشیند تا من تدبیر او
کنم و بدل او من کس فرستم و من حق او بشناسم، آن وزیر و همهٔ لشکر
شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و
تجربت‌ها کردی او را پیش ازین و بهتر ازین تدبیر نبودی، پس آن نامه‌ها
نبشتند و آن سپاه شرم داشتند و آنجا بایستادند؟ تا او شانزده ساله شد و به ۱۵
اسب برنشست و سوار شد و سلاح برگرفت. آنگاه مهتران و رعیت و سپاه
گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که بدان مذهبم که پدرانم بودند از عدل بر
شما و آبادانی کردن و دشمنان از مملکت راندن، و این دشمن که ما را از
عرب آمد و به پادشاهی پارس فساد کردند و خواسته‌ها بستدند من قصد
ایشان خواهم کردن، از همه سپاه هزار مرد بستانم، چنانکه من بگزینم، و ۲۰
هزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی و گفت این
صد هزار مرد بوَد و ایشان را گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر

آنکه من دهم، شما چون به حرب ظفر بیابید، کس را زنده ممانید و دست
فرا خواسته مکنید، پس برفت و به کنارهٔ پادشاهی به پارس شد و تاختن
کرد و این عرب آنجا آمده بودند از سوی بحرین و سواحلِ دریا، ایشان
را همه بکشت، پس به دریا اندر نشست و باز به شهر هَجَر شد پس از آنجا
۵ برداشت و به بلاد عبدالقیس شد، پس به بادیه اندر شد و روی به عرب
نهاد سوی یمامه و از یثرب به شام آمد به حد دریا و به حلب بگذشت، به
بکر و تغلب و گروهی از بنی‌تغلب را به بحرین بنشاند و از عبدالقیس و
بنی‌تمیم به هجر بنشاند و از بکربن وائل به کرمان بنشاند و به سواد عراق
بنشست و شهری بکرد نام او بُزرج شاپور و به اهواز دو شهر آبادان کرد
۱۰ یکی را ایرانخره شاپور نام کرد و یکی را شوش، و به باجرمی شهری بنا
کرد و آن را خنی‌شاپور نام کرد و به زمین خراسان شهری کرد و کوره‌ای،
و آن را نیشابور نام کرد، و به عراق باز آمد به مداین و به روم ملکی بود
نام او اولیانوس، از اهل بیت قسطنطین که در دین ترسایی بود و بر دین
عیسی و این اولیانوس از دین ترسایی دست بازداشت و هم بر دین
۱۵ بت‌پرستی شد، و کلیساها ویران کرد و چلیپا همه بشکست. چون شاپور به
شام آمد و به کنارهٔ مملکت روم ویرانی و فساد کرد و از آنجا بگذشت،
آن ملک روم لشکر گرد کرد و پادشاهی خزران با روم او را بود، و سپاه
خزران نیز گرد کرد و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند و به
زمین شام شده بودند همه به پیش او آمدند و از او دستوری خواستند که با
۲۰ شاپور حرب کنند. همهٔ عرب بخواند و سپاه گرد کرد و عرض داد صد و
هفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدّمه کرد و سرهنگی از آن خویش
رومی برایشان مهتر کرد نام او یوسانوس، و خود با سپاه روم و خزر بیرون

آمد و به حدّ عراق بیرون شد و خبر به شاپور آمد، بترسید و جاسوسان
بفرستاد به لشکر او تا خبر آورند به عدد لشکر و سلاح، جاسوسان باز
آمدند و خبرهای مختلف گفتند، شاپور بدان آرام نگرفت و خود
برخاست، بدانکه به جاسوسی برود، و به نزدیک لشکر روم رسید،
یوسانوس بر مقدمهٔ لشکر فرود آمد، و شاپور ده تن از آن کسها که با او ۵
بودند به جاسوسی فرستاد، هر ده تن را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند،
یکی‌یکی را پیش خواند و گفت: اگر مُقر آیید که شما که‌اید من شما را
نیکویی کنم و اگر مقر نیایید شما را بکشم. هیچ کس مقر نیامد مگر یک
تن که او را آگاه کرد که ما را شاپور به جاسوسی فرستاده است و شاپور
خود آمده است و فلان جای آمده با نود مرد، شاپور ازین حال آگاه شد ۱۰
و از آنجا بازگشت، و این یوسانوس هزار مرد به تاختن شاپور فرستاد و از
آنجا که این مرد گفته بود شاپور را نیافتند و بازگشتند، یوسانوس این ده تن
را بکشت و گفت همه دروغ گویید، و یوسانوس به ملک اولیانوس کس
فرستاد و این خبر او را کرد، اولیانوس پیشتر آمد و با یوسانوس و سپاه او
همه یکی شدند و هرچه عرب بودند همه گرد آمدند، و صد و هفتاد هزار ۱۵
عرب بر مقدمه بیامدند و اولیانوس با سپاه روم از پس ایشان و با شاپور
حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و به
زمین عراق شد. اولیانوس بیامد و هر چه خزینه‌ها و گنج‌خانه‌های شاپور
همه بگرفت و آنجا بنشست. شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و
پادشاهی بود از سپاه عرب و پارس و خراسان همه گرد کرد و به حرب ۲۰
اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازو بستد و
اولیانوس با سپاه بازگشت و به لب دجله فرود آمد، شاپور سپاه پیش او

بیرون برد و برابر او فرود آمد و رسولان همی شدند و آمدند صلح را، یک روز نماز دیگر شده بود و اولیانوس بر در سرای پرده ایستاده بود بر اسب با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و بدیشان همی نگریست، تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکم اولیانوس آمد و بیفتاد و بمرد، و آن ۵ سپاه متحیر بماندند چون دیگر روز ببود، روم و خزر گرد آمدند و برِ یوسانوس شدند که او را ملک کنند، او نپذیرفت و گفت من ترسام و شما را اولیانوس از ترسایی بیرون آورده است، ایشان سوگند خوردند که آن بظاهر کرده بودیم و دین ما ترسایی است، پس ملک بپذیرفت. چون شاپور دانست که اولیانوس هلاک شد، پنداشت که سپاه بازگردند، پس ۱۰ چون خبر یافت که یوسانوس را ملک کردند کس فرستاد بدیشان که خدای تعالیٰ ملک شما را هلاک کرد شما به دلیری ملکی دیگر بگرفتید، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید، اگر صلح باید کردن صلح کنیم و اگر حرب باید کردن حرب کنیم. یوسانوس گفت: من خود رَوم، و برخاست و با هشتاد تن از مهتران سوی شاپور آمد، چون شاپور بشنید که ۱۵ ملک روم به تن خویش بیامد شادگشت و پیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران عجم، هر دو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین بوسه دادند و میان لشکر فرود آمدند و مطبخ شاپور بیاوردند و آن روز به یک جا طعام خوردند و شادی کردند چون دیگر روز ببود شاپور یوسانوس را گفت من حرب خواستم کردن، اکنون از بهر تو صلح کنم، ۲۰ ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی من است فساد کردید یا قیمت آن بدهید یا شهر نصیبین مرا دهید، و نصیبین از پادشاهی پارس بود مر عجم را ولیکن رومیان گرفته بودند و یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند،

و رومیان بازگشتند و نصیبین به شاپور دادند و مردمان نصیبین را خبر شد
همه به روم اندر شدند و شهر خالی کردند، پس شاپور دوازده هزار خانه
از مردمان خویش از پارس و اصطخر و اصفهان آنجا برد و بنشاند و
آهنگ عرب کرد تا خواست که از عرب هیچ نماند، و یوسانوس بازگشت
و ایمن شد و پنج سال بزیست پس بمرد، و رومیان ملکی دیگر بنشاندند ۵
پس عرب بگریختند و به روم اندر شدند، شاپور به روم کس فرستاد که
من با شما صلح کردم که اعراب را در میان خویش جای ندهید، اگر بیرون
کنید واگرنه حرب را بیارایید، ملک روم عرب را ترک نداد و بدو نسپرد،
شاپور سپاه خویش جمع کرد و بساخت که به حرب شود، پس خواست
که نخست خبر ملک روم بداند، کس را امین ندید که به زمین روم شود، ۱۰
برخاست و خود به روم اندر شد تنها با جامهٔ درویشان. پس ملک روم را
سوری بود و همهٔ سرهنگان آنجا بودند، شاپور با درویشان آنجا شد تا
ملک روم را ببیند، یکی از آن سرهنگان او را بشناخت، ملک روم را
گفت که این شاپور است او را بگرفتند و بفرمود تا پوست گاو بیاوردند
تازه و شاپور را ازگردن تا پای در آنجا دوختند و سرش بیرون کردند و ۱۵
این پوست بر او خشک شد و او نتوانست جنبیدن، پس ملک روم سپاه
گرد کرد و به پادشاهی شاپور بیرون شد و شاپور را با خویشتن بیاورد
همچنان اندر پوست و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ویران
کرد و به اهواز آمد به شارسان جندی شاپور حصاری که شاپوربن اردشیر
کرده بود ویران کرد. ۲۰

و بر شاپور موکّلان بودند و هرکه اسیر افتادی هم این موکّلان
داشتندی پس یکسال این موکّلان ملازم بودند تا روزی از شاپور غافل

شدند و آنجا خیک‌های روغن بود نهاده، شاپور اسیران اهواز را گفت این خیک‌ها بر من ریزید چنان کردند، آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد و برفت تا شهر جندی شاپور، و آن دربانان را گفت من شاپورم، او را بشناختند، اندر آوردند، و خلق بر و گرد آمدند و شادی کردند و ۵ خروش کردند و ملک روم آگاه شد، و هرچه سپاه شاپور بود به گرد او آمدند چون روز ببود، خویشتن از شهر بیرون افکند و بر سپاه روم برزد و سپاه روم را هزیمت کرد، و ملک روم را اسیر کرد و به آهن و بند گردن ببست و بخواست تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده است، همه را آبادان کنند و بجای هر درختی دو درخت بنشانند و چون همه تمام گشت بند از ۱۰ وی برداشت و هر دو پاشنهٔ او ببرید و بر خری نشاند و به روم فرستاد و آن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند به زنهار، شاپور زنهار داد و به کرمان فرستاد.

شاپور هفتاد و دو سال ملک بود، پس بمرد و او را دو پسر بود خُرد، یکی را نام شاپوربن شاپور و دیگر بهرام‌بن شاپور و او را برادری ۱۵ بود بزرگتر، اردشیر نام او و هرمز پدرش این اردشیر را از برخود رانده بود، و چون هرمز بمرد این اردشیر گفت مهتران عجم و موبدان، ملک بدو دهند که کس دیگر نبود، زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود، ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند و ببودند تا شاپور از مادر بزاد و ملک بدو دادند، و این اردشیر بدین مردمان عجم کینه داشت و چون ۲۰ شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشتند و چون بمرد اردشیر به ملک برادرش بنشست و مردمان عجم بر و گرد آمدند که پسر شاپور هنوز خُرد بود.

بهرام گور

یزدجردالاثیم هر فرزندی که او را بیامدی بمردی و ملک عرب به گاه شاپوربن اردشیر عمروبن عدی بود، چون عمرو بمرد او را پسری بود امرؤالقیس نام، و او به وقت شاپور ذوالاکتاف بمرد و شاپور ملک عرب پسرش عمرو بن امرؤالقیس را داد و چون عمروبن امرؤالقیس، در عهد شاپوربن شاپـور به بـدل او شاپور اویس بن قِلام را بـر عرب عامل کرد و 5
وی از جملهٔ عمالیق بود.

و به وقت بهرام‌بن شاپور، امرؤالقیس‌بن عمروبن امرؤالقیس ملک بود و عرب چون یزدجرد الاثیم به ملک بنشست، مَلک عرب نعمان‌بن امرؤالقیس را بود و این نعمان صاحب خورنق است و یزدجرد بدو دست باز داشت، پس چون یزدجرد را فرزندان همی آمـدند همـی مردند باز به 10
آخر او را پسری آمد که از پس او ملک بود و او را بهرام نام کردند و تدبیر کرد که این را از شهر عجم به شهری دیگر باید فرستادن از حیره و بادیه که آنجا تن درست‌تر بود، و کس فرستاد و ملک عرب را بخواند، نعمان بیامد، یزدگرد او را سخت گرامی کرد و خلعت بخشید و گفت این

فرزند من به تو خواهم دادن او را بپرور بدان هوای بادیه و او را به حیره
برد. نعمان بهرام را به حیره برد او را سه دایه آورد، و هوای حیره پاک‌تر
و خوش‌تر هواهاست، و نیز بفرمود نعمان تاکسی طلب کنید به کار کردن
او را تا یکی کوشک بنا کنند و این کودک را بر بام آن کوشک بدارند تا
۵ هوای خوشتر بود و پاکیزه‌تر، و این کوشک فرمود کردن چون گنبد، بلند
چون مناره‌ای چنین که به باغها اندر کنند و به پارسی خُوَرنه خوانند و به
تازی خورنق، پس بجستند اندر همه عرب و زمین شام مردی یافتند رومی
که اندر شام بناها کردی از گونه گونه، نام او سنّمار بود، او را سوی نعمان
آوردند، او را گفت پسر ملک عجم به دست من است، خواهم که او را
۱۰ بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نباشد تا این کودک را آنجا بدارم تا هوای
او تن درست‌تر بود. ایدون خواهم خورنه‌ای بنا کنی که بهتر از آن نباشد،
این بنّا گفت من ترا بنایی کنم که بر روی زمین از مشرق تا به مغرب کس را
نبودست، پس یاران طلبید و آلت بساخت و گچ بیخت چنانکه او دانست
و گچ به شیر ترکرد و پنج سال اندر آن بود و گویند بیست سال، و جایی
۱۵ بکرد که به شب همچون ماه بتافتی و به روز هر که چشم بر او افکندی
چشم ازو بر نتوانستی داشتن، و نعمان بیامد و بدید، آن سنمار را گفت
چنان آوردی که من چنان دانستم خواستن. سنمار گفت اگر من بدانستمی
که حق من بشناسی و رنج من ضایع نشود، یکی بنا کردمی که به آفتاب
بگشتی و به گونهٔ آفتاب بودی، نعمان گفت تو بهتر ازین دانی کرد گفتا
۲۰ بسیاری بهتر ازین و برتر ازین، پس گفت بهتر ازین توانستی کردن. از بهر
من چرا نکردی و کدام ملک حق‌تر از من، مرا جواب بازده، پس خشم
گرفت و بفرمود که سنمار را بر سر این بنا بردند و به زیر انداختند تا اندام

سنمار همه بشکست و به عرب چون کسی بر کسی پاداش کند نه اندر خور کردار او عرب گوید: «جزاء سنمار» و به امثال عرب اندر به زبان مردمان برفت و شاعر گوید:

جَزانی جَزاهُ الله شَرَّ جزائه جَزاءَ سِنِّمار و ماکان ذاذَنْبِ

پس نعمان مر بهرام را بر بام خورنق برد و بپرورد، و برابر او دیهی بود نام او سدیر هم از حیره و چون بر بام خورنق برشدی از یک سوی بادیه بودی هوایی خوشتر از همه هواها و از یک سوی سواد عراق و رود فرات و خوبترین جایی و خوبترین چیزی که چشم بر او افتادی، و عرب این نعمان را ربّ‌الخورنق و السدیر خواندندی، و پرورده بر سر آن خورنق می‌بود تا بزرگ شد و ده سال گذشت. و این نعمان بت پرستیدی و او را وزیری بود از زمین شام، ترسا بر دین عیسی علیه‌السلام، روزی نعمان با او نشسته بود بر بام خورنق در فصل بهار، آن سبزی و نیکویی دید، مر وزیر را گفت که هیچ چیز هست اندر جهان مر دیدار چشم را ازین نیکوتر، وزیر گفت این سخت نیکوست ولیکن عیبش آنست که این دیر نپاید، پس گفت چه باید، گفتش آن جهان و دین خدای و پرستش او، نعمان از آن خورنق به زیر آمد و به دین عیسی گروید و پلاس پوشید و ازین جهان بگریخت و از ملک دست باز داشت و آن شب برفت و او را نیز کس ندید، و ندانست او کجاست، و او را پسری بود نام او المنذربن نعمان و به ملک بنشست و یزدگرد مُلک عرب او را داد و این را منذربن ماءالسماء خواندندی و نام مادرش ماءالسمابود، و این منذر پسر یزدجرد، بهرام را همی پرورد همچنان که پدرش پرورده بود.

چون بهرام ده ساله شد، گفت استادان بیارید تا علم و ادب و

سواری آموزم، منذر گفت تو هنوز خُردی و کودکی، ترا باری شادی و
بازی باید کردن، بهرام گفت اگر من به سال خُردَم به عقل بزرگم، و اگر مرا
وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تا چون وَقت علم آید،
علم با من بود، چون منذر این بشنید شاد شد از خرد و رغبت او به علم
۵ آموختن پس موبدان را بیاورد تا او را علم و ادب آموختند، پس بهرام
بفرمود که سواران با من بر نشان تا مرا سواری بیاموزند و تیراندازی،
همچنان کردند، پس گفت اسپی باید که از اسپان از او نیکوتر نبود تا من
آن را مرکب خویش کنم، پس همه اسپان بیرون بردند و منذر و بهرام هر
دو بیرون شدند و همه اسپان بدوانیدند، اسپی بود آنِ منذر اَشقَر از همه
۱۰ اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او پیشتر شد، بهرام آن برگزید و بر آن
نشستی و به صید شدی.

شکار بهرام گور

یک روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود، به صید، از دور
خرگوری بدید، بهرام آهنگ او کرد و تیر در کمان نهاد چون بر خر گور
۱۵ رسید، شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده و گردن گور به دندان
گرفته، بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد از شکمش بیرون آورد
و به پشت خرگور اندر شد و به شکم او بیرون آمد و گور و شیر هر دو
بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه عرب به شگفت بماندند و آن روز او
را بهرام گور نام کردند و عرب او را بهرام جور گفتندی و چون بهرام
۲۰ دانست که کار او به حد رسید، منذر را گفت مرا چاره نیست از طلب
کردن ملک و طلب کردن آنکه من سوی پدر شوم و به خدمتش بایستم تا

او زنده است، تا ملک از پس او از آن من باشد، منذر او را جهازی تمام
بساخت و سوی پدر فرستاد، و چون بهرام سوی یزدگرد آمد از بدخویی
که بود هیچ اندرو ننگرید، بهرام یک سال ببود و دلش تنگ شد، پس
قیصر روم برادر را، ثیاذوس نام سوی یزدگرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا
صلح کند، یزدگرد او را گرامی کرد، چون بازخواست گشتن، بهرام او را ۵
تلقین کرد تا از پدرش دستوری خواست تا او را باز ملک عرب فرستد،
یزدگرد او را دستوری داد تا باز نزدیک منذر به زمین عرب شد، پس
چون یزدگرد را اسپ لگد زد و بکشت، مردمان گرد آمدند و گفتند ما از
جور یزدگرد رسته شدیم و یزدگرد را جز بهرام پسری نیست که پادشاهی
را شاید و وی به زمین عرب اندر شده و خوی عرب گرفته با جفا و ستم، ۱۰
اگر او را ملک کنید او باز از پدر بتر بود، پس بر آن بیستادندکه ملک
بهرام را ندهند، و یک تن بود میان ایشان از فرزندان اردشیر پابک نام او
کسری مر او را پادشاه کردند و تاج بر سر او نهادند، خبر به بهرام رسید که
ایشان چنین کردند، منذر را آگاه کرد و همه عرب را گرد کرد و ایشان را
گفت بدانید که ملک از پدرم حق مرا است و عجم ملک دیگر کس را ۱۵
دادند، اکنون یاری کردن من بر شماست تا من این ملک باز ستانم، منذر با
عرب به مَلکی بر او سلام کردند و او راگفتند ملک عجم و عرب تراست،
و منذر بپذیرفت که نیاسایم تا ملک تو به تو باز دهم، و دیگر روز مر پسر
خویش نعمان را ده هزار سوار بداد از عرب و بفرستاد به شهر طیسفون و
به اردشیر، بدانجا که وی را معزول کرده بودند، و منذر فرمود نعمان را که ۲۰
شو به مداین بدان شهرها که کسری ملک آنجاست، و طلایگان بفرست و
اگر پیش تو بیرون نیایند تو پیشتر شو، و اگر بیرون آیند و با تو حرب کنند

حرب کن با ایشان. نعمان المنذر بیامد با آن سپاه عرب به نزدیک مداین
به طیسفون و بدان حد سوار بداشت و عجم بدو کس فرستادند که به چه
کار آمدی، گفت مرا چنین فرمودند و مر یزدگر را صاحب رسائلی بود نام
او جوانوی، مردی بود با عقل تمام، او را سوی منذر فرستادند به رسولی،
۵ تا بنگرد که به چه کار آمدست نعمان، چون سوی منذر آمد، منذر گفت
نعمان را ملک بهرام فرستاد که شما ملکی که میراث او بود به کسی دیگر
دادید بی‌حق، اکنون او حق خویشتن طلب همی کند. رسول را گفت شو
پیش او تا چه گوید پس او را باکس خویش سوی بهرام فرستاد، بهرام
سخن گفت با او به عتاب، و گفت شما حق از من باز داشتید و میراث من به
۱۰ کسی دیگر دادید و دانستید که مرا حق است. شما از یزدگرد بترسیده‌اید و
چنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست، من به نزدیک او آمدم،
نتوانستم صبر کردن با او، از بر او برفتم و ایدر آمدم و خدای را نذر کردم
که چون ملک به من آید آن مذهب کار نبندم، هم آن زمان رسول از بر
او بیرون شد، و سوی منذر آمد و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که
۱۵ فضل این ملک چند است هرگز جز او ملک دیگر ننشاندندی، منذر گفت
تو بازگرد و هرچه از ملک شنیدی ایشان را بگوی.

رسول بازگشت پس از سه روز منذر با بهرام و سی هزار مرد عرب
از پس رسول برفتند، و چون منذر یا بهرام با سپاه بر در شهر فرود آمدند
پیران عجم و موبدان و علما و حکما بیرون آمدند و سوی منذر شدند، او
۲۰ گفت سوی ملک شوید تا او چه گوید و چه فرماید، ایشان سوی بهرام
آمدند و منذر با ایشان بیامد و بهرام گفت من سپاه بسیار آوردم ولیکن نه
به حرب آوردم که شما مرا برادرانید و عَمّان و قوم منید، و نه بیگانه‌اید، و

شما دانید که حق ملک مراست، شما همه عجم گرد کنید، تا من با ایشان و
با این مرد که ملک دارد سخن گویم، عجم بیرون آمدند و کسری بیرون
آمد، بهرام گفت هر که اندرین مجلس سخن دانید گفتن، بگویید، حکمای
عجم یکان یکان به سخن آمدند و نخست آغاز از بدکرداری یزدگرد
کردند و از خوی بد او و از مذهب بدش که با خلق داشت. پس بهرام ۵
گفت من شما را راست گوی می‌دانم بدآنچه گفتید از مذهب یزدگرد، من
مذهب او ندارم، و خدای را بر خویشتن گواه کردم و با این همه آن که
شما او را ملک کردید و حق من بدو دادید من حق خویش با او به مردی
بیازمایم تا این تاج را در میان دو شیر گرسنه نهید اگر او فراز شود و این تاج
برگیرد او به مُلک حق‌تر، و من باز گردم و تخت بدو سپارم و اگر من ۱۰
برگیرم، به ملک من حق ترم.

دیگر روز همه عجم گرد آمدند و آن کسری بیامد و موبد موبدان
تاج بیاورد، بهرام گفت آن سخن که دی گفتم پاسخ گویید یا به
فرمان‌برداری آیید، گفتند خسرو را از بر خویشتن پادشاه کردیم و چیزی
ندانیم مگر نیکویی او را و چیزی نتوانیم یاد کردن جز آن سکالش که دی ۱۵
کردی برگزینیم، تاج و جامهٔ شاهانه در میان دو شیر نهیم و میان بهرام و
خسرو کنیم هر کس تاج و جامه از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را
باشد، بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامهٔ پادشاهی بیاورد و
یکی بود که شیران ملک عجم او داشتی، او را بفرمود تا دو شیر گرسنه
بیاورد و هر دو را زنجیر به گردن اندر بستند و تاج را بر زمین بنهادند و ۲۰
یک شیر از این سوی تاج کردند و دیگر از آن سوی و آن زنجیر را دراز
بیفکندند، بهرام کسری را گفت پیش آی، کسری گفت نخست تو فراز شو

که دعوی ملک تو کردی، بهرام گرزی برگرفت بزرگ و آهنگ شیران کرد، چون نزدیک شیران رسید یک شیر آهنگ او کرد، بهرام از زمین بجست و بر پشت شیر نشست و هر دوران بر او بیفشرد و گرز بر سر او همی زد، و دیگر شیر آهنگ او کرد، و چون شیر فراز آمد بهرام دست
۵ دراز کرد و به یک دست این شیر که بر نشسته بود، نگاه همی داشت و به یک دست گوشهای آن شیر دیگر گرفت و بر سر آن شیر همی زد تا هر دو را بکشت و مغزشان از سر برآورد و هر دو بیفتادند و بمردند، پس بهرام دست فراز کرد و تاج بر سر نهاد و برفت و بر تخت نشست.

پادشاهی بهرام گور

۱۰ پس نخستین آن کسری که مُلک او داشت بر بهرام به مَلکی سلام کرد و بر او بیعت کرد، و آنگاه مؤبد مؤبدان بر او سلام کرد و بیعت کرد و آن همه خلق عجم بر وی سلام کردند.

و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان را به خویشتن دست باز داشت تا هرچه می‌خواستند می‌کردند و هیچ کس را از رعیت کار لازم
۱۵ نکرد و خود به لهو و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد و ملکان که گرداگرد او بودند به مملکت او اندر طمع کردند، پس چون هفت سال بود ملک ترک، خَاقان، بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپه ترک، و به حد عجم اندر آمد و ویرانی بسیار کرد، مهتران و موبدان و حکیمان سوی وی (بهرام) اندر شدند و او را ملامت کردند و گفتند تو به لهو و
۲۰ صید و بازی مشغول شدی تا مملکت تو تباه شد، بهرام ایشان را گفت: خدای عزوجل رحیم است مرا به دست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت

نکرد، پس چون سپاه ترک نزدیکتر آمد،، بهرام برادر خویش را نام او نرسی، بر سپاه خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد و با او سیصد سوار و برفت و روی سوی آذربایگان نهاد و سوی مغرب شد، مردمان گفتند او از مملکت بگریخت، و جاسوسان خبر به خاقان ببردند که بهرام بگریخت و ملک به شما یله کرد، خاقان همانجا سپاه را دست باز داشت و بیاسود و ۵ ایمن شد، بهرام از ارمینیه به پارس شد به نزدیک لشکر خاقان با آن سیصد مرد که همراه او بودند و شبیخون کرد بر خاقان و بهرام خاقان را به دست خویش بگرفت و بکشت و سپاه خاقان هزیمت شدند، و بهرام بفرمود به سرهنگی از سرهنگان خویش تا سپاه از جیحون بگذارْد و با ترک حرب کرد، به ماوراءالنهر، تا همه ترکان ماوراءالنهر به زنهار آمدند ۱۰ و بهرام را اطاعت داشتند.

آنگاه دو سال به ملک بنشست و خواستهٔ بسیار به درویشان داد و بفرمود تا اندر شمار نگرستند تا بر اهل مملکت او از خراج‌ها چند ماه است، بنگریستند خراج هفتاد بار هزار هزار درم بود، آن همه از رعیت برداشت و دفترِ شمارهابسوخت شکرآنکه خدای‌تعالیٰ اوراچنان‌فتح داد. ۱۵

و مردی بود اندر عجم نام او مهرنرسی و مهرنرسه هم گفتندی، مردی بزرگوار و با اصل بزرگ، از فرزندان اسفندیاربن گشتاسب و او مردی بود با علم بسیار و به عجم اندر ازو بزرگوارتر نبود، پس بهرام او را وزیر خویش کرد و کار خویش بدو سپرد و خلق بدان شاد بودند، و او دو سال اندر میان خلق بود، وزیر راگفت که مرا آرزوست که از شهر ۲۰ هندوستان و زمین سندو هندو هرچه گرداگرد مملکت من است، مرا بودی، و من می‌خواهم که به زمین هندوستان اندر شوم تنها، پس

برخاست و تنها با اسپی و سلاح خویش به هندوستان اندر شد و شهر به شهر همی شد و هر روزی تنها به صید شدی و اندر بیابان گور را بگرفتی و بزدی و مردمان او را نشناختند ولیکن همی دیدند آن سواریِ و مردیِ او شگفت داشتند. خبر او به ملک رسید که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو و بالای تمام با سواری و تیرانداختن و مردانگی و نیروی بسیار، ملک او را پیش خواند و بنواخت، بهرام او را بدید و یکسال در آنجا درنگ کرد، ملک او را بزرگ کرد و بسیار خواسته داد و بفرمود تا او را از ندیمان او کردند و به کار و موکب و به هر جای با او بودی، پس دشمنی پدید آمد آن ملک را از ملوک چین با سپاه بسیار، ملک هند از وی سخت بترسید و خواست که خراج بدو دهد، بهرام ملک را گفت مترس از وی، من ترا تنها بس باشم، پس ملک سپاه گرد کرد و به حرب آن دشمن شد، و بهرام با او روی بدو نهاد همه سپاه دشمن را هزیمت کرد و ملک هند ظفر یافت و چون باز آمد دختر خویش بدو داد و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند، بهرام خویشتن مر او را پدید کرد و گفت من بهرامم ملک عجم، من با ملک خویش گردم و این شهرها از مملکت تو که نزدیک من است به من ده، ملک هند، شهرهای سند و زمین مکران همه با بهرام داد. بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد و گفت تو خلیفت من باش، و بپادشاهی خویش بازگشت و بیامد همه پادشاهی به دست مهرنرسی یافت از پس دو سال، و این مهرنرسی را سه پسر بود شایسته، بهرام ایشان را وزیر خویش کرد، یکی را نام زراونداذ بود و علم بسیار داشت و اندر کار دین دانش داشت، او را هربذان هربذ کرد، و نام دیگر پسر، ماه جشنس بود شمار دانست و دبیری، او را دبیری

داد، و نام مرتبهٔ او به پارسی واستریوشان سلار بود و نام سدیگر سمنکان بود و سواری دانست، بهرام او را سپاه‌سالار خویش کرد و نام مرتبه‌اش رتشطران سلار بود و این مرتبتی است فوق اسپهبد.

و این نرسی دستوری خواست از بهرام و گفت: مرا سال بسیار برآمدو پیر شدم اکنون عبادت کنم، بهرام او را دستوری داد و پسرانش را ۵ بهرام بزرگ همی داشت تا اندر مملکت بیست و سه سال ببود، پس روزی به صید بیرون شد و اسپ از پی گوری همی تاخت، تا بر راه به چاهی آمد با زمین هموار، چنانکه چاه بیابانیان نه او دیدند و نه اسب، چون اسپ بر سر چاه رسید اسپ را پای به چاه فروشد، و بهرام از اسپ جدا شد و به چاه اندر افتاد و کس بدان چاه فرو نیارست شدن، و بهرام آنجا بمرد و ۱۰ مادرش را خبر بردند. بر سر چاه آمد، چهل روز بر سر چاه بود تا هرچه در چاه آب بود برکشیدند و بهرام را نیافتند، مادرش ستوه شد و از آنجا بازگشت و بهرام را پسری بود نام او یزدگرد، به مُلک بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیت، و تا سپاه و رعیت ازو راضی شد و شاکر.

خراج در عهد قباد و انوشروان

پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر به یک و پنج یک و چهار یک، و جایی بود که بیست یک گرفتندی، به مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب، پس قباد فرمود تا همه مملکت را مساحت کردند تا خراج نهند، و خمس و ربع و عشر بردارند، چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد و وصیت کرد مر انوشروان را که این مساحت را تمام کن و خراج نِه و مردمان را از سختی دَه یک و پنج یک برهان، و این را سببی بود که قباد چنین کرد و محمدبن جریر تمام نگفته است و من بگویم روزی قباد بر نشسته و به روستای سواد اندر همی شد و موبد موبدان با وی بود پس قباد تنها از پس صیدی شد و وقت انگور رسیدن بود، قباد به سر کوهی رسید نظر کرد به زیر آن کوه دیهی دید، چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنور ایستاده بود و نان همی پخت و پسرکی خُرد سه ساله پیش وی ایستاده، و گاه به باغ اندر آمد و خوشهٔ انگور بگرفت که بخورد، آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد و آن انگور از وی بازستد و بر شاخ رز ببست. قباد را عجب آمد از بخیلی آن زن، از کوه

فرود آمد و به در آن باغ رفت و آن زن را گفت این رز از آن کیست؟ گفت از آنِ من گفت این کودک از آن کیست؟ گفت از آنِ من، گفت آن انگور را از وی چرا گرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور به فرزند خود روا نداشتی، زن گفت ما را بر خواستهٔ خویش امر نیست زیرا که ملک را اندرین نصیب است، تا کسِ مَلک نیاید و بهرهٔ مَلک جدا نکند و حَرز نکند، ما دست بدین نیاریم کردن، قباد گفت این که تو همی گویی در همه پادشاهی چنین است، گفت همه جای چنین است، قباد را دل بسوخت بر رعیت و بر سر کوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبد موبدان بیامد، قباد این قصه به او گفت و گفت من این قصه نپسندم که کس خواستهٔ خود را تصرف نیارد کردن از جهت من، و درخت بنشانند و بارآورد و ازبهر من دست بدان نیارند کردن، این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه‌ای بود و خواسته‌های ایشان برایشان مباح بود، تا هرچه خواهند کنند. موبد موبدان و وزیران گفتند این را تدبیر آنست که زمین‌های همه مملکت و رزها را همه مساحت کنند تا چند جفت بود و درختان بار آور بشمری تا چند بود. پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بار آور خراجی معیّن کنی. بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه کم و بیش چنانکه واجب آید به حکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب، تا هرچه خواهند کنند، و وظیفه برایشان درم بود و هرگاه که خواهند بستانند. قباد گفت: چنین کنید و به خانه شد، و مسّاحان را گرد کرد تا همه مملکت را مساحت کنند، و این به آخر عمر قباد بود و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بودند. پس چون دانست که خواهد مردن انوشروان را فرمود که این مساحت را تمام کن، و این وظیفهٔ خراج بنه، انوشروان آن مساحت تمام کرد و خراج معین کرد، و این در اخبار انوشروان گفته شود.

ملوک عرب در عهد
قبادبن فیروزبن یزدجرد

در اخبار انوشروان پیدا کرده‌ام که مرگ قباد چون بود، و
محمدبن جریر گوید عرب او را بکشت و سبب کشتن قباد آن بود که وی
زندیق بود و زهد گرفت و خون نریختی و کس را نکشتی و با کس جنگ
نکردی، و مزدک او را بر آن داشت، پس هیبت او از دل ملوک بشد.
۵ چون از حرب او ایمن شدند، همه ملکان طمع در پادشاهی او کردند، و
مَلک عرب از دست وی بود که نام وی نعمان بن منذر بود و نشست وی
به حیره بود و ملکی بود به شام نام او حارث‌بن عَمروبن حُجر الکندی از
دست ملک یعنی آن تُبّع که به یمن بود، این حارث از شام به کوفه آمد،
به حیره و نعمان را بکشت و مُلک عرب بگرفت و قباد او را کس فرستاد
۱۰ که این ملک را بی‌فرمان بگرفتی ولیکن من ترا به ارزانی دارم، باید که با
من دیدار کنی، تا همان رسم که مر نعمان را داده بودم ترا دهم، و حدّ
زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم، تا عرب از آن حد اندر نگذرند،
حارث بیامد و با قباد به حدّ سواد عراق به نزدیک مداین دیدار کرد و به

یک جای بنشستند، قباد غلامی را گفت چیزی شیرین بیار تا بخوریم و به
یک جای هم طعام شویم، غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد،
آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون کرده، و بجای دانه مغز بادام کرده
بود و آن نیمه که سوی حارث بود با دانه بود، چون قباد خرما برگرفتی و
به دهن بردی هیچ دانه بیرون نیاوردی، و حارث خرما خوردی و دانه ۵
بیرون آوردی، پس قباد گفت این چیست که از دهن بیرون می‌اندازی،
حارث گفت این دانهٔ خرما نزد ما اشتر خورد، من آدمی‌ام نه اشتر، قباد
خجل شد، چون خرما تمام شد و قباد حارث را حد نهاد که حد عرب از
بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات و ازین سوی سواد عراق است و
نباید که از لب رود فرات هیچ کس از عرب ازین سوی آید و حارث قبول ۱۰
کرد و بپراکندند، پس حارث سخن قباد را خوار کرد و حد را نگاه نداشت
و عرب ازین سوی فرات آمدند و روستاهای سواد را تاراج کردند و چون
خبر به قباد آمد، کس سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی،
حارث گفت این دزدان عرب‌اند که روز و شب همی تازند از هر سوی،
من ایشان را نگاه نتوانم داشتن، تا مرا ساز نبود و نیروی آن نبود ایشان را ۱۵
چون باز دارم، پس قباد روستاهای سواد که برلب فرات بود بمه حارث
داد، حارث بگرفت، پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات
نگذشتند و به حد عجم اندر نیامدند، پس حارث کس فرستاد به تُبّع مَلک
یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست، و من با وی
چنین و چنین کردم، و اگر تو با سپاه یمن بیایی ملک عجم بگیری، تُبع ۲۰
سپاه بسیار گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و به حیره بنشست که
نتوانست آنجا بودن از بسیاری پشه، به دیهی آمد نام آن نجف از دیه‌های

کوفه، و آنجا بِنشست، و تُبع را برادرزاده‌ای بود نام او سمر، با سیصد و بیست هزار مرد به جنگ قباد فرستاد و قبادبن فیروز بجست و به هزیمت شد و به ری شد، و سمر از پس وی بیامد به ری و او را بکشت و به تبع نامه کرد، تبع گفت برو با سپاه به خراسان شو و همه شهرها بگشای و هر شهری که بگشایی آن تراست و از رود جیحون بگذر و به حد ترک اندر رو و ملک چین را بگیر، و تبع را پسری بود نام او حسان با سیصد و بیست هزار مرد به چینستان به راه دریا از عراق به عمان فرستاد و گفت از عمان به دریا نشین و به چینستان شو، هر که از شما زودتر بگیرد ملک چین اوراست.

و حسان به دریا نشست از عمان و به چین شد و ملک چین بگرفت و سمرنیز از جیحون بگذشت و به سمرقند آمد و یک سال آنجا بماند، و اندر کتاب تسمیة‌البلدان ایدون است که سمرقند را آن وقت چین خواندندی و چینیان بودند آنجا، و در او کاغذ، چینیان نهادند، و سمر آن شهر را بنام خویش نهاد، به پارسی سمرکند و به ترکی کند شهر بود و به تازی سمرقند، پس سمر سپاه بکشید و به ترکستان و چینستان شد، حسان را یافت به سه سال پیشتر از او آنجا رسیده و ملک بگرفته، پس هر دو آنجا ببودند و از آنجا به راه یمن به مغرب باز شدند، تبع به یمن باز شده بود و رسیدن تُبع به یمن آن وقت بود که چون سمر را به ری فرستاد و قباد را بکشت و سمر از آنجا به سمرقند آمد و پسر را به سوی دریا به چینستان فرستاد و خواست که ملک عجم بگیرد و بجای قباد نشیند، عجم گرد آمدند و انوشروان را بنشاندند و انوشروان با سپاه عجم آهنگ تبع کرد و تُبع به یمن باز شد و حارث‌بن عمرو به شام شد، و

انوشروان منذربن نعمان‌الاکبر را بیاورد و ملک عرب را بدو داد و پادشاهی بر انوشروان راست بایستاد، همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند.

انوشروان

مردمان به وقت پدرش عاقل دیده بودند و کار بدو سپردند، چون به پادشاهی بنشست مردمان شاد شدند و سوی او آمدند و همه مزدکیان را بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان یافت، هرچه را خداوند یافت باز داد، و هرچه خداوندش نبود به درویشان داد، و درویشان را
۵ همه گرد کرد و هر که کاری داشت بفرمودش که مزدوری کن، یا کشت‌ورزی کن، و کشاورزان را بفرمود که هیچ زمینی بنمانید و همه کشت کنید، و هرکجا زمین ویران بود یا پلی یا جسری یا دیهی خرابه بود بفرمود تا آبادان کردند و نهرها و کاریزها بکندند و راههای کاروان آسان کرد و به هر ده اندر قصرها و حصن‌ها ساخت.

۱۰ و چندان پادشاهی که او را بود هیچ کس را نبود از ملوک و پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلّم به روزگار او از مادر بزاد و چنین گفت پیغمبر ما: «وُلِدْتُ فی زَمَنِ مَلِکٍ العادِل».

و سپاه را بنگریست و روزی‌هاشان بداد و هر که را سِلاح نبود سلاح داد و آتش‌خانه‌ها تعهد کرد و آبادان کرد و بر عمارت آن نفقه

کرد، و کارداران خراج و حاکمان و میران بگزید، مردمان پارسا و استوار
و ایشان را بر کار کرد، و پنج سال بر مُلک بود و ملک بر وی راست شد،
و هرچه اردشیر پاپک راکتب بود و سیرت و وصیت و عهد، همه نبشت
و کار ببست و سر پنج سال سپاه بکشید و سوی انطاکیه شد و این شهری
است از شهرهای شام و به دست ملک روم اندر بود، آن شهر بگشاد و ۵
ویران نکرد، سپس گفت این شهری نیکو است بفرمود تا او را بر کاغذ
صورت کردند و همچنان یک شهر به پادشاهی خویش اندر بناکرد و آن
مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد.

آنگاه سپاه بکشید و به اسکندریه شد، نخست به شهر هرقل شد
ملک روم و شهر او بگشاد و ملک روم بگریخت و به شهر قسطنطنیه شد ۱۰
و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و خراج بپذیرفت. پس از زمین روم
سپاه بیرون آورد و به زمین خزران شد، و از آنجا باز یمن آمد و به شهر
عدن بنشست، تا ملک یمن و ملک خزران مطیع او شدند و صلح کردند و
خراج پذیرفتند، پس باز به پادشاهی خویش آمد به مداین، و ملکان جهان
همه مطیع او شدند، و پادشاهی بر او راست بیستاد، و آرزوش بود که به ۱۵
بلخ شود و ملوک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بکشد به کینهٔ جدش
فیروز که او را بکشته بودند، و زمین بلخ با ترک نزدیک است و میان
ملک هیاطله و میان خاقان ملک ترک دوستی بود، نخست به خاقان کس
فرستاد و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد، و با خاقان ملک ترک
عهد کرد، پس یک سال بدو نامه کرد و ازو سپاه خواست و خاقان سپاه ۲۰
بسیار از ترک بفرستاد سوی بلخ و انوشروان نیز سپاه بکشید و سوی بلخ
شد و ملک هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند و خواسته‌اش غارت

کردند، و از بلخ بگذشت و به زمین ترکستان شد و به ماوراءالنهر شد و تا فرغانه بشد و از آنجا به پادشاهی خویش باز شد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و مُلک عرب منذربن نعمان‌الاکبر را بود، او را به حیره بنشاند و هفت سال ببود و بمرد و ملک پسرش را دادمنذربن المنذر و او ۵ را منذربن ماءالسماء خواندندی، و این همه ملوک عرب که از دست اکاسره، بودند به حیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از شام و بعضی از یمن و از بادیه تا به حد بحرین ایشان داشتندی و زمین حجاز آنجا که حد مکه و مدینه است و از آن تا یمن بدست انوشروان آمد، بر آن روی که یاد کرده آید ان‌شاءالله تعالیٰ، مُلک یمن از دست ۱۰ حمیریان برفت و به حبشه افتاد، تا باز سیف‌بن ذی یزن بگرفت از قِبَل انوشروان، از پس آن کارداران انوشروان به یمن شدندی و اما پیش از آن مُلک یمن به دست ملوک حمیر بود و هر ملکی که از ایشان بنشستی او را تُبّع خواندندی و زمین حجاز و مکه به دست عرب بود و زمین مکه را تهامه خوانند و زمین مدینه را یثرب خوانند. و مکه را مهتر عبدالمطلب ۱۵ بود جد پیغامبر ما (ص) و مدینه را اوس و خزرج داشتندی، دو قبیلهٔ بزرگ از ایشان، و ملوک حمیر بت‌پرست بودند و مکه و مدینه و آن عرب را که گرداگرد ایشان بودندی هیچ ملک از ایشان نجنبانیدی، ازیرا که ایشان مردمانی بودند درویش و به مکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی به سختی و بشهرهای شام و حبشه شدندی به بارزگانی وز آنجا ۲۰ چیز آوردندی که بخوردندی و هر ملکی را گفتندی که ما دوست‌دار توایم و فرمان‌بُردار توایم و هر ملکی ایشان را همی دادی و خواسته و عطا بخشیدی. ▪

چون از پادشاهی انوشروان بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد و او را عبدالله نام کرد و او پدر پیغامبر ما بود علیه‌السلام، و چون عبدالله بیست و دو ساله بود، پیغامبر ما (ص) بیامد و از پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود، و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهةالاشرم‌الحبشی پیل آورد که خانهٔ کعبه ویران کند و سبب آن بگوییم ۵ که چون بود، و این پیش از انوشروان بود که به گاه انوشروان مَلک یمن از دست حمیر بشده و به دست حبشه افتاده بود.

سیف ذی یزن

چون سیف ذی یزن به ملک بنشست، از حبشیان هیچ کس را
دست باز نداشت مگر پیران ضعیف و کودکان خُرد که سلیح
برنتوانستندی داشتن و زنان، و سالی برآمد، سر سال رسولی فرستاد سوی
انوشروان با خواستهٔ بسیار، و آن جوانان حبشه که بر دَرِ او بودندی و
۵ خدمت وی کردندی و ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد برایشان،
روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی دویدند و او
تنها از پس اسپ بدوانید و پیادگان ازو باز ماندند، این حبشیان با اسپ او
همی دویدند. چون سپاه از وی دور شد گرد وی اندر آمدند و او را به
میان اندر گرفتند و بکشتند و آن سپاه بپراکندند، و حبشیان از هر چهار سو
۱۰ سر برکردند و گرد آمدند و از حمیران و اهل بیت مملکت و خویشان
سیف خلقی بکشتند و بسیار روزگار برآمد و کس به ملک ننشست، و
کس را طاعت نداشتند، و همهٔ یمن چنان کشتن همی کردند، خبر به
نوشروان شد، سخت تافته شد، و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهار هزار
مرد و بفرمود که هر که به یمن اندر است از حبشه همه را بکش، و هر که

دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد یا با ایشان میل دارد همه را بکش تا به یمن اندر از حبشه کس نماند و نه از آن کسان که میل با ایشان کنند. وهرز به یمن آمد و هم‌چنین کرد، و نامه کرد به نوشروان، که آنچه ملک بفرمود بکردم و یمن را پاک کردم از حبشه و از نسل ایشان و از هواخواهان ایشان، انوشروان بدو نامه کرد و مُلک یمن بدو داد، وهرز چهار سال مَلک یمن بود، پس بمرد، و پسری ماند او را نام مرزبان، انوشروان مُلک یمن به مرزبان دست باز داشت، وهرز هر سال خراج یمن به نوشروان فرستادی، و این مرزبان همچنان، پس آن مرزبان بمرد پس از سالی چند، پسری آمد او را نام بنیجان، هرمزدبن نوشروان، ملک یمن به بنیجان دست باز داشت و چند سال ببود و بنیجان بمرد، او را پسری ماند نام او خرخسره، هرمزد آن ملک بدو دست باز داشت، پس سالی چند ببود، هرمز بدین خرخسره خشم گرفت و کس فرستاد تا او را ببند کند و از یمن به محفه‌ای برگردن مردمان بیاوردش، هرمز خواست که او را بکشد، مردی از مهترانِ پارس که به دست او جامه‌ای بود از آنِ انوشروان که وقتی او را به خلعت داده، بیاورد و بر سر خرخسره برافکند، هرمز حرمت آن جامهٔ انوشروان او را نکشت، و او را به زندان فرستاد، و مردی بفرستاد به یمن نام او باذان و این باذان ملک یمن بود.

چون پیغمبر ما بیرون آمد به مکه، و باذان به عهد او بزیست پس بمرد و مردمان یمن مسلمان شدند و پیغمبر ما (ص) بیرون آمد به مکه و معاذ جبل آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد، و مسلمانی و نُبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را، و ایشان بیاموختند و بشنیدند، و این همه حوادث از حدیث پیل تا مسروق‌بن ابرهه، این همه اندر ملک انوشروان

بود، و همه ملک انوشروان چهل و هشت سال بود و عام‌الفیل آنگاه بود که از ملک انوشروان چهل و دو سال گذشته بود، و پیغمبر (ص) عام‌الفیل از مادر بزاد به ملک انوشروان و به وقت پرویز پسر هرمز بیرون آمد به پیغامبری، علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات.

مولود پیغمبر ما صَلی‌اللهُ علیه وسَلّمَ

ایدون گفت: «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الملکِ العادل» یعنی انوشروان، آن
سال عام‌الفیل بود ابرهه به خانهٔ مکه پیل آورد و اندرین سال پیغمبر
علیه‌السلام از مادر بزاد، روز دوشنبه دوازده روز شده از ربیع‌الاول سال
بر هفتصد و ده از قدیم ایشان و موافق بود با بیستم نیسان سال بر هشتصد
و نود و یک از روزگار اسکندر رومی، و مادرش آمنه بود دخت ۵
وهب‌بن عبدالعزی از بنی زهره و پدرش عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن
عبد مناف بود و گروهی گفتند که چون پدرش بمرد، وی اندر شکم مادر
بود و گروهی گفتند که چون پدرش بمرد، دو ساله شده بود، و سرایی
هست به مزگت خانهٔ مکه و امروز آن سرای را دارِابن یوسف خوانند، این
سرای مادر پیغامبر بود و پیغامبر ما (ع) آنجا زاده بود، و هم در آنجا بود ۱۰
تا پیغامبری آمدش و تا به مکه بود بدان سرای بود پس چون به مدینه
هجرت کرد عقیل‌بن ابیطالب بدان سرای اندر نشست، بی‌فرمان پیغامبر،
پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار به مردی از قریش و
پیغامبر اندرین سخن گفته است که آن مثل است به همه عرب اندر، چون

عقیل مسلمان شد و به مدینه آمد، پیغمبر را گفت من آن سرای را بفروختم، پیغامبر را علیه‌السلام اندوه آمد و خاموش بود. پس چون روز فتح مکه بود پیغمبر (ص) با آن سپاه بسیار به مکه اندر آمد، چون نزدیک مکه رسید عباس‌بن عبدالمطلب را گفت: ای عمّ ازین منزل مکه کجا فرود آییم، گفت: «رباعَکَ یا رسولَ‌الله وَ مَسقط رَأسِکَ» گفت: «بدان سرای تو که از مادر بزادی، پیغمبر (ع) گفت: «وهَل تَرَکَ عَقیلُ لَنا رباعاً مِن ریاح» گفت: «ما را عقیل سرای کجای هشت» و این سخن اندر امثال عرب کار بندند و گروهی گویند این سرای خود پیغمبر (ع) عقیل را بخشید و چون از مکه برفت آن سرای به دست ورثهٔ عقیل بماند. تا وقت حجّاج یوسف.» چون حجاج عبدالله‌بن الزبیر را به مکه اندر حصار گرفت و مکه بگرفت و او را بکشت، آن سرای از بهر برادرش محمدبن یوسف از فرزندان عقیل بخرید و به مزگت افکند. چون هرون به خلیفتی بنشست، مادرش خیزران به مکه درم فرستاد تا به مزگت آبادانی کردند بفرمود تا آن سرای از مزگت بیرون کردندی و مسجدی کردند، و آن را دارِ ابن یوسف خوانند.

پس پیغمبر ما (ع) از مادر اندر آن سرای بزاد و مادرش گفت که چون وقت بیرون آمدن او فراز آمد، به شب مادرش به خواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و او را گویدی که اینکه در شکم تواست مهتر همه خلق است، چون از تو جدا شود او را محمّد نام کن و بگوی: «اُعیذه بالواحد مِن شرّ کلِ حاسِد» مادرش این خواب عبدالمطلب را گفت پس چون آن شب بود که پیغامبر ما (ع) از مادر آید، مادرش بنگریست، روشنایی دید که از وی همی تافت تا سوی شام، و نوری بر

آسمان از وی برشد تا ستارگان، دیگر روز عبدالمطلب را بخواند و او را
از آنکه دیده بود بگفت، و عبدالمطلب او را محمد نام کرد.

و به خبر دیگر ایدون است که آن وقت که پیغمبر ما (ص) از مادر
بیامد، هرچه اندر مکه و خانهٔ بت بود همه بر روی اندر افتادند نگون و
اندر آتشخانه‌های عجم و مغان آن شب آتش‌ها بود همه بمُرد و آن شب ۵
انوشروان به خواب دید، چنان که آن کنگرهٔ ایوان او به زمین افتاد.

روز سدیگر از پارس خبر آمد که آتش بزرگ به آتش‌خانه اندر
بمرد، این شب که انوشروان این خواب دیده بود، و هزار سال بود تا آن
آتش نمرده بود، انوشروان تافته شد و گفت این سخنی بزرگ است و
گفت خلق را آگاه باید کردن، وزیران و موبدان را گرد کرد و ایشان را ۱۰
خواب خویش بگفت و نامهٔ پارس برخواند، موبد گفت کاری بوَد بزرگ
اندر عرب کسی بیرون آید از ایشان و بر عجم غلبه گیرد، اکنون ما را کسی
باید از عرب که اخبار و کتب ایشان بداند تا این سخن از وی بپرسیم.

انوشروان همانگه نامه کرد به نعمان‌بن المنذر و گفت کسی از
عرب به‌من فرست دانا، تا از اخبار عرب چیزی از وی بپرسم، و به زمین ۱۵
حیره ترسایی بود نام وی عبدالمسیح‌بن عمرو، و اخبار پیشین و کتب
بسیار خوانده بود و سطیح کاهن به زمین یمن خال او بود، نعمان‌بن المنذر
او را سوی انوشروان فرستاد، گفت این عالم‌ترین همه عرب است و بسیار
سال، انوشروان او را پیش خواند و از خواب خویش پرسید و آن مردن
آتش در آتشکده، عبدالمسیح گفتا از عرب کسی بیرون آید کاین عجم را ۲۰
از وی شکن و گزند بود، و من بشوم سوی خال خویش سطیح کاهن به
یمن و شام، عبدالمسیح برفت و بشام شد و سطیح به شهری بود میان شام و

یمن و عبدالمسیح او را یافت به دم زدن باز پسین، او را گفت من سوی تو آمدم به مسئله، گفت تو نیامدی، اما ترا ملک عجم فرستاد و او چنین و چنین خواب دید، و ترا بخواند و تأویل از تو بپرسید و تو آن ندانستی، آتش به آتش‌خانه‌ها اندر بمرد و تو را بفرستاد تا از من بپرسی، او را بگوی که از عرب پیغامبری آید که مُلک او و دین او بر عجم غالب و ظاهر شود و ملک از عجم بشود بر دست قوم او، و از پس او (انوشروان) چهارده ملک بنشیند، آنگاه ملک از ایشان بشود، و وقت آنست که آن پیغمبر از مادر بیاید یا خود آمده است، عبدالمسیح بازگشت و سوی کسری آمد و شعری گفت با خویشتن به راه اندر سخت نیکو، و مردمان جز بیت باز پسین ندانند:

والخیرُوالشّرمَقرونان فی قَرَن فالخیر مُتَبَعٌ والشر محظور

عبدالمسیح بیامد سوی کسری و کسری را دل ایمن بود، و گفت به روزگار من چیزی نبود و تا چهارده ملک از ما بنشیند بسیار کارها شاید بودن.

پس چون پیغامبر ما (ع) از مادر آمد دوشنبه بود که گفتیم، دیگر روز عبدالمطلب او را محمد نام کرد و پدرش مرده بود، و عبدالله بمرد و پیغامبر هنوز به شکم مادر بود و عبدالمطلب مهر پسری بر پیغمبر افکند و مهتران مکه را رسم این بود که فرزندان خُرد را به دایگان دادن به پروردن، بیرون از مکه تا آنجا بپروردندی، و اندر آن کوههای بادیه و حجاز دو روزه راه از مکه مردمانی بودند از بنی سعدبن بکربن هوازن به بادیهٔ مکه اندر، و مردمانی بودند درویش، و هر سالی به مکه آمدندی بهارگاه و کودکان شیرخواره به پروردن ببردندی و شیر دادندی، و این

بنی‌سعد فصیح‌ترین عرب بودندی و پیغمبر (ع) ایدون گفته است: «انا افصح‌العرب و العجم بیدَ أنّی من قریش و نَشأتُ فی بنی سَعد».

پس عبدالمطلب چشم داشت که این زنان بنی سعد بیایند تا او محمد را علیه‌السلام بدیشان دهد، و وقت آمدن ایشان نبود و هنوز چهار ماه ببایست، عبدالمطلب را دایه‌ای بود و پسرانش را شیر داده بود نام وی مسروح، وی را پسری آمده بود بدان روزگار، پس عبدالمطلب پیغامبر را علیه‌السلام بدین مسروح داد تا چهار ماه شیر داد، چون مردمان بنی‌سعد بیامدند به مکه و زنان شیروَر با کودکان و شویان، تا کودکان بستانند به دایگی و شیر دهند، و اندر آن سال اندر حیّ بنی‌سعد گیاه نبود و مردمان به سختی اندر بودند، آن سال زنان به مکه بیشتر آمدند و اندر میان ایشان زنی بود نام او حلیمة بنتِ ابی ذؤیب و این ابی‌ذؤیب را نام عبدالله‌الحرث بود، و حلیمه را شویی بود نام، الحرث‌بن عبدالعزی‌بن رفاعه از بنی‌سعد، و پسری آمده بود او را ازین حلیمه و زن بود و فرزندی و شوی و دو دختر، درویش بودند، چون مردمان بنی‌سعد به مکه شدند زنان با شویان به طلب کودکان، حلیمه نیز شوی را گفت که مرا ببر، کودکی بستانم و بپرورم تا حال ما نیز بهتر شود، و حارث شوی حلیمه را اشترکی بود که از وی شیر دوشیدندی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی، و خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف، و اندکی گوسفند داشتی و پسری بود ایشان را که آن گوسفندان داشتی، حارث آن گوسفندان و دو دختر، همه را بدان پسر بزرگتر دست باز داشت و خود برخاست با زن و این پسر خُرد و به مکه آمد، زنش بر ماده خر نشست و حارث بر اشتر نشست و برفتند با زنان دیگر، و به راه اندر هیچ توشه نداشت و خوردنی، و اندر پستان حلیمه

شیر نبود، و چون همی آمدند به راهِ آن خر حلیمه و آن اشتر حارث از پس همه کاروان بودی از ضعیفی که بودند.

پس چون به مکه آمدند هر زنی کودکی برگرفتند بدایگی و پیغمبر ما علیه‌السلام را به هر که عرضه کردندی نستدی و گفتندی او یتیم است، و پیغمبر را بر این حلیمه عرض کردند هم نگرفت و گفت مرا خود درویشی خویش بس است، تا این همه زنان بنی‌سعد کودکان را برگرفتند و نیز حلیمه هیچ کودک نیافت و زنان خواستند بازگردند، حلیمه گفت من شرم دارم با این زنان به راه اندر آمدن، هر کسی کودکی یافت و من نیافتم، بروم و آن کودک یتیم برگیرم و ببرم، پس حلیمه با شوی بیامد سوی عبدالمطلب و پیغامبر را بپذیرفت و از مادر بستد و دیگر روز برفتند و حلیمه بر خر نشست و محمد را پیش گرفت، و آن خر تیز همی رفت به شتاب و نشاط پیش همه کاروان اندر، زنان مر حلیمه را گفتند این خر را چه علاج کردی که چنین روان شد و بنیرو گشت، پس چون به منزل فرود آمدند، حلیمه هر دو پستان پر شیر یافت بی‌آنکه چیزی خورده بود، پستان راست پیغامبر را داد و پستان چپ پسر خویش را، و هر دو سیر شدند و حلیمه این عجب داشت و شویش آن اشتر را بدوشید، چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند زن و شوی، شوی حلیمه را گفت این کودک بر ما مبارک آمد، چون به خانه رسید، برکت او برایشان پدید آمد و هر شبی گوسفندان با شیر بسیار باز آمدندی. پس پیغمبر ما (ص) هر روز چندان بزرگ شدی که کودکی به یک ماه، و چون دو ساله شد حلیمه او را از شیر بازگرفت. پس مادر پیغمبر (ص) کس فرستاد که کودک را باز من آر و حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغمبر که بر خانهٔ او

پدید آمده بود، پس پیغمبر (ع) را برگرفت و به خانهٔ مادر آورد و مادرِ او
را خواهش کرد و گفت برکات و خجستگی او بر خانهٔ ما پدید آمده است
و ما او را دوست داریم، و این هوای مکه هوای بَد است، ترسم که این
کودک بیمار شود و بسی زاری کرد و بگریست تا مادر پیغامبر را بدو داد
و حلیمه پیغامبر را علیه‌السلام برگرفت و باز جای برد و پیغامبر را ۵
همشیره‌ای بود از این دایه، روزی این همشیره گوسفندان برگرفت و بر
کوه برد تا چرا کنند و پیغامبر (ع) با وی بود و با کودکان دیگر آنجا همی
بود. چون زمانی ببود و روز برآمده بود، گروهی گفتند بیدار بود و
گروهی گفتند خفته بود، سه مرد از آسمان فرود آمدند، جامه‌های سپید
پوشیده، و نزد پیغمبر آمدند و او را برگرفتند و بر پهلوی خوابانیدند و ۱۰
شکم او بشکافتند و هرچه اندر شکم او بود برگرفتند و چیزی همی
جستند اندر میان، چون این همشیره و آن دیگر چنان دیدند بگریختند و
به نزدیک حلیمه آمدند و گفتند برخیز که محمد را کشتند، حلیمه
برخاست با شوی خویش و آهنگ کوه کرد. پیغامبر را علیه‌السلام دیدند
گونه بگردیده و او را برگرفتند و سر و چشم او بوسه دادند و گفتند ای ۱۵
محمد ترا چه بود، گفت سه تن بیامدند با طشتی و آب دستی زرین و شکم
من بشکافتند و هرچه اندر شکم من بود برآوردند و اندر آن طشت
بشستند و به جای باز نهادند و مرا گفتند پاک‌زاده‌ای از مادر، و اکنون
پاک‌تر شدی.

حلیمه او را برگرفت و به خانه باز برد. شوی حلیمه را گفت ای زن ۲۰
من همی ترسم که این را از دیو چیزی رسیدنی است، برخیز تا ما این را به
نزدیک فلان کاهن بریم که او نیک داند و نشستش را به فلان حیّ است.

دیگر روز حلیمه با شوی سوی کاهن شدند و پیغامبر را علیه‌السلام ببردند، حلیمه کاهن را گفت این کودکی است که من او را از مکه بستدم از قریش و بپروردم، اکنون دیوان او را عذاب کنند، و هماناکه دیوانه خواهد شد، آن کاهن بت‌پرست بود بر دین عرب، گفت از علامات دیوانگان برین ۵ کودک چه بینی، حلیمه قصه همه او را بگفت، کاهن گفت کودک را بیار تا خود چه گوید، پیغامبر را نزدیک کاهن بردند از او بپرسید، پیغمبر آنچه دیده بود همه را بگفت، چون حدیث سپری کرد، آن کاهن برجست و محمد را به‌براندرگرفت و بخروشید و گفت: یا عرب این دشمن شماست و از آنِ بتان، این را بکشید و مرا نیز با وی به دو نیم بزنید، حلیمه ۱۰ برجست و او را از دست آن کاهن بربود و کاهن راگفت تو خود دیوانه‌تر از این کودک آمدی به بسیار، و او را به خانه برد و دیگر روز شوی گفت بیا تا این کودک را به سلامت باز مادر دهیم پیش از آنکه پیش ما هلاک شود که این را دشمنان بسیار همی بینم.

دیگر روز حلیمه با شوی برفتند و پیغامبر (ع) را به سوی مادرش ۱۵ بردند، مادر پیغمبر (ع) حلیمه راگفت تو چنان حریص بودی بداشتن این کودک، اکنون چه بود، گفت چیزی نبود، مادرش بر وی الحاح کرد که مرا بگوی، حلیمه آن قصهٔ وی بگفت و آن سخن کاهن نیز بگفت، مادرش گفت مترس که این پسر مراکس نتواندکشتن و دیو فراز او نیارد آمدن، که چون به شکم من اندر بود به خواب دیدم چنانکه کسی مرا ۲۰ ایدون گوید که این بهتر و مهتر همهٔ خلق است، چون بیرون آید او را نام محمد کن و به خدای بسپار.

پس حلیمه او را باز مادر داد و برفت، چون پنج ساله شد، مادرش

را خالان بُدند، برادران و خواهران مادر به مدینه از بنی‌النجار و گور پدر پیغمبر به مدینه بود، که او از مکه با کاروانی به شام شده بود به بازرگانی و به باز آمدن به مدینه بیمار شد و آنجا بمرد و گورش به گورستانی است به مدینه که آن را دارالنابغه خوانند. پس مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست که به مدینه شود تا خالان را ببیند و این کودک نیز ایشان را بیند و ۵ گور پدر نیز بیند، پس عبدالمطلب دستوری دادش و مادرش به مدینه شد و او را با خویشتن ببرد و نخستین سفری مر پیغمبر را آن بود، پس مادرش به مدینه او را یک سال بداشت تا شش ساله شد و باز آوردش. و به راه اندر منزلی است میان مکه و مدینه آن را اَبواء خوانند، چون آنجا ۱۰ برسیدند مادرش بمرد و پیغامبر تنها بماند، کاروانیان او را سوی عبدالمطلب آوردند، عبدالمطّلب او را همی داشت تا هشت ساله شد، پس عبدالمطّلب بمرد و آن ریاست و مهتری مکه به بوطالب رسید و او را بدین وصیّت کرد، ابوطالب پسر عبدالمطلب بود، و او را نیکو داشتی تا یک سال برآمد، پس ابوطالب نیت شام کرد به تجارت و پیغامبر نُه ساله ۱۵ بود، از ابوطالب اندر خواست که او را با خویشتن ببرد اجابت نکرد و گفت تو کودکی، او را به برادر خویش عباس‌بن عبدالمطّلب سپرد، چون بوطالب بر اشتر خواست نشستن و مردمان را بدرود کرد، و پیغامبر آنجا ایستاده بود، بسیار بگریست، گفت یا عم مرا با خویشتن ببر، بوطالب را دل بسوخت، اوَ را بگرفت و با خویشتن ببرد به جانب شام.

بُحیراء راهب

پس چون به زمین بُصریٰ برسید به حدّ شام، و این شهری است از شام، نخستین بر در شهر فرود آمدند آنجا صومعهٔ راهبی بود نام او بُحیرا و کتب‌های پیشین خوانده بود، و صفت پیغامبر (ع) یافته بود، و آنجا منزلگاهی بود، هر کاروانی که بگذشتی آنجا فرود آمدی، پس چون کاروان بوطالب فرود آمد، شب بود و چون روز ببود، اشتران به گیاه کردند و خود بخفتند، و پیغامبر (ع) نشسته بود و جامهٔ ایشان نگاه همی داشت، چون آفتاب گرم شد، ابری بیامد چون سپری بزرگ و بر سر پیغامبر (ع) همی سایه داشت، آن راهب درِ صومعه بگشاد و بیرون آمد و مردمان بیدار شدند، بحیرا پیغامبر را علیه‌السلام به کنار گرفت و از کار او بپرسید، و از مادرش و پدرش و جدّش و دایه و حدیث شکم شکافتن، همچنان که بود همه با بحیرا بگفت، بحیرا او را بپرسید که شب به خواب اندر چه بینی، پیغامبر (ع) بگفت، همه موافق آمد آن را که بحیرا به کتب اندر یافته بود، پس میان کتفش بنگرید، خاتم و مهر پیغامبری بدید، پس بحیرا ابوطالب را گفت این غلام ترا چه باشد؟ گفت پسر من است، گفت

نشاید که پدر او زنده بُوَد، گفت برادرزادهٔ من است، گفت این را کجا
همی بری، گفت به زمین شام، بحیرا گفت این بهتر همه خلق است بر زمین،
و پیغامبرِ خدای است و صفت این اندر همه کتب پیشین است، و نامش و
حالش پدید است، و مرا هفتاد سال و چندین گاه است تا پیغمبری او را
چشم همی دارم، و ترا به خدای سوگند دهم کاین را به شام نبری، که اگر ۵
جهودان یا ترسا آن این را ببینند، این را بربایند و بدو زیان رسد، و این را
نتوانند کشتن که قضای خدای کس باز نتواند افکندن، ولیکن بود که دستی
یا پایی یا اندامی از این تباه کنند، این را به خانه بازِ مکه فرست، ابوبکر
صدیق رضی‌الله عنه گفت این کودک را به خانه باز فرست و خویشتن را از
این خطر برهان، پس ابوطالب او را به خانه باز فرستاد به مکه و غلامی را ۱۰
از غلامان خویش با او بفرستاد، و به خبری دیگر ایدون است که ابوطالب
خود بازگشت و آن سفر را دست باز داشت، و پیغامبر (ع) بیست و
پنج ساله گشت، آنگه خدیجه را به زنی کرد و خدیجه چهل ساله بود.

اکنون به حدیث ملوک عجم باز شویم و حدیث هرمز بن
انوشروان بگوییم. ۱۵

هرمز و بهرام چوبین

پس چون پیغمبر (ص) از مادر بزاد انوشروان زنده بود، و از پس آن هفت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی به پسرش هرمز رسید، و هرمز دخترزادهٔ خاقان ترک بود.

هرمز همهٔ ادبها بیاموخت و ملک را شایسته گشت، انوشروان او را ولیعهد کرد، پس چون انوشروان بمرد، هرمز ملک بگرفت و همه کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بود که از داد انوشروان درگذشت، درویشان و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدند، و جهان از داد وی پر شد.

و هر سال با سپاه بشدی از عراق بسوی دینور و نهاوند و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچ کس مباداکه اسب به زمین کسی اندر راند و سرهنگی بزرگ را بر آن کار کرده بود و هر که فرمان نکردی او را عقوبت کردی، پس یک سال همی رفت یکی مرکب از پسرش پرویز به زمین کسی اندر شد، خداوند کِشت آن اسب بگرفت و بدان سرهنگ برد، سرهنگ از پرویز بترسید، پس صاحب آن خبر به

هرمز برداشت، هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسب پرویز را گوش و بَرْش و دُم ببُر و گفت هر زیانی که خداوند کِشت را شده است باز ستان پس پرویز بر آن تاوان بداد، و آن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین اسب مکن تا من خواهش گزارم به نزدیک پدر، آن سرهنگ بایستاد تا کسانی که محتشم بودند همه اندر آن خواهش کردند ۵ و سود نداشت، تا گوش و دُنب و برش اسب بُبریدند و سرهنگ را از آن کار باز کرد، از آن که به فرمان وی تأخیر کرد از آزرم پسرش.

و نیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند اندر میان ما جهودان و ترساآن بسیارند، ایشان را از پادشاهی ما بیرون باید کردن، هرمز گفت پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست، و به پادشاهی بزرگ اندر از ۱۰ هر لونی مردم باشند، و در ملک عجم هرگز به عدل و داد و انصاف هرمز هیچ ملک نبوده است، ولیکن عیب آن بودش که مردمان بزرگ را خُرد داشتی و درویشان و حقیران را برکشیدی به مرتبهٔ بزرگ و گفتی تا بر ضعیفان ستم نکنند.

و سپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود تا دشمنان اندر نیایند، چون ۱۵ پانزده سال ببود از پادشاهی او، هر سوی ملکان به پادشاهی وی اندر آمدند و کناره‌های پادشاهی بگرفتند و سپاه او هزیمت گرفتند، پس از ترکستان ملکی بیامد نامش سابه پسر خاقان، خال هرمز، و خاقان مرده بوده و به جیحون بگذشت با سیصد هزار مرد و به بلخ آمد، و آن سپاه که هرمز را بود به بلخ بگریختند و او بلخ بگرفت و روی به خراسان نهاد و به ۲۰ طالقان آمد و از آنجا به حد هری و بادغیس آمد و از سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت

این نه از حد عجم است که مملکت روم است، و از سوی ارمینیه و آذربایگان ملک خزران بیامد و نواحی باب‌الابواب بگرفت و از بادیه مردی بیامد نامش عباس‌الاحول و دیگری نام او عمر والازرق و آن شهرهای بسیار بگرفت، و هرمز به مداین بماند اندر میان چندین دشمن، ۵ پس سرهنگان و مهتران راگرد کرد وگفت چه باید کردن، هر کسی چیزی گفتند، پس هرمز آن موبد بزرگ راگفت تو نیز چیزی بگوی و ما را به رای و تدبیر خویش معونت کن، گفت ایّهاالملک ازین همه دشمنان، ملک ترک بتر است، این دیگر نه دشمن‌اند، اما ملک روم حق خویش خواهد، چون آن شهرها بدو باز دهی او با تو صلح کند، و اما این عرب که ۱۰ از بادیه آمدند، مردمان درویش‌اند و از قحط بدین جای افتیدند، ایشان را خواسته و طعام فرست تا باز گردند و اما مردمان خزر مردمانی دزدند بدان آمده‌اند تا چیزی بدزدند، اکنون بسیار غنیمت به دست‌آوردند نامه کن کارداران را تا همه آهنگ ایشان کنند، تا ایشان از بیم خواسته بگریزند و تو با سپاه ترک حرب کن که ترا ازو بتر دشمن نیست.

۱۵ هرمز گفت احسنت نیکو تدبیر کردی، پس همچنان کرد که موبد گفت تا همه را باز گردانید و رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که انوشروان از وی گرفته بود باز داد، و هرمز نامه کرد به عمال ارمینیه و آذربادگان تا سپاه خزران را از آنجا برماندند و سوی اهل بادیه حکام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام او هودةبن علی حنفی و ۲۰ این هوده از بنی حنیفه بود و از ملک زادگان بحرین و یمامه و عرب بود و عرب او را بزرگ داشتندی.

هرمز هوده را بنواخت و ملک بحرین بدو داد، و هوده برفت و

آن عرب را به بحرین بازگردانید و دل هرمز بی‌غم گشت، ملک روم به صلح بازگشت و سپاه خزر با خزران شدند و هرمز از دشمن بپرداخت و به تدبیر ملک ایستاد و مهتران ملک راگرد کرد و گفت خدای تعالی کارها را نیکوی کرد، و هم دشمنان ما را از ما بازگردانید، این شابه شاه مانده است که به میان پادشاهی ما اندر آمده است چه گویید و چه شاید کردن و ۵ که را به جنگ او فرستیم، همه گفتند بهرام چوبین شاید و او بهرام‌بن بهرام جشنس بود و نسب وی بـه گرگین میلاد کشید و اصل بهرام از ری بود از ملک زادگان و اسپهبدان ری بود و اندر آن زمان هیچ کس از او مردانه‌تر و مبارزتر نبود و به گونه سیاه چرده بود و به بالا دراز و خشک بود از بهر آن چوبین گفتند. ۱۰

پادشاهی پرویز و حال بهرام چوبینه

چون پرویز به پادشاهی نشست، خلق را بار داد، بر وی ثنا کردند و ایشان را به داد و عدل امید داد، چون مردم بپراکندند پرویز سوی هرمز شد و زمین بوسه داد و بگریست بدانکه بدو رسیده بود و سوگند خورد و گفت آن خبرها که ترا گفتند که من با بهرام شریکی دارم بی‌گناه بودم و از
۵ آنکه مردمان با من کردند من آگاه نبودم اکنون بنشستم بی‌خواست و اگر من این پادشاهی نپذیرفتمی، این کار از ما و خاندان ما بیرون شدی، پس هرمز عذر او بپذیرفت و گفت راست همی گویی ولیکن من از تو آن خواهم که این مردمان را که با من این معاملت کردند بکشی و داد من از ایشان بستانی، پرویز گفت فرمان‌بُردارم ولیکن بدین شتاب نتوانم کردن تا
۱۰ کار من محکم شود، آنگاه من کین تو بستانم، پس خبر به بهرام شد که مردم هرمز را کور کردند و بهرام بدان دل نهاده بود که با هرمز صلح کند، چون خبر بدو رسید تافته شد و پرویز را تهمت کرد به خون هرمز، وصیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از او بستاند و به هرمز باز دهد، برفت و روی به مداین نهاد پس پرویز آگاه شد و با سپاه بیرون آمد و پرویز برابرِ

بهرام فرود آمد و آن شب همهٔ سپاه پرویز سوی بهرام شدند و پرویز با ده
تن بماند از خاصگیان خویش و به هزیمت برفتند و پرویز به روم اندر شد
سوی قیصر و آن دو خال پرویز گفتند اکنون بهرام به مداین شود و بهرام
را بیرون آرد پس نامه کند به ملک روم تا ما را به دست او باز دهد، ما را
صواب آنست که باز گردیم نخست هرمز را بکشیم پس بازگشتند و هرمز ۵
را بکشتند و پرویز سه روز همی تاخت تا از حدّ عراق بیرون شد چون به
حد شام رسیدند ایمن شدند، به در صومعهٔ راهبی شدند و فرود آمدند و
پرویز مانده شده بود، بخفت و بهرام چوبین اندر آمد، چون بشنید که
هرمزد را بکشتند تافته شد و بهرام سیاوشان را بخواند و با چهارهزار مرد
از پس پرویز بفرستاد و ناگاه به درِ آن صومعه رسیدند و اندر انجا راهبی ۱۰
بود، چون سپاه از دور پدید آمد راهب او را بیدار کرد و گفت: سپاه آمد،
پرویز متحیر بماند، بندوی گفت من حیلتی دانم که تو رها شوی ولکن
جان من در خطر است، پرویز گفت چگونه بکن مگر کشته نشوی، بندوی
گفت تو جامه‌های خویش به من ده و تو با سپاه برنشین، مرا دست بازدار و
بدیشان بهل، پرویز جامه‌ها بدو داد و برنشست با یاران و برفت و جامهٔ ۱۵
وی بندوی در پوشید و بنشست پس بر بام صومعه شد و بیستاد تا سپاه
فراز رسیدند، بندوی را دیدند با جامه‌های شاهان، پنداشتند که پرویز
است، بهرام سیاوشان سپاه گرد کرد و به در صومعه فرود آمد، پس بندوی
جامه‌های شاهان بکند و بر بام صومعه آمد و بهرام را فراز خواند و گفت
پرویز همی گوید که اگر مصلحت بینی یک امروز مرا امان دهی تا من ۲۰
بیاسایم، پس، فردا فرود آیم، بهرام گفت رواست، پس دیگر روز بهرام
برنشست با لشکر و آواز داد و گفت باید رفتن، بندوی گفت اینک همی

آید و همی خیزد تا به وقت نماز پیشین، پس بهرام تنگ دل گشت، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت دختر خویش را به زنی قیصر روم به تو دهد و ترا سپاه دهد تا بروی و پادشاهی خویش بستانی.

پرویز گفت کی باشد که من به مُلک باز رسم، راهب گفت تا هفده ۵ ماه، پرویز گفت چند باشد پادشاهی من، گفت سی و هشت سال، پرویز گفت تو از کجا دانی؟ گفت از کتب دانیال پیغمبر (ع) و او همه ملوک عجم را حکم کرده است. پرویز گفت از پس من پادشاهی که را بود؟ گفت پسر ترا شیروی تا ماهی چند نه بسیار، و از پس او دختر ترا بود آنگاه پسر پسر ترا بود، آنگاه ملک عجم بشود و به دست عرب افتد.
۱۰ پرویز گفت حال من چگونه بود به آخر در ملک عجم و روم، گفت ترا بر روم ظفر بود تا سه سال و بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود.

پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد، گفت از خال تو بسطام، بسطام گفت او دروغ می‌گوید، پرویز گفت با من عهدی کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی، بسطام چنان کرد.

۱۵ پس پرویز برفت و به انطاکیه شد، و نام ملک روم موریق بود، پرویز نامه به وی نوشت، نامه بخواند و پرویز را بخواند و او را کرامت کرد، پس دختر خویش را که مریم نام او بود بدو داد، و او را سپاه داد و پسر خویش که نامش ثیادوس بود بر آن سپاه‌سالار کرد و پرویز با آن سپاه روی به آذربایگان نهاد و بندوی که خالش بود با بیست هزار مرد ۲۰ پیش او باز آمد و قصهٔ خویش او را بگفت، از آن روز باز که پرویز از صومعه از وی جدا شد و سوی بهرام چوبین بردندش و از زندان بجست و پرویز قصهٔ خویش بگفت، پس با آن همه سپاه برفت و آهنگ مداین کرد

و بهرام چوبین سپاه بیرون آورد، دیگر روز هر دو سپاه صف برکشیدند و بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را بیرون خواند و گفت چه‌کنی سپاه راکشتن و تباه‌کردن، بیرون آی اگر من تراکشم پادشاهی مراست و اگر تو مراکشتی پادشاهی تراست، پرویز بیرون آمد و با او بگشت و بهرام به پرویز حمله‌کرد و خواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت و خواست ۵ به لشکر خویش باز شود بهرام راه بر او بگرفت، پرویز از میان لشکر بیرون شد و آهنگ کوه کرد، بهرام از پس او برفت، پرویز از اسپ فرود آمد و به‌کوه برشد، چون بهرام در پرویز رسید، پرویز از اسپ فرود آمد و اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر به‌کوه نهاد و همی رفت چون به نیمهٔ کوه رسید، بماند که بالایی بلند بود و نتوانست برشدن، بهرام بدوید ۱۰ و اندرو رسید پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی که بر من همی ستم کند، مرا فریاد رس، خدای تعالیٰ پرویز را نیروی داد تا زود بر سر کوه شد و از چشم او ناپدید شد، بهرام نتوانست شدن، بازگشت و بر اسپ نشست و به نزدیک سپاه آمد، چون زمانی ببود پرویز از کوه فرود آمد و باز سپاه خویش شد دیگر روز بهرام سپاه فراز آورد تا شب حرب ۱۵ کردند و از هر دو سپاه بسیار کشته شد، چون سپاه بازگشتند، بندوی پرویز را گفت ای ملک این سپاه که با بهرام است همه سپاه تو است و ایشان از بیم سوی تو نیایند، اگر تو ایشان را زینهار دهی همه بر تو آیند، پرویز گفت برو و ایشان را از من زینهار ده، بندوی برفت و برابر سپاه بهرام بایستاد و بانگ کرد و گفت ای مردمان، مَلک عجم پرویز شما را همه ۲۰ زنهار داد، بهرام برنشست و آهنگ او کرد، بندوی بگریخت.

پس آن شب لشکر بهرام سوی پرویز آمدند، چون روز ببود،

بهرام نگاه کرد از صدهزار مرد چهارهزار مرد مانده بودند، پس بهرام مردانشاه راگفت بباید شدن که اکنون معذور شدیم و بفرمود تا بار بستند و راه خراسان گرفت و برفت. پرویز به میدان آمد و سرهنگی را با هشت هزار مرد از پس بهرام بفرستاد و بهرام بایستاد و حرب کرد و ایشان را ۵ هزیمت کرد و به ترکستان شد و خاقان او را بپذیرفت، و پرویز به پادشاهی بنشست و آن سپاه روم بازگردانید و هرکسی را بر مقدار خویش خلعت داد و به ملک روم هدیه‌ها فرستاد و فتح‌نامه نبشت بدو، ثیادوس پسر ملک روم را خلعت داد و با او منزلی برفت و بازگردید و بندوی و بسطام راکه خالان او بودند به خراسان فرستاد و گرگان و خراسان و ری ۱۰ ایشان را داد و بر تخت برنشست و از دشمن ایمن شد و پادشاهی بر او راست شد.

علامت‌های پیغمبر(ص) که به روزگار پرویز بیرون آمدی

علامت نخستین آن است که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر دو بار هزار هزار درم به آبادانی آن بکار بایست، پس پرویز منجمان را بخواند و گفت چه شاید بودن این علامت‌ها، ایشان گفتند: چیزی نو پدید آید اندرین عالم و دینی نو بود.

و دیگر علامت آن بود که پلی بُد بر کنارهٔ مداین و آن پل را رود ویران کرد و پرویز بر آن پل گذر داشت و دو بار خواست که به رود اندر افتد پانصد هزار درم هزینه کرد تا باز آبادان شد. 5

و دیگر آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک روم را بکشتند با همه اهل بیت و او را نام مورق بود و آن بود که بجای پرویز نیکوی کرده بود. 10

پس پسر مورق سوی پرویز آمد و گفت تو دانی که پدر من با تو نیکوی کرد، اکنون او را بکشتند، تو با من همان کن که پدر من با تو کرد، پس پرویز او را بنواخت و دوازده هزار مرد با اسفهسالاری نام او فرخّان

با او بفرستاد تا ملک بدو سپارد و دیگری سرهنگی را نام او صدران به بیت‌المقدس فرستاد تا آن ترساآن را از خانه برانَد و باز روم آید، برود نزد فرّخان، وی برفت و ترساآن چلیپا را پنهان کرده بودند به زیرزمین. پس صدران گفت: بجای آورید، بیامدند و آن چلیپا را باز پس آوردند و ۵ آن را پیش پرویز فرستادند و پرویز آن را در خزینه نهاد و فرّخان برفت و همهٔ روم بگرفت و به پسر مورق سپرد.

پس مردمان گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق را نخواهیم که وی فردا همچون پدر بوَد، پس فرخان آنجا همی بود و ملکی روم همی کرد، و مردمان مکه و عراق شادی همی کردند و گفتند ملک عجم با ماست ۱۰ اکنون روم نیز بگرفت و هرگز کس از رومیان دیگر به روم پادشاه نبود، پس خدای عَزّوجَل پیغامبر ما را آگاه کرد که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند و آیت فرستاد: «آلَم غُلِبَتِ الرّوُمُ فی اَدْنَی اَلاَرْضِ وَ هُم مِن بَعدِ غَلَبِهِم سَیَغلِبُونَ فی بِضعِ سِنینَ» (و البضع فی اللغه، مافوق الثلثة الی عشره) پس یاران پیغمبر علیه‌السلام شادی کردند بدین آیت و ابوبکر ۱۵ صدیق رضی‌اللهُ عنه بر مزگت آمد، پیش قریش بگفت و این آیت بر خواند و این پیش از هجرت بود، پس اُبَیّ‌بن خلف گفت این حدیث چیز نیست، و محمد علیه‌السلام دروغ همی گوید، و هرگز رومیان غلبه نشوند.

پس ابوبکر اُبَیّ خلف راگفت: من با تو پیمان کنم تا سه سال ایشان غلبه گیرند. این خبر به پیغامبر علیه‌السلام رسید و پیغامبر با ابوبکر گفت تا ۲۰ سه سال مبند که بضع سنین از سه بود تا نه، ولیکن تا هفت سال بند چنانکه اندر قرآن است و گفت به روز اندر افزای و به گروگان اندر افزای.

ابوبکر رضی‌الله عنه گروگان افزون کرد و اشتر صد کردند و

روزگار نُه سال، و اُبیّ بن خلف گفت: محمد شرم داشت از دروغ خویش، و آن گروگان ایشان بیش از آن بود، که قمار را و گروگان را آیت نـهی آمد، و این مخاطره‌ها را: «اِنَّما الـخمرُ و الـمَیْسرُ و اَلاَنـصابُ و الاَزلام رِجسٌ من عملِ الشیطان.»

۵ و پیغمبر علیه‌السلام از پس این پنج سال به مکه بود و باز مدینه شد و دو سال برآمد و رومیان غلبه کردند و مُلک روم از دست عجم بشد و باز هرقل افتاد.

نامهٔ پیغمبر (ص) که به خسروپرویز نوشته بود

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

«مِن محمد رسول‌الله اِلیٰ برویزبن هرمز، اما بعد فَانّی اَحمد الیک‌الله لااِلٰه اِلّا هوالحیّ‌القیّوم، الّذی اَرسلنی بِالحق بشیراً و نذیراً الیٰ قوم غَلَبَهم الشقا و سلب عقولهم و من یهدی‌الله فَلا مُضلّ لَه، و مَن یُضلله فلا هادیَ لَه اِنَّ‌الله بَصیر بالعباد، لَیس کمثله شیءٌ و هُوَ السمیع البصیر. اَمّا بعد فَاَسْلِم تسلم، او ایذن بِحَرب مِن‌الله و رسوله و لم یعجزها».

چون این نامه به کسری رسید، خشم آمدش گفت: این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است و آن نامه را بدرید و رسول را خوار داشت، چون این خبر به پیغمبر (ص) رسید، فرمود که او مُلک خویش بدرید و ایدون خواندم در اخبار مغازی که چون کار پیغمبر (ص) قوی شد، کسری دو رسول بیرون کرد از مهتران عجم و نزد پیغمبر (ع) فرستاد و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را یکی نام بابویه بود و یکی خرخسرو و اندر نامهٔ باذان نوشت که باید که

چون این نامه برخوانی کسی فرستی به زمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری همی کند و نام وی محمد، و بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند، پس رسولان بیرون کرد و فرمود که نخست به مدینه روید و آن مرد را سوی من خوانید تا من سخن او بشنوم اگر بیاید با او باز گردید و اگر نیاید ازو بگذرید و به یمن شوید و به باذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من فرستد، و این نامه در آخر عمر کسری بود، پس هر دو رسولان برفتند و پیش پیغمبر آمدند، ریشها سترده و سبلتها دراز کرده، پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام چون ایشان را بدید عجب آمدش، گفت: چرا چنین کردید، گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود که ریش بتراشید و سبلت بجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود، میان ایشان و پیغمبر (ص).

پس پیغمبر (ص) از سلمان پرسید که چه می‌گویند، گفت می‌گویند: «اَمَرَنا رَبُّنا اَن ننقص اللِّحیةَ و نعفو عن الشوارب» مصطفی (ص) فرمود: «اَمَرَنی رَبّی اَن اقص الشارب و اَعفو اللّحیه» گفت: مرا خدای چنین فرمود تا سبلت بسترم و ریش عفو کنم.

پس ایشان پیغام کسری مر پیغمبر را (ص) بگفتند، ایشان را اجابت نکرد، و رد نکرد و ایشان را به خانهٔ سلمان فرود آورد، و قوت ایشان فراخ کرد از پِست جو و خرما، و هر روزی ایشان پیش پیغمبر (ص) می‌رفتند و شتاب می‌کردند و پیغمبر ایشان را وعدهٔ نیکو همی داد و به مدارا ایشان را همی داشت تا شش ماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند.

پس نیمشب جبرئیل بیامد و پیغمبر را (ع) آگاه کرد که شیرویه

کسری را بکشت، دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند و گفتند ما را بیش
ازین صبر نماند، یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم، سلمان مر پیغمبر را
ترجمه کرد.

پس پیغمبر گفت لختی صبر کنید، ایشان بر پای خاستند و دلتنگی
۵ نمودند و گفتند: خدایگان ما از ما چندین درنگ نپسندد و این سخن
سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد.

پیغمبر فرمود که بگو: «انّ ربّی عزّوجّل قد قتِلَ رَبّکما، سلط‌الله
علیه ابنه، شیرویه حتی قتله البارحه» سلمان ایشان را گفت که پیغمبر
می‌گوید که «خدای من خدایگان شما را بکشت و شیرویه پسرش را برو
۱۰ مسلّط کرد تا او را بکشت، دوش به شب» ایشان بازگشتند و گفتند ما را
روی آن نیست اینجا بودن با این مردمان، و آن سخن استوار نداشتند،
سوی کسری نیارستند رفتن، به نزد باذان رفتند به یمن و نامهٔ کسری بدادند
و نامهٔ شیرویه نیز بدوی آمده بود که پرویز را بکشتند و من به ملک
بنشستم، هر چند سپاه که با تست اندر یمن، بیعت من از ایشان بستان و آن
۱۵ مرد را که به زمین یثرب دعوی پیغمبری می‌کند و کسری در حق او نامه به
تو کرده بود که او را سوی من فرست، تو او را مجنبان تا فرمان من به تو
آید.

و آن رسولان به نزدیک باذان بماندند، و آخر کسی که از جهت
ملک عجم به یمن آمد باذان بود، و از پس او هیچ کس دیگر از عجم به
۲۰ یمن نیامد.

پادشاهی بوران دخت بنت پرویز

چون بوران دخت به پادشاهی بنشست عدل و داد کرد، و آن مرد که شهر براز را کشته بود بخواند و او از خراسان بود نام وی فسفروخ، بوران دخت او را وزیری بداد و نامه نوشت به همه سپاهها تا همه به حضرت او گرد آمدند و آن نامه برایشان بخواند و از آن نسخه نامه به هر شهری نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه به مردی نگاه توان داشتن بلکه به عنایت حق سبحانه و تعالیٰ، و ملک به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن، و سپاه دشمن نتوان شکستن مگر به عطا دادن به سپاه، و سپاه نگاه نتوان داشت مگر به داد و عدل و انصاف.

و چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند داشتن، اگر مرد بود و اگر زن، و من چنان امیدوارم که شما عدل و داد و عطا دادن از من ببینید چنانکه از هیچ کس ندیده باشید و بفرمود هرچه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکندند و آن دفترها بشستند و داد و عدل بگسترانید چنانکه به هیچ روزگار ندیده بودند، و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود، آن را به ملک روم

باز داد، تا او را به بوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او رود.

و به روزگار او پیغمبر (ص) از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر به خلیفتی بنشست و بوران دخت یک سال و چهار ماه پادشاه بود و آن فسفروخ خراسانی وزیر او بود.

چون بوران دخت بمرد، مردی از خویشان پرویز نام او جشنسده از پس بوران دخت به ملک بنشست و یک ماه ببود، پس بمرد و پادشاهی به آزرمی دخت رسید.

پادشاهی کسری بن مهرجشنس

پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک شد عجم متحیر شدند از بهر آنکه از پس او کس نیافتند که او را بـه مـلک انـدر بنشاندندی.

پس عجم به هر جای کس فرستادند تا کسی را بیابند از نژاد ملوک و اورابیارند و به‌ملک اندربنشانند، و به اهواز مردی یافتند نام او کسری‌بن مهر جشنس از فرزندان اردشیربن بابک، او را بیاوردند و به ملک اندر بنشاندند و بر تخت ملک بنشست، چون روزی چند برآمد تدبیر مملکت نتوانست‌کردن، ملول شد و مـردمان را نـیز نـتوانست داشـتن، او را نـیز بکشتند، پس مردی دیگر بیاوردند از نـصیبین نـام او خَـراد خسـرو از فرزندان پرویز بـود، از دست شیرویه گـریخته، آنگـاه که برادران را همی کشت. او را به ملک اندر بنشاند و هم به سامان نیامد، او را نیز دور کردند و براندند و گفتند این نه پسر پرویز است.

پس کس دیگر طلب کردند، مردی یافتند از فرزندان نوشروان نام او فیروزبن بهرام به زمین میسان او را بیاوردند و ملک به وی دادنـد و

مادرش مهان دخت بود دختر یزدادبن انوشروان، پس چون او را بیاوردند و ملک به وی دادند و تاج بر سرش نهادند، همه سپاه پیش او بایستادند، او گفت: من این تاج را نخواهم که این تنگ است و مردمان این سخن را به فال کردند و گفتند چون نخستین سخن از وی تنگ آمد، این ملکی را ۵ نشاید که این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نداند، این خود نه از فرزندان ملکان است، پس او را از تخت فرود آوردند و براندند و پس وی مردی یافتند از فرزندان پرویز به شهری از حدّ مغرب نزدیک نصیبین نام آن مرد، فرخزاد خسرو، نیز هم از دست شیرویه گریخته بود، او را بیاوردند و ملک به وی دادند، چون شش ماه برآمد او را نیز بکشتند و ۱۰ هیچ کس را نیافتند که ملکی را شایستی.

و خدای تعالی همی خواست که این ملک از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر شود، پس هرجایی کسی طلب همی کردند این خبر به یزدجرد شهریار شد که از شیرویه گریخته بود و به اصطخر پارس پنهان بود، پس او را بیاوردند و به مملکت بنشاندند و او شانزده ساله بود، و ۱۵ چهار سال به ملک اندر بنشست و کار عجم ضعیف شده بود از هر سوی دشمن به ملک ایشان اندر آمد، عمربن الخطاب سپاه فرستاد به مداین و حرب کردند و یزدجرد بگریخت و به مرو اندر کشته شد، و حدیث یزدجرد و حربهای او بسیار است و اندر خلافتی عمر گفته شود.

توضیحات

۳/۲۷ : دستور: وزیر، صاحب قدرت. مرکب از «دست» به معنی مجازی قدرت و «وَر» پساوند دارندگی که در بعضی کلمات مضموم تلفظ می‌شود مانند: گنجور، مزدور، رنجور و... «دَسْتْوَر» در پهلوی dastvar به معنی قاضی است (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین)، «دُستور» به ضمّ دال را معرّب دستور می‌دانند. اما «دَست» به معنی مَسْنَد و تکیه‌گاه امرا و ملکوک، عربی است (آنندراج، لغت‌نامه) و گاهی به این معنی هم توجه دارند.

دستور به معنی قاعده، امر، فرمان، و دستور زبان قواعد درست گفتن و درست نوشتن است دستور به معنی وزیر در سطر ۱۲ همین صفحهٔ ۲۷ نیز آمده است.

۱۱/۲۷ : راجع به محمّدبن جریرطبری در مقدمه بحث کرده‌ایم.

۱۲/۲۷ : ابوصالح منصوربن نوح که «امیر سدید» لقب داشت، بعد از برادرش رشید ابوالفوارس عبدالملک بن نوح، به امارت رسید، و از امیران دانش‌دوست سامانی بود، و وزارت او با ابوعلی بلعمی بود که در مقدمه رقابت‌ها و ستیزه‌های بزرگان زمان او را شرح داده‌ایم، او به ترجمهٔ تفسیر طبری، و نیز تاریخ بلعمی فرمان داده است (رک: مقدمه).

ابومنصور موفّق بن علی هروی هم کتاب الأبنیه عن حقایق الادویه را به قولی

در زمان همین امیر سامانی تألیف کرده که نسخه‌ای از آن در سال **۴۴۷** هـ. ق به خطّ اسدی طوسی کتابت شده و از نفایس آثار و ذخایر گرانبهای فرهنگ ماست. (سخن و سخنوران، تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ و مآخذ دیگر).

منصوربن نوح سامانی در سال **۳۶۵** هـ. ق وفات یافت (تاریخ عرب تا دیالمه تألیف عباس پرویز ص ۹۰۷).

نکتهٔ قابل ذکر آن است که برخلاف نظر بعضی محقّقان و ایرانشناسان، کتاب الأبنیه در زمان منصوربن نوح تألیف نشده و این اشتباه از عبارت مؤلّف دربارهٔ مخدوم او روی داده است که نوشته: «الامیرالمسدّد المؤیّد المنصور ادام‌الله علوّه»، و این اشتباه را مرحوم علّامهٔ محمّد قزوینی در مقدّمهٔ نسخهٔ عکسی الأبنیه نوشته و معاصر بودن ابومنصور موفّق بن علی هروی را با منصوربن نوح سامانی بکلّی باطل دانسته است (رک: مقدمهٔ گرشاسب‌نامهٔ اسدی طوسی، به تصحیح حبیب یغمائی، ص چهارده) همین تردید را استاد دکتر صفا هم دربارهٔ تاریخ زمان مؤلف الأبنیه اظهار کرده‌اند (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ ص ۳۲۷).

۵/۲۸ : بپارسی گردانیدم: به پارسی ترجمه کردم، بنابراین به جای ترجمه، گرداندن یا بازگردانی می‌توان بکار برد.

۹/۲۸ : رستخیز: رستاخیز، مرکب از «رَست» از کلمهٔ «ریست» به معنی مرده و خیز، از خیزیدن و خاستن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین).

۱۰/۲۸ : باز نمودن: نشان دادن، بیان داشتن.

۱۳/۲۸ : ایدون: چنین، اینگونه، اینطور، بلعمی زیاد بکار برده است.

۱۳/۲۸ : ارسطاطالیس: ارسطو، تلفظ عربی، آریستوتلس (Aristoteles) یونانی است، فیلسوف معروف که معلّم اول نامیده شده (۳۸۴ - ۳۲۲ ق . م.) در استاگیرا متولّد شد و در آنوبویا وفات یافت (لغت‌نامه، دائرة‌المعارف فارسی، شرح حالش به تفصیل در سیر حکمت در اروپا، ج ۱ ص ۳۶ - ۶۶).

۱۳/۲۸ : بسقراط: طبیب و حکیم بزرگ یونان (۴۶۰ - ۳۷۵ ق . م)

«هیپوکراتس». در همهٔ نسخ «بقراط» و ظاهراً «سقراط» درست است.

۱۴/۲۸ : افلاطون: فیلسوف معروف یونانی (۴۲۷ ـ ۳۴۷ ق . م) شرح حال و آراء و نظریّاتش در سیر حکمت در اروپا، تألیف محمدعلی فروغی ص ۲۴ ـ ۳۷، آمده. ارسطو در موارد مختلف با آراء افلاطون مخالف بود. و در این باره می‌گفته است: «افلاطون را دوست می‌دارم اما به حقیقت بیش از افلاطون علاقه دارم (سیر حکمت، ج ۱ ص ۳۸). به نظر افلاطون مبنای دریافت دانش و حکمت اشراق و عشق است (سیر حکمت، ج ۱ ص ۳۳). افلاطون شاگرد سقراط، و خود استاد ارسطو بود.

۱۵/۲۸ : بر جای خویش بایستادند: عبارت ناقص است و به صورت کامل این است: «هر یک به جای خویش ایستاده بودند در خانه‌های شرف» چنانکه از شرف ستارگان صحبت می‌کند.

۱۶/۲۸ : زحل ایستاده بود... : در بیست و یک درجهٔ میزان. زحل هفتمین سیاره است و به عقیدهٔ قدما در فلک هفتم قرار دارد، فارسی او کیوان است و زحل را نحس اکبر می‌نامند، و شرف او در بیست و یک درجهٔ میزان است، چنانکه در جدول التفهیم تألیف ابوریحان «کا» و به حساب جمّل، بیست و یک می‌شود: (ک = ۲۰ + الف = ۱) (رک: التفهیم فی اوائل صناعة التنجیم، تصحیح جلال‌الدین همائی ص ۳۹۸).

۱۷/۲۸ : مشتری به بیست و هشت حوت: این عبارت غلط است زیرا شرف مشتری در پانزدهٔ درجهٔ سرطان است (در التفهیم ی = ۱۰ + ه = ۵) و نسخه بدل هم در حاشیهٔ ۵ ص ۳ از ترجمهٔ زوتنبرگ «۱۵ درجهٔ سرطان» است نقل شده، و در ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ دکتر مشکور (ص ۴) عیناً نوشته: «مشتری در پانزده درجهٔ سرطان».

۱۷/۲۸ : مریخ به بیست و هشت درجهٔ جَدی: شرف مریخ در جَدی و طبق جدول التفهیم کح = ۲۸ (ک = ۲۰ + ح = ۸) است.

۱۸/۲۸ : ماه به سه درجهٔ ثور: شرف ماه در سه درجهٔ ثور و طبق جدول التفهیم (ج = ۳) است.

۲۱/۲۸ : پسر مُقفّع: ابن مقفّع، عبدالله‌بن مقفّع، دانشمند بزرگ ایرانی، نام فارسی او روزبه و نام پدرش دادویه بود، ابن مقفّع در حدود سال ۱۰۶ هـ. ق در شهر «جور» از توابع فارس به دنیا آمد، و در بصره تربیت یافت و در کتابت عربی تسلّط تمام به دست آورد و کاتب داودبن یوسف از والیان بنی‌امیّه در عراق شد و پس از زوال بنی‌امیّه به خدمت عیسی بن علی، عموی ابوجعفر منصور عباسی درآمد، و به دست او اسلام آورد و عبدالله نامیده شد، و کُنیهٔ ابومحمّد یافت. بعد به خدمت برادر عیسی‌بن علی، اسماعیل بن علی رفت و معلّم فرزندان او شد. در همین اوقات به ترجمهٔ کتب پهلوی به زبان عربی پرداخت، و سرانجام در ۱۴۲ یا ۱۴۳ به اتّهام زندقه، به دست سفیان بن معاویه عامل بنی‌عباس در بصره، به قتل رسید.

ابن مقفّع از بزرگترین ناقلان و مترجمان کتب پهلوی به زبان عربی فصیح و جالب بود. و آثار بسیار از پهلوی به عربی ترجمه کرده مانند: گاهنامه، آیین‌نامه، کلیله و دمنه، خداینامه (سیرالملوک یا سیرة ملوک الفرس) کتاب التاج، ادب‌الکبیر، ادب‌الصغیر. و می‌دانیم که نصرالله‌بن عبدالحمید منشی در قرن ششم کلیله و دمنه را از همین ترجمهٔ ابن مقفّع به نگارش درآورده که از آثار جاویدان نثر فارسی است.

و کتاب شاهنامهٔ بزرگ پسر مقفّع که بلعمی اشاره کرده همین سیرالملوک یا سیرة ملوک الفرس است (دربارهٔ ابن مقفّع و شرح حال و آثارش رک: مقدمهٔ کلیله‌و دمنه تصحیح عبدالعظیم قریب، تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۱ ص ۱۶۲ ـ ۱۶۳، لغت‌نامه و مقالهٔ عباس اقبال در مجلهٔ ایرانشهر) و راجع به خداینامه یا شاهنامه که بوسیلهٔ ابن‌مقفّع از پهلوی ترجمه شده و سیرملوک الفرس یا سیر الملوک نامیده شده (رک: حماسه‌سرایی در ایران تألیف دکتر صفا، ج ۱ ص ۵۸ ـ ۶۷).

۳/۲۹ :کیومرث: و در موارد دیگر گیومرث آمده، که نخستین بشر یا نخستین شاه است و در جای خود به تفصیل تمام از آن صحبت خواهیم کرد.

۳/۲۹ : محمّدبن جهم‌البرمکی: منجّم و شاعر در عهد هارون‌الرشید و بواسطهٔ تقرّب به برامکه، ملقّب به برمکی بود (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۷۰، حاشیهٔ ۱).

۴/۲۹ : زادویه‌بن شاهویهٔ اصفهانی: از مترجمان و ناقلان معروف خداینامه (حماسه‌سرایی در ایران ص ۶۹ و ۷۰).

۵/۲۹ : بهرام بن مهران اصفهانی: از مترجمان و ناقلان خداینامه که همه بعد از ابن‌المقفّع بوده‌اند، و محمّدبن بهرام‌بن مطیارالاصفهانی نیز از آنان بوده و به گفتهٔ بعضی با بهرام بن مهران اشتباه شده و اشتباه بدون دلیل است (حماسه‌سرایی، ص ۶۹ حاشیهٔ ۱).

۵/۲۹ : موسی‌بن عیسی‌الخسروی: موسی بن عیسی‌الکسروی، از کسانی است که متن قابل توجهی از تاریخ شاهان فراهم آورده و حمزةالحسن الاصفهانی در کتاب خود از آن استفادهٔ بسیار کرده، و نسخ خداینامه‌ها به قدری مختلف بوده که علی بن عیسی نتوانسته دو نسخهٔ موافق پیدا کند، ناچار بهرام‌بن مردانشاه موبد شهر شاپور بیست و اند نسخه از خداینامه را مقابله کرده است، و قول موسی بن عیسی کسروی را حمزهٔ اصفهانی دربارهٔ اختلاف نسخه‌ها ذکر کرده است (رک: حماسه‌سرایی در ایران، ص ۶۸).

۶/۲۹ : هاشم بن قاسم اصفهانی: یا هشام بن قاسم الاصفهانی از مترجمان و گردآورندگان خداینامه (حماسه‌سرایی در ایران ص ۶۹).

و مناسب است که برای اشاره به خداینامه و مخصوصاً داستان گیومرث که در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده، قول ابوریحان بیرونی را در آثارالباقیه نقل کنیم:

«ابوعلی محمّدبن احمد بلخی شاعر، داستان خلق انسان را در شاهنامهٔ خود به صورتی که غیر از آنچه ما گفته‌ایم نقل کرده و گفتار خود را به قول خویش از روی سیرالملوک عبدالله‌بن المقفّع و سیرالملوک محمّدبن الجهم البرمکی و هشام‌بن القاسم و بهرام‌بن مردانشاه موبد شهر شاپور و بهرام بن مهران الاصفهانی، تصحیح نموده و آنگاه آن را با آنچه بهرام الهروی المجوسی آورده مقابله کرده است.»

(حماسه‌سرایی در ایران، ص ٦٨، با اشاره به الآثار الباقیه چاپ لایپزیک، ص ۹۹، حاشیهٔ ۵ ص ٦٨).

۸/۲۹ : دهقانان: جمع دهقان معرّب دهگان، صاحب دِه و مِلک و زراعت. دهقانان طبقه‌ای بودند دارای ثروت و آب و مِلک، و به جمع‌آوری روایات و قصه‌های تاریخی و اساطیری علاقه داشتند و آنها را سینه به سینه نقل می‌کردند و می‌نوشتند.

در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده: «که این نامه را هرچه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود...» و خود فردوسی از دهقانان بود و بیشتر از دهقانان روایت می‌کند. در چهار مقالهٔ نظامی عروضی می‌خوانیم: «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن را باژ خوانند، بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید، فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت و به دخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود... و شاهنامه به نظم همی کرد...» (چهارمقاله به کوشش دکتر محمّد معین، ص ۷۵) نیز راجع به دهقانان (حماسه‌سرایی در ایران، ص ٦٢ ـ ٦۴) و در مورد مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (رک: بیست مقالهٔ قزوینی، ج ۲، ص ۴۴).

گفتیم که فردوسی در شاهنامه غالباً از قول دهقان سخن می‌گوید و داستان می‌آورد، مثلاً در فراهم آوردن شاهنامه می‌گوید:

یکی نامه بود از گهِ باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی — ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخن‌ها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گرد کرد...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۷) و در آغاز داستان کیومرث گوید:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست — که نام بزرگی به گیتی که جُست

که بود آنکه دیهیم بـر سـر نـهاد ندارد کس از روزگاران بـه یـاد...

(شاهنامه، همان چاپ ص ۱۳).

۱/۳۰ : خَلَقَ الموتَ... : آیهٔ ۲ از سورهٔ ٦۷ (المـلک): «بـیافرید مـرگی و زندگانی را تا بیازماید شما را که کیست از شما نکوکارتر» (تفسیر کشف‌الاسـرار، ج ۱۰، ص ۱٦٦).

۸/۳۰ : یک قبضه: یک مُشت.

۹/۳۰ : هر لونی: هر رنگی.

۱۵/۳۰ : تعظیم سوگند نام خدای: بزرگداشت و احترام سوگند به نام خدای.

۱۹/۳۰ : عزرائیل: ملک‌الموت، با سه فـرشتهٔ دیگـر: جـبرئیل، مـیکائیل، اسرافیل، چهار فرشتهٔ مقرب درگاه حق تعالیٰ هستند.

۳/۳۱ : نُبی: به ضم نون، به معنی قرآن از نی‌پک Niwek Nipek پهلوی به معنی نوشته، نامه، ادبیات (حاشیهٔ برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

۴/۳۱ : اِنّا خَلَقناهُم... : آیهٔ ۱۱ از سورهٔ ۳۷ (الصافات): «بیافریدیم ایشان را از گِل دوسنده (کشف‌الاسرار، ج ۸ ص ۲۵٦) و دوسنده به مـعنی چسـبنده است (برهان) در اسرارالتنزیل هم (تـصحیح دکـتر مـهدی مـحقق، ص ۹۳) «لازب» بـر چفسنده معنی شده است.

۵/۳۱ : «وَ لَقَد خَلَقْنَا الاِنسانَ مِن صَلْصالٍ مِن حمإٍمَسنُونٍ» آیـهٔ ۲٦ سـورهٔ حجر، ۱۵ «انسان را از گِل سیاه برگرفته ساختیم» صلصال، گل و لای سیاه، «حمأه» را نیز گِل سیاه معنی کرده‌اند و «مَسنون» را «مصوّر» گفته‌اند (کشف‌الاسـرار، ج ۵، ص ۳۰٦).

٦/۳۱ : فخلق‌الله تعالیٰ... : حدیث نبوی است: «خلق‌الله آدم عَلی صـورته» (جامع صغیر، ج ۲، ص ۵) در احادیث مثنوی تألیف فروزانـفر، صـفحات ۱۱۴ و ۲۱۳ : «إن‌الله خلق آدم علی صورته»، حدیث در جامع‌العلوم امام فخر رازی ص ۴٦ و ۴۷. مولانا جلال‌الدین به اشاره به این حدیث گفته:

خَلقِ ما بر صورت خود کرد حق　　　وصفِ ما از وصف او گیرد سبق

طبری در معنی حدیث گفته که بر صورت آدم آفرید و همان صورت فرزندان آدم است.

۱۱/۳۱ : حُلّه: به ضمّ اول به معنی پارچهٔ ابریشمین فاخر.

۱۴/۳۱ : مخاطبه: مصدر باب مفاعله، خطاب کردن به کسی، کسی را طرف خطاب و سخن قرار دادن.

۱۶/۳۱ : فَسَجَد الملائکة کلهم... : فرشتگان همه آدم را سجده کردند مگر ابلیس، آیهٔ ۷۴ و ۷۵، از سورهٔ ۳۸ (الزمر).

۱۷/۳۱ : اَدیم: چرم، سفرهٔ چرمی، اَدیم زمین، سفرهٔ خاک (اضافهٔ تشبیهی) اَدیم به معنی پوست و چرم دباغی شده که رنگ و جلای آن را از تابش ستارهٔ سهیل می‌دانستند، چنانکه سعدی گوید: «بر همه عالم همی تابد سهیل ـ جایی انبان می‌کند، جایی اَدیم.» و در مورد «اَدیم زمین؟» می‌گوید: «اَدیم زمین سفرهٔ عام اوست ـ برین خوان یغما، چه دشمن چه دوست».

۱/۳۲ : کیومرث: در موارد دیگر «گیومرث» ضبط شده که با اصل مطابق است، زیرا در اوستا «گیه‌مرث» و در جاهای دیگر همان «گیومرث» آمده است و معنی کلمه را «زندهٔ گویای میرا» یا «حیّ ناطق» نوشته‌اند، او نخستین بشر و نخستین شاه است، او را گِل شاه، نیز گرشاه یعنی شاه کوه گفته‌اند و ابوریحان بیرونی «گرشاه» را «ملک‌الجبل» و گِل شاه را «ملک‌الطین» معنی کرده است. (حماسه‌سرایی در ایران به تفصیل با ذکر مآخذ ص ۳۹۹ ـ ۴۱۱). هم‌چنین دربارهٔ کیومرث رک: پژوهشی در اساطیر ایرانی تألیف مهرداد بهار، ص ٦ ـ ۵۴ و موارد دیگر.

در شاهنامه گیومرث نخستین شاه است که پسری به نام سیامک داشته و به دست دیوان کشته شد. و هوشنگ پسر سیامک به شاهی رسیده است.

طبق روایات پهلوی از گیومرث، مشیا و مشیانه به وجود آمده‌اند که همان آدم و حوّا هستند و بعد از این دربارهٔ آنها صحبت می‌کنیم.

ابیات شاهنامه دربارهٔ گیومرث چنین است:

پـــژوهندهٔ نـــامهٔ بـــاستان — کــه از پــهلوانـان زنـد داسـتان
چنین گفت کآیین تـخت و کـلاه — گــیومرث آورد و او بــود شــاه
چو آمـد بـه بـرج حـمل آفـتاب — جهان گشت با فـرّ و آیـین و آب
بـتابید زان ســان ز بــرج بــره — که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد بر جهان کـدخدای — نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمـد ز کـوه — پـلنگینه پـوشید خـود بـا گـروه
به گیتی درون سال سی شاه بـود — به خوبی چو خورشید بر گاه بود

(شاهنامه چاپ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۳)

و دربارهٔ سیامک فرزند کیومرث گوید:

پسر بُد مـر او را یکـی خـوبروی — هنرمند و همچون پـدر نـامجوی
سیامک بُدش نام و فرخنده بـود — کیومرث را دل بـدو زنـده بـود...
سیامک به دست چنان زشت دیو — تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو...

سیامک خجسته یکی پور داشت — کـه نـزد نـیاجای دسـتور داشت
گـرانـمایه را نـام هـوشنگ بـود — توگفتی همه هوش و فرهنگ بـود...

۹/۳۲: مشی و مشیانه: در این جا مشی و مشیانه، گیومرث و جفتش آمده، و چند سطر قبل جفت او را «حوّا» گفته که او هم از گِل آفریده شده.

اما در روایات زردشتیان و متون پهلوی، مشیا و مشیانک نخستین زوج آدمی هستند که از نطفهٔ گیومرث پس از او پیدا شده‌اند.

در اوستا به مشیا و مشیانه بهمین شکل اشاره نشـده و شـاید در قسمت‌های مفقود شدهٔ اوستا بوده باشد و به گـفتهٔ بـعضی از پـژوهشگران و دانشـمندان شـاید کلمات در اصل اوستایی شکل دیگری داشته است.

بیرونی شکل خوارزمی این دو اسم را «مرد» و «مردانه» ضبط کرده که معادل

مرد است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۰۰، با اشاره به یک مأخذ مهم، نمونه‌های نخستین بشر و نخستین شاه تألیف کریستن سن).

راجع به مشی و مشیانه در پژوهشی در اساطیر ایران (ج ۱، ص ۱۳۷) نوشته: «چون کیومرث به هنگام درگذشت تخمه بداد... چهل سال آن تخمه در زمین بود، با به سر رسیدن چهل سال ریباس تنی یک ساقه، پانزده برگ مهلی و مهلیانه از زمین رُستند...

سپس هر دو از گیاه پیکری به مردم پیکری گشتند و آن روان به مینوئی در ایشان شد که روان است...

هرمزد به مشی و مشیانه گفت که مردم‌اید پدر و مادر جهانیان‌اید، شما را با برترین عقل سلیم آفریدم، جریان کارها را به عقل سلیم به انجام رسانید، اندیشهٔ نیک اندیشید، گفتار نیک گویید، کردار نیک ورزید، دیوان را مستایید...» (پژوهشی در اساطیر ایران، ج ۱ ص ۱۳۷ ـ ۱۴۱ نقل از بندهشن ص ۱۰۰ ـ ۱۰۷).

۱۲/۳۲ : شیث: در قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری (تصحیح حبیب یغمائی، ص ۲۹) نوشته است: «اختلاف کردند که شیث فرزند آدم بود یا نبود. بعضی گفتند از پشت آدم بود و از رَحِم حوّا» و بعضی گفتند از پسری بود از آن آدم که او را ملحا خواندندی و این قول کعب است و این درست است... پس آدم وی خلق را چهل و پنج سال دعوت کرد و به خدای بخواند...».

۱۳/۳۲ : در تاریخ طبری آمده (ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۱ ص ۱۰۷): «گویند وقتی شیث بیمار شد به پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد... انوش پس از مرگ پدر به سیاست ملک و تدبیر امور رعیت پرداخت... و عمر انوش به گفتهٔ اهل تورات نهصد و پنجسال بود».

و «انوش از خواهر خود نعمه دختر شیث قینان را آورد... و انوش بجز قینان فرزندان بسیار داشت ولی به قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و...» (ص ۱۰۸ ترجمهٔ طبری).

۱۳/۳۲ : پس قینان بن انوش وکیومرث او بود: این جا عبارت افتادگی دارد و تحریف شده و اصل چنین بوده: «پس قینان بن انوش، پس مهلائیل بن قینان و هوشنگ او بود» (تاریخ بلعمی، تصحیح بهار، ص ۱۱۳، حاشیهٔ ۸).

۱۴/۳۲ : پسر مقفّع: رک: ۲۱/۲۸.

۱/۳۳ : در اصل: «نشست و سپاه گرد کرد». (رک: حاشیهٔ ۹ تاریخ بلعمی ص ۱۱۳.

۱/۳۳ : «سخن نسب‌شناسان پارسی را دربارهٔ مهلائیل پسر قینان آورده‌ام که گفته‌اند وی اوشهنگ بود که ملک هفت اقلیم داشت... اگر گفتهٔ نسب‌شناسان پارسی درست باشد از ابن‌سائب کلبی روایت هست که وی اول کس بود که درخت برید و بنا کرد...» (ترجمهٔ تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۱).

۲/۳۳ : در حاشیهٔ ۱ ص ۱۱۴ بلعمی طبق یک نسخه بدل چنین آمده: «او یکی بوده است از فرزندان شیث نام او حام» و در ص ۹۱ نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به روایت ابن اسحاق نقل شده، و نام «حام» در میان آنان نیست، و فرزند نوح حام بود.

۵/۳۳ : مأویٰ: اسم مکان به معنی پناهگاه.

۶/۳۳ : دیوان: جمع دیو، معانی اصل خود را از دست داده و به معنی نوعی شیاطین و گمراه و کج‌اندیش و کج‌طبع را گویند، شاهنامه دیو را مردم بد دانسته و گفته: «تو مر دیو را مردم بدشناس ـ کسی کو ندارد ز یزدان سپاس» نظر به تصوّر مهیب و هولناک بودن دیوان هر چیز که از افراد خود قوی جثه‌تر و بزرگتر باشد به دیو اضافت نمایند، مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو و گردباد را دیو باد گویند (برهان قاطع از انجمن آرا). نیز رک: (فرهنگ لغات و تغییرات خاقانی تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی، با معانی دیگر دیو و ذکر همهٔ مآخذ) ضمناً یک معنی دیو نیز شیطان است.

۷/۳۳ : قَلاخَن: سنگ قلاب، قلماسنگ، قلاب سنگ در لهجهٔ مردم

خراسان «پَلَخمون» آلت سنگ اندازی، از دو طناب پشمی یا ابریشمی (فرهنگ فارسی دکتر معین و لغت‌نامه).

۹/۳۳ : هزیمت کردن: شکست دادن، فراری ساختن، به عقب راندن.

۱۰/۳۳ : بشنگ: بلعمی بشنگ نوشته امّا در طبری آمده: «گویند کیومرث پسری به نام مشی داشت و مشی با خواهرش میشان ترویج کرد و سیامک پسر میشا و سیامی دختر مشا تولد یافتند، و از سیامک پسرمشا، پسر کیومرث، افوواک و دیس و براست و اجرب و اوراش آمدند که پسران سیامک بودند.

و فرواک پسر سیامک از افری دختر سیامک، هوشنگ پیشداد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث پدربزرگ خویش شد.» (ترجمهٔ تاریخ طبری، ج ۱، ص ۹۹).

«بعضی‌ها پنداشته‌اند که این اوشهنگ پسر تنی آدم و زادهٔ حواست...» (همان صفحه) و شاید چون کیومرث و آدم را یکی دانسته‌اند بلعمی بجای اوشهنگ، بشنگ آورده باشد ضمناً «پشنگ» از پهلوانان توران و پسر افراسیاب بوده است (حماسه‌سرایی در ایران).

۱۷/۳۳ : سیّاح: جهانگرد، سیاحت‌کننده.

۱۸/۳۳ : بالا: قدّ، اینجا بلندی قد و قامت معنی می‌دهد.

۲۰/۳۳ : رِستن: رِشتن، ریسیدن، بافتن.

۲۰/۳۳ : ادریس: از پیامبران، در سورهٔ مریم و سورهٔ انبیا نام او آمده، بعضی ادریس را همان هرمس می‌دانند که حکیم بود، و داستانهای آن دو را با هم درآمیخته‌اند (رک مقالهٔ نگارنده تحت عنوان «جهانگردی یک رب‌النوع»، مجلهٔ سخن، دورهٔ ۱۴ شمارهٔ ٦).

ادریس از خداوند خواست که پیش از مرگ، بهشت و دوزخ را به او بنمایاند، پس او را در آسمانها سیر دادند و به بهشت رفت و همانجا مقیم شد و عمر جاودان یافت به این جهت سنائی گفته:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

(دیوان سنائی، تصحیح مدرس رضوی ص ۵۲) (ادریس، اَعلام قرآن، تألیف دکتر خزائلی، ص ۸۴ ـ ۹۲).

ادریس به دانایی و حکمت و درس دادن مَثَل است.

۱/۳۴ : هوشنگ: هوشنگ دومین پادشاه ایران بعد از کیومرث است که پادشاهی هفت کشور بگرفت، مدت سلطنت او چهل سال بود.

در اوستا هوشنگ پارسا و مقدس است و نامش «هئوشینگهه» و لقب او «پَرَذات» است که نخستین قانونگذار معنی می‌شود، و همین کلمه «پیشداد» شده که از هوشنگ تا کیقباد این لقب را دارند.

هوشنگ آبادانی فراوان کرده و عدل و داد گسترده است (راجع به هوشنگ رک: حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۱۱ ـ ۴۱۸).

۴/۳۴ : دین مسلمانی: این جا به معنی یزدان‌پرستی و آیین حق و توحید است.

در شاهنامه چنانکه پیش از این آورده‌ایم، هوشنگ پسر سیامک، فرزند کیومرث بوده و فردوسی درباره‌اش گفته است:

جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت‌ازبرش‌چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا — به هر جای پیروز و فرمانروا

بـه فرمان یزدان پیروز گر — به داد و دهش تنگ بسته کمر

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۱، ص ۱۷)

۸/۳۴ : بابِل: مُعَرب بابیلُو، باب ایل، باب الله، دروازهٔ خدا، شهری قدیم در

بین‌النهرین که خرابه‌های آن در ساحل فرات در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد واقع است (فرهنگ دکتر معین، ج ۵ اَعلام) بنای شهر بابل را در دو هزار سال پیش از میلاد دانسته‌اند، بابل را کورش در سال ۵۳۸ ق. م فتح کرد (لغت‌نامه به تفصیل).

۸/۳۴: کوفه: شهر معروف در عراق بر لب رود فرات و بنای آن را به سعدبن ابی وقاص نسبت داده‌اند (حدودالعالم، چاپ دکتر منوچهر ستوده، ص ۱۵۴).

۸/۳۴: سوس: دقیقاً معلوم نیست کجاست، اما در حدودالعالم از شهری به نام سوس‌الاقصی نام برده و درباره‌اش نوشته است: «به ناحیت مغرب آخر شهرها او را سوس‌الاقصی خوانند که بر لب آن دریاست که او را اقیاس مغربی خوانند» (حدودالعالم، ص ۱۰) و جای دیگر (ص ۱۸۰) نوشته است: «سوس‌الاقصیٰ، شهری است بر لب دریای اقیانوس مغربی است، آخرین شهری از آبادانی عالم اندر مغرب و این شهری عظیم است و ایشان را زر است بی‌اندازه، و مردمانی‌اند از طبع مردمی دورتر، و آنجا غریب کمتر افتد...».

۱۳/۳۴: مُقِرّ: اسم فاعل عربی، اقرارکننده.

۱۳/۳۴: مُغان: جمع مُغ، اصطلاحاً زردشتیان را گویند، در اصل قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت داشتند و چون آیین زردشت در غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی شد مغان پیشوایان دیانت جدید شدند (فرهنگ دکتر معین، ج ۶ اَعلام) «مجوس» هم معرّب مُغ است و به صورت ماگو در کتیبه‌های بیستون آمده، و در اوستا به صورت مُغوُ و در پهلوی مغ شده است، و مجوس پیروان مزدیسنا و زردشتیان‌اند. کلمهٔ موبد، پیشوا و روحانی زردشتی از همین ریشه است. (فرهنگ معین، جلد ششم).

۱/۳۵: آفریدون: فریدون، فرزند آثفیان که به آبتین و آتبین تبدیل شده و در متون مختلف آمده از جمله در شاهنامه آمده:

تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بُد نام او آبتین

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۱، ص ۴۰) نام پدر فریدون در اوستا اَثوُگا

Athvoga است و به «آبتین» نزدیک است (حاشیهٔ برهان قاطع، تصحیح دکتر معین) و آبتین در اشعار شاعران آمده است (رک: فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی، تألیف نگارندهٔ این سطور، ج ۱ ذیل آبتین).

فریدون از شاهان بزرگ باستانی بعد از جمشید است، مادر فریدون فرانک نام داشت، ضحاک پدر فریدون را کشت، و هنگام زادن فریدون، گاو پرمایه هم، بچه‌ای آورد و از آن پس گاو پرمایه فریدون را شیر داد و پرورد و چون ضحاک آگاه شد گاو پرمایه را کشت و فرانک فریدون را برداشت و رفت، چون فریدون بزرگ شد انتقام پدر و دیگر افرادی را که ضحاک کشته و مغز سرشان را به ماران دوش خود داده بود، گرفت و این داستان هم در شاهنامه هست و قیام کاوهٔ آهنگر علیه ضحاک، او را از سلطنت برداشت و در کوه دماوند صبر کردند و فریدون پادشاه شد.

نام فریدون در قسمت‌های مختلف اوستا، و نیز در متون پهلوی آمده است (رک: حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۶۱ ـ ۴۶۹).

در شاهنامه از زادن فریدون اینگونه سخن گفته:

برآمد برین روزگارِ دراز　　که شد اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد　　جهان را یکی دیگر آمد نهاد
جهانجوی با فرّ جمشید بود　　به کردار تابنده خورشید بود
بسر بر همی گشت گردان سپهر　　شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام پرمایه بود　　ز گاوان ورا برترین پایه بود...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی ج ۱، ص ۳۷ ـ ۳۸)

۱/۳۵ :**کاوه**: نام پهلوان ایرانی که آهنگر بود و به روایت شاهنامه چرم آهنگری را برداشت و آن را عَلَم و درفشی ساخت و علیه ضحاک شورش کرد و او را گرفت و در کوه دماوند حبس کرد و فریدون را به جای او نشاند و عَلَم او به عَلَم و درفش کاویان معروف شد (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۶۹ ـ ۵۸۳) دو پسر کاوه،

قارن و قباد بودند که قارن سپهسالار فریدون و منوچهر بود. داستان کاوه و ضحاک در شاهنامه آمده (در چاپ خاور، چاپ مسکو، چاپ دبیرسیاقی، ج ۱) و بعضی ابیات شاهنامه چنین است:

... چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بـرو انـجمن گشت بـازار گـاه
همی بر خروشید و فریاد خـوانـد / جهان را سراسر سوی داد خـوانـد
از آن چـرم کآهـنگران پشت پـای / بـپوشند هـنگام زخـم درای
هـمان کـاوه آن بـر سـر نـیزه کـرد / همانگاه ز بازار بـرخـاست گـرد...
بـیاراست آن را بـه دیـبای روم / ز گـوهر بـرو پیکر و زرش بـوم
فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش / همی خوانـدش کـاویانی درفش...

۸/۳۵ : دست باز داشتن: که در بلعمی بسیار آمده به معنی رها کردن، آزاد گذاشتن، مال یا حکومت را به کسی واگذاشتن و توجّه نکردن به آن است.

۱۳/۳۵ : درفش کاویان: در این باره دکتر معین در فرهنگ اَعلام خود نقل از مجلهٔ کاوه نوشته است: «اختر کاویان، درفش ملی ایران در عهد ساسانی، این درفش عبارت بود از یک قطعه چرم‌پارهٔ مربعی که بر بالای یک نیزه نصب شده و بر روی چرم که مزیّن به حریر و گوهر بود شکل ستاره‌ای مرکب از چهار پرّه و در مرکز آن دایرهٔ کوچکی و هم‌چنین در فوق آن نیز دایرهٔ کوچکی بود که قریب به یقین همان است که فردوسی به اختر کاویان تعبیر می‌کند، طرف تحتانی چرم ریشه‌هایی به رنگهای سرخ و زرد و بنفش آویخته و نوک این ریشه‌ها در بُن جواهر بوده است.» مورّخان اسلامی آن را از نام کاوه دانسته‌اند اما از «کَوی» یا «کَویان» (kawian) گرفته شده به معنی شاهانه یا بیرق شاهی است (فرهنگ مُعین).

۵/۳۶ : ترياک بزرگ: پادزهر بزرگ، تریاق، مأخوذ از یونانی، معجونی مرکب از داروهای چند که وقتی آن را دوای مخصوص همهٔ اقسام سموم حیوانی می‌دانستند (فرهنگ فارسی دکتر معین) و تریاک بزرگ ظاهراً همان تریاق اکبر یا تریاق فاروق است که شریف‌ترین انواع تریاقات است و او را به لغتِ یونانی

«مزردیطوس» گویند و در ترکیب او اقراص افعی و مار و امثال آن به کار برند و لفظ فاروق در این موضع جداکنندهٔ میان خون و زهر است و نجات‌دهنده مر تن را از مضرت زهر (رک: فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی، تألیف نگارنده، نقل از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان به کوشش منوچهر ستوده و ایرج افشار، ص ۱۶۴).

٦/٣٦: طوج: همان تور یکی از سه فرزند فریدون است و دو فرزند دیگر را هم نام برده که «سلم» و «ایرج» بودند و داستان این سه فرزند و تقسیم ممالک فریدون میان آنان و برتر شمردن کوچکترین فرزند یعنی ایرج و حسادت برادران، همه در شاهنامه آمده است و در همین مورد بلعمی نیز بیان شده است.

٨/٣٦: تُرک: در این جا توران است که در شاهنامه هم ذکر شده: «دگر تور را داد توران زمین ـ وراکرد سالار ترکان و چین» (شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۱، ص ۷۱).

٨/٣٦: خزران: ناحیتی است، مشرق وی دیواری است میان کوه و دریا و دیگر دریاست و بعضی از رود آتِل و جنوب وی سریر است و مغربش کوه است و شمالش براذاس و وننذر... آتل و سمندر و بلنجر و ختلغ و سود و طولاس و لوغر... از شهرهای این ناحیت است (حدودالعالم، چاپ دکتر منوچهر ستوده، ص ۱۹۳).

٨/٣٦: چینستان: سرزمین چین، ناحیتی است که مشرق او دریاهاء اقیانوس مشرقی است و جنوب وی حدود واق واق، وکوه سراندیب و دریای اعظم، و مغرب وی هندوستان و تبت است و شمال وی حدود تبت و تغزغز و خرخیز، و این ناحیتی است بسیار نعمت با آب روان... و ملک او را فغفور چین خوانند و گویند که از فرزندان فریدون است (حدودالعالم، ص ۵۹ ـ ۶۳).

٩/٣٦: فغفور: در اصل بغپور، پوربغ، خدا پس بغپور یعنی پسر خدا، فغ به معنی بُت از همین ریشه است (چند نمونه از نوشته‌های پارسی باستان، از دکتر محمّد مقدّم ص ۴۸).

بغ در کلمات: بغستان (بیستون) بغداد (بَغ داتَ) و راجع به «بغ» (رک: مقالهٔ

پورداود در مجلهٔ بغستان).

۹/۳٦ : عراقین: دو عراق: عراق عجم و عراق عرب.

۹/۳٦ : بصره: شهر بندر معروف عراق در کنار شط‌العرب نزدیک خرمشهر، فاصلهٔ آن تا خلیج فارس ۱۱٦ هزار گز است و در زمان عمربن‌الخطاب ساخته شده (لغت‌نامه).

۱۰/۳٦ : واسط: شهری درعراق میان کوفه و بصره که درحدودسال ۸۳ هـ. ق به امر حَجاج بن یوسف ساخته شده و در روزگار بنی‌امیه پای‌تخت عراق بود و در دورهٔ عباسی رو به ویرانی گذاشت و چون آبهای دجله را از آن بگردانیدند صحرا و ریگزار شد، و چون تا کرخه و بصره هر دو پنجاه فرسنگ فاصله دارد آن را واسط نامند (فرهنگ دکتر معین، ج ٦، اَعلام).

۱۱/۳٦ : از دیرزمان ایرانشهر یاکشور ایران را در اقلیم چهارم و وسط جهان می‌دانستند (رسالهٔ شمارهٔ هفت از دکتر معین: هفت اقلیم) در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری می‌نویسد: «هفتم راکه میان جهان است «خنرس بامی» خوانندند و «خنرس بامی» این است که ما بدو اندریم و شاهان او را ایرانشهر خواندندی» (بیست مقالهٔ قزوینی، مقدمهٔ شاهنامه ص ۳۲) و مسعودی در التنبیه و الاشراف بجای خنرس «خنیرث» ذکر کرده و نیز نوشته است: «ایرانیان این ناحیه را به انتساب ایرج پسر فریدون ایرانشهر می‌نامیدند» (التنبیه والاشراف، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ص ۳۸) و در کتب جغرافیای دیگر نیز نظیر این مطلب هست (رک: مقالهٔ نگارنده به عنوان «نام ایران در نخستین اشعار فارسی»، در ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۲، ص ۷۸۴ - ۷۵۷).

۱۳/۳٦ : سَقلاب: صقلاب، ولایتی است از روم (برهان) ولایتی است از ترکستان به منتهای بلاد شمالی قریب روم، مردم آنجا سرخ‌رنگ و با ضمّ خطاست (آنندراج).

۱۳/۳٦ : اَرّان: یاقوت گوید: «اسمی است اعجمی که به ولایتی وسیع و بلاد

بسیار اطلاق می‌شود از جمله گنجه و بردعه و شمکور و بیلقان...» (لغت‌نامه).

ارّان، اَلآن سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر در قفقاز که روسها بدان نام آذربایجان داده‌اند (آر ـ آریا + ان پسوند مکان) (فرهنگ فارسی استاد معین، اَعلام) اَرّان با ایران یکی است.

۱۳/۳۶ : کرج: این نام که در بسیاری از نسخ بلعمی نیامده (چاپ دکتر مشکور ص ۳۰ و حاشیهٔ ۳ ص ۱۴۹ تصحیح بهار) و این کرج هیچ یک از شهرهای کرج مانند کرج نزدیک تهران یا کرج ابودلف بین اراک و بروجرد نیست، بلکه احتمالاً «کرچ» است در روسیه است، که در کتب اسلامی «کرج» نوشته شده است و این شهر در شبه‌جزیرهٔ کریمه واقع شده و از مراکز مهم صنعتی است.

این شهر در قرن ششم قبل از میلاد توسط مهاجران یونانی میلتوس ساخته شده، و از قرن ششم بعد از میلاد تا قرن چهارم بعد از میلاد پای‌تخت کریمه بوده بعدها به دست تاتارها افتاد، در ۱۴۷۵، روسها آن را از عثمانیها گرفتند. و احتمال توان داد که کلمه «گُرج» باشد که گرجستان است در ماوراء قفقاز (لغت‌نامه) اما کَرچ بندر نظامی روسیه و بعد بندر تجارتی شد، خرابه‌های قلعهٔ نظامی آن برجاست (دائرةالمعارف فارسی، ج ۲، کرچ) در متن طبری «کرج» نیامده و در بعضی نسخ خطّی اضافه شده است.

۱۴/۳۶ : قیصر: معرّب کایزر، به امپراطوران روم گفته می‌شود.

۱۹/۳۶ : بابل: رک: ۸/۳۴.

۲۲/۳۶ : کنعان بن کوش: و بعد از این بحث هم پادشاهی نمرودبن کنعان را شرح داده است، ضمناً نوح هم فرزندی به نام کنعان داشت که نافرمانی کرد و در کشتی سوار نشد و در طوفان غرق شد. کنعان بن کوش در مجمل‌التواریخ والقصص (ص ۱۸۷ و ۱۸۹) آمده و در قاموس کتاب مقدس کنعان را چهارمین فرزند حام و جد قبایل ساکن غرب اردن گفته است (رک: فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی، تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی ج ۲).

۲/۳۷: گفتیم که داستان پادشاهی فریدون و تقسیم قلمرو پادشاهی‌اش میان سه پسر ایرج و سلم و تور، و واگذاری ایران و عراقین و سند و هند و حجاز و یمن که مرکز جهان بود، به ایرج که کوچکتر بود همه در شاهنامه آمده، و نتیجهٔ این تقسیم تحریک حسادت دو برادر دیگر به ایرج و قتل او بوده که این مورد در شاهنامه عبرت‌انگیز و چنین است:

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب ‌‌ سپیده برآمد بپالود خواب
برفتند هر دو گرازان ز جای ‌‌ نهادند سر سوی پرده‌سرای
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید ‌‌ پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون ‌‌ سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کِهی ‌‌ چرا بر نهادی کلاه مِهی
چنین بخششی کان جهانجوی کرد ‌‌ همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخُن ‌‌ یکی خوبتر پاسخ افکند بُن
بدو گفت کای مهتر نام جوی ‌‌ اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین ‌‌ نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگی است ‌‌ بدان برتری بر بباید گریست
زمانه نخواهم به آزارتان ‌‌ وگر دور مانم ز دیدارتان
چو بشنید تور این همه سربسر ‌‌ به گفتارش اندر نیاورد سر
ز کرسی به خشم اندر آورد پای ‌‌ همی‌گفت و برخاست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست ‌‌ گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد بر سر خسرو تاج‌دار ‌‌ ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای ‌‌ نه شرم از پدر خود همین است رای
پسندی و همداستانی کنی ‌‌ که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه‌کش است ‌‌ که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است

(شاهنامه، چاپ دکتردبیرسیاقی ج ۱، ص ۸۱-۸۲، چاپ خاوربااختلاف‌ابیات ج ۱، ص ۷۳-۷۴)

۱/۳۸ : عاد: قومی که هود به رسالت آنان آمد، از نسل عادبن نوح بودند، به سبب نافرمانی دچار طوفان باد شدند و به هلاکت رسیدند (آنندراج).

اولین قبیلهٔ عرب بائده را عاد گفته‌اند، و آنان فرزندان عادبن عوص‌بن ارم‌بن نوح بودند و محل و مأوای آنان احقاف (بین یمن و عمان) از بحرین تا حضرموت بوده است (لغت‌نامه نقل از صبح‌الاعشیٰ و عقدالفرید) و قرآن کریم سورهٔ هود.

۱/۳۸ : ثمود: یکی از قبایل عرب بائده، در ردیف عاد و جدیس بوده که نامشان در تاریخ مانده و در اشعار اعشی و امیّةبن ابی‌الصلت نیز آمده، و در قرآن کریم نیز از آنان بیست و شش بار نام برده شده.

در کتیبهٔ سارگن دوم پادشاه آشور که ۷۱۵ سال پیش از میلاد مسیح می‌زیسته نام این قبیله مذکور است و مسکن ایشان همان حجرودومةالجندل معرفی شده و حجر در شمال حجاز است، در مشرق کوه «العلاء» و در کتیبه‌های به دست آمده از این کوه نام ثمود و لحیان دیده شده.»

خداوند صالح را به پیامبری ثمود فرستاد، او را نپذیرفتند و گفتند برای ایشان از سنگ ناقه‌ای بیرون آورد، این کار را کرد و آنها ناقهٔ صالح را پی کردند، صالح گفت سه روز در خانه‌های خود باشید و منتظر بمانید در روز چهارم زلزله و صاعقه‌ای آمد و آن قوم هلاک شدند (اَعلام قرآن، تألیف دکتر محمد خزائلی ص ۲۵۱ - ۲۵۳).

۱۰/۳۸ : اَلم تر... : (آیهٔ ٦، سورهٔ ۸۹، الفجر): «آیا ندیده‌ای خدای تو با عاد اِرم ذات العماد با بالاها و ستونهاشان چه کرد، آنچه مثل آنان در شهرها آفریده نشده بود.»

۱۹/۳۹ : لقیم: در متن طبری (ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۱ ص ۱۵۸): لقیم ابن هزال بن هزیل.

۱۹/۳۹ : مرثدبن سعد: در متن طبری: «مرثدبن سعدبن عفیر راکه مسلم بود و



خویش نهان می‌داشت (اسلام، دین توحید و یکتاپرستی در برابر بت‌پرستی).

۲۰/۳۹ : **جلهة**: در متن طبری «جلهمة‌بن حینبری دایی معاویة‌بن بکر».

۲۰/۳۹ : **قیل بن عثر**: در متن طبری: «قیل بن عمر یا عمرو» در ص ۱۶۰ بلعی هم «قیل بن عمرو» ضبط شده.

۵/۴۰ : **وَفْد**: جماعت و گروهی که از طایفه و قبیله‌ای با تقاضایی به جایی می‌روند و جمع آن «وفود» است.

۷/۴۰ : **مُغَنّیه (مؤنث مُغَنّی)**: زن آوازه‌خوان و خنیاگر.

۱۵/۴۰ : معنی بین این است: «ای قیل برخیز و دعاکن، شاید خدا ابری برساند» (تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۱ ص ۱۵۹).

۱۶/۴۰ : معنی بیت: «و سرزمین عاد را سیراب کند، که مردم عاد از عطش سخت، سخن نتوانند گفت...»

۱۷/۴۰ : معنی بیت: «و چه بد فرستادگانی هستید، و شایستهٔ درود و سلام نیستید» و این اشعار، هفت بیت است که ما بیت اول و دوم و هفتم را در این گزیده آورده‌ایم و مناسب است که معنی هفت بیت را به فارسی از ترجمهٔ پاینده نقل کنیم:

«ای قیل برخیز و دعاکن، شاید خدا ابری برساند
و سرزمین عاد را سیراب کند، که مردم عاد از عطش سخت
سخن نتوانند گفت و پیر و فرتوت، و جوان امید باران ندارد
حال زنان بد نبود و اکنون، زنان نیز بیوه شده‌اند
حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند، و از تیر آنها بیم ندارند
و شما در این حال شب و روز به دلخواه می‌گذرانید
و چه بد فرستادگانی هستید، و شایستهٔ درود و سلام نیستید»

۱/۴۱ : «دست بازداشتن»: رک: ۸/۳۵.

۲/۴۱ : **فراز رسیدن**: نزدیک شدن، به سوی جایی یا چیزی آمدن و نزدیک شدن.

۶/۴۱ : سَجع در اصل به معنی آواز کبوتر است، و در اصطلاح، سخن موزون است که کلمات پایان قرینه‌ها موزون و مقّفیٰ باشند. سجع بر سه قسم است: متوازی، مُطَرَّف، متوازن. در نثر فارسی، سخنان خواجه عبدالله انصاری مسجّع است و کمال سجع در گلستان سعدی جلوه‌گر است مثلاً «توانگری به هنر است نه به مال، و بزرگی به خِرد است نه به سال» جمع سَجع «اَسجاع» است.

سجع را در قرآن کریم، فاصله و جمع آن را فواصل گویند (فنون بلاغت و صناعت ادبی، تألیف مرحوم جلال‌الدین همایی ج ۱ ص ۴۱ ـ ۴۲) و برای شرح سجع در عربی و تطوّر آن در دوره‌های مختلف نثر فارسی رک: (فن نثر در ادب فارسی، تألیف دکتر حسین خطیبی ج ۱ ص ۱۶۳ ـ ۱۹۶) نیز «اَسجاع» در حدائق السحر، تصحیح عباس اقبال ص ۴۱ ـ ۴۲).

۱۱/۴۱ : مِنیٰ (مِنا): موضعی در مکهٔ معظّمه که حاجیان آنجا قربانی کنند.

۱۴/۴۱ : بازگریخت: مصدر مرخّم مرکب، بازگریختن، پناه بردن.

۱۵/۴۱ : فراز: بلندی، تپه، در برابر هامون که دشت و بیابان است.

۱/۴۲ : اِنَّ فی عادٍ... : آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۵۱ (الذّاریات) معنی آیه: «همانا در عاد، هنگامی که فرستادیم بر آنها باد بی‌فایده و بی‌سود».

۵/۴۲ : هول: ترس، بیم، وحشت.

۱۵/۴۲ : وَفد: رک: ۵/۴۰.

۶/۴۳ : ثمود: رک: ۱/۳۸.

۶/۴۳ : صالح: رک: ۱/۳۸.

۴/۴۴ : نمرودبن کنعان بن کوش: فرعونی که معاصر ابراهیم (ع) پیامبر بود و ابراهیم او را به توحید دعوت کرد و نپذیرفت و ابراهیم را در آتش افکند و آتش گلستان شد.

نمرود دعوی خدایی کرد و تختی ساخت و صندوقی بر چهارپایه آن نیزه‌ای و بر هر نیزه‌ای پاره گوشتی گذاشت و چهار کرکس بر پایه‌ها بستند و کرکس‌ها برای

گرفتن گوشت بالا می‌رفتند و تخت را می‌بردند تا در آسمان تیر بر کمان نهاد و به گمان خود بجانب خدا پرتاب کرد و فرشتگان نوک نیزهٔ او را خون‌آلود کردند و چون به زمین آمد، مغرور شد و پشه‌ای در بینی او رفت و هلاکش کرد (لغت‌نامه، و مجمل‌التواریخ والقصص). و داستان صعود نمرود به آسمان همانند بالا رفتن کیکاوس با همین چهار کرکس است که در شاهنامه آمده (شاهنامه، چاپ خاور، ج ۱ ص ۳۲۵ ـ ۳۲۶) در کتاب دینکرت نیز آمده است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۰۵).

۸/۴۴ : آزر: پدر یا عموی ابراهیم که او را بت‌گر و بت‌تراش نیز گویند، سعدی گوید:

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خاراست و ابراهیم از آزر

در لغت‌نامه نوشته نام پدر ابراهیم «تارخ» و آزر عمّ ابراهیم است، در مآخذ قدیم نیز این نام برای پدر ابراهیم ذکر نشده است.

در قرآن کریم آیهٔ ۷۴ سورهٔ ٦ (انعام) آمده: «و اِذ قال ابراهیم لابیه آزر...» راجع به آزر رک: (تحقیق احمد محمد شاکر در پایان المعرّب جوالیقی) نیز (اعلام قرآن، دکتر خزائلی).

۱۱/۴۴ : بُخت‌النصر: بختُنَصر، نبوکَدنَصَّر، پادشاه بابِل، این لقب به دو پادشاه بابِل داده شده. اوّل (۱۱۴٦ ـ ۱۱۲۳ ق. م) و دوم (٦۰۵ ـ ۵٦۲ ق. م) استعمال این کلمه با الف و لام درست نیست (فرهنگ فارسی دکتر معین ج ۵ اَعلام) ثعالبی بخت نصر را، بخترشه (تحریف بخت نرسیه) و از سپهبدان لهراسب دانسته است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۲۷).

۱۲/۴۴ : شرح مربوط به سلیمان بن داود و ذوالقرنین در صفحات بعد خواهد آمد.

۱۲/۴۵ : مزیدن: مکیدن، مزه کردن، چشیدن.

۱۳/۴۵ : در قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری (تصحیح حبیب یغمائی ص

۴۳) نوشته: «ملک تعالیٰ کسی بگماشت تا هر روز چند بار بیامدی و شیرش بدادی تا سیر شدی و برفتی».

۱۴/۴۵ : بالیدن: قد کشیدن، بالا گرفتن قد، بزرگ شدن.

۱۶/۴۵ : شفق: سرخی هنگام غروب آفتاب.

۱۹/۴۵ : علیٰ حالی: در هر حال، به هر صورت.

۱/۴۶ : استفهام: (مصدر باب اِستفعال) پرسش، پرسیدن، سؤال کردن.

۱/۴۶ : ایجاب: (مصدر باب اِفعال) واجب کردن، لازم شمردن، مقابل نفی و سلب.

۷/۴۶ : هٰذا ربّی: «این پروردگار من است» (آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۶ انعام).

۱۶/۴۶ : لا اُحِبُّ الآفلین: «دوست ندارم غروب‌کنندگان را» (همان آیهٔ ۷۶ سورهٔ انعام).

۲۲/۴۶ : حنیفا: از آیهٔ ۷۹ سورهٔ انعام: «اِنّی وَجَّهْتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ ٱلسَّمٰوات وَالأَرضَ حَنیفاً و ما أنَا مِنَ الْمُشرکین».

۷/۴۷ : مسلمانی: در این مورد و موارد دیگر، دین توحید و یکتاپرستی و تسلیم به یگانگی خداوند است.

۷/۴۷ : عرضه کردن: پیشنهاد کردن، نشان دادن، نمایاندن.

۱۲/۴۷ : فَنَظَرَ نظرةً ... : «پس به ستارگان نگاهی انداخت و گفت من بیمارم» (آیات ۸۸ و ۸۹ سورهٔ ۳۷، الصافات).

۱۴/۴۷ : فسوس کردن: استهزاء، مسخره کردن، ریشخند.

۴/۴۸ : پدر ابراهیم: مقصود آزر است که بت‌تراش بوده و پیش از این شرحش گذشت.

۸/۴۸ : حجّت: دلیل، برهان، «حجت درست کند» یعنی دلیل خود را اثبات کند و سخنش را به اثبات رساند.

۱۸/۴۸ : زی: جانب، نزد، سوی.

۲۱/۴۸ : بَل فَعَلَهُ: بلکه انجام داد آن را، اما انجام داد آن را.

۲۲/۴۸ : وقف کردن: ایستادن، سخن را تمام کردن، وقف کردن در قرآن.

۲۲/۴۸ :کبیرُهُم: بزرگتر ایشان، بزرگ‌تر آن بتان.

۵/۴۹ : حجت گردانید: دلیل را برایشان رد کرد، سخن را بازگردانید.

۷/۴۹ : درست شد: ثابت شد، روشن شد.

۱۳/۴۹ : وَ تِلکَ حُجّتنا... : «آن است دلیل ما که آن را دادیم به ابراهیم بر قومش، بالا می‌بریم درجات هر که را بخواهیم» (آیهٔ ۸۳ سورهٔ ٦، اَنعام).

«آن جواب که ابراهیم داد حجت جستن ایشان را، ما تلقین کردیم ابراهیم را بر قوم خویش، می‌برداریم در جهان آن را که خواهیم» (کشف‌الاسرار، ج ۳ ص ۴۱۱) شرح و تفسیر آیه و حجت ابراهیم بر قومش (تفسیر ابوالفتوح رازی، چاپ الهی قمشه‌ای، ج ۴ ص ۲۲۵).

۱/۵۰ : «وَ اِذ بَوَّأنا لِاِبراهیم...»: «و یادآور ای رسول که ما ابراهیم را در آن بیت‌الحرام تمکین دادیم» (آیهٔ ۲٦ سورهٔ ۲۲، الحج، ترجمه از الهی قمشه‌ای).

۳/۵۰ : بیت‌المعمور: خانهٔ آباد، در آسمان چهارم مقابل خانهٔ کعبه قرار دارد. نام آن در قرآن کریم سورهٔ طور آمده. «مراد خانه‌ای است در آسمان هفتم و گفتند در آسمان چهارم برابر کعبه، او را صرّاح گویند» (تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۹ ص ۲۳۰).

۱۳/۵۰ : ایستادن: این جا آغاز کردن، شروع کردن به کار.

۱/۵۱ : طوفان: طوفان نوح.

۵/۵۱ : به مقدار بالای مردی: به اندازهٔ قد و قامت یک مرد.

۸/۵۱ : بَر شدن: بالا رفتن، بلند شدن.

۱۷/۵۱ : اَنَا دعوة... : «من دعا و خواندهٔ پدرم ابراهیم هستم» یعنی پیامبری که به دعا خواست تا از فرزندان او بفرستد.

۲۲/۵۱ : طواف: گرد گردیدن، دور خانهٔ کعبه گشتن از مناسک حج.

۲۲/۵۱ : مِنیٰ: قربانگاه حاجیان در مکّه.

۲۲/۵۱ : عَرَفات: موقِف حاج است در روز نهم ذی‌الحجّه، به فاصلهٔ دوازده میلی مکه (لغت‌نامه از مقدمهٔ لغت جرجانی) اسمی است در لفظ جمع و لذا بصورت معرفه جمع بسته نشود و اِعراب آن چون اِعراب «مُسلِمات و مؤمنات» است... (لغت‌نامه از اقرب‌الموارد).

۱/۵۲ : سنگ‌انداز: رَمیِ جَمَرات، از مناسک حج است.

۱/۵۲ : اِحرام گرفتن (مصدر مرکب): پوشیدن اِحرام، پوشش حاجیان هنگام اجرای مناسک حج، و اِحرام، دو پارچهٔ سفید حوله مانند است که یکی را به دوش می‌اندازند و یکی را به کمر می‌بندند، و چون کسی اِحرام پوشد، «مُحرِم» گفته می‌شود.

۱/۵۲ : سَر بسُتُر: یعنی موی سر بتراش، «بسُتُر» از مصدر سُتُردن، پاک کردن، از میان بردن.

۵/۵۲ : وادی: بیابان.

۹/۵۲ : رَبِّ اْجْعَل... : «پروردگارا قرار بده این جا را شهر اَمن و روزی‌رسان مردم آن را از میوه‌ها» (آیهٔ ۱۲۶ سورهٔ ۲، بقره).

۱۶/۵۲ : اِجابت کردن (مصدر مرکب عربی و فارسی): پذیرفتن، قبول کردن، اجابت دعا، پذیرفتن دعا و قبول کردن دعا.

۳/۵۳ :کوه، همان «کوفه» است، در حدودالعالم (چاپ دکتر ستوده ص ۵۵): «بیابان بادیه، مشرق او از حدود هَجَر است تا حدود بحرین و بصره و بر حدود قادسیه و کوه بگذرد تا به حدود رود فرات،...» و در حاشیهٔ ۲ این صفحه نوشته: «کوفه» و در صفحهٔ (۱۵۵): «قصرین هبیره، مهمترین شهری است میان بغداد و کوفه» و ص ۱۵۴ «کوفه»، در فهرست اَعلام با اشاره به این صفحات نوشته: «در متن کوه».

۶/۵۳ : منوچهر: نوهٔ فریدون، انتقام گیرنده از سلم و تور برای قتل ایرج، و

آغاز دورهٔ پهلوانی در شاهنامه از سلطنت منوچهر است، به گفتهٔ شاهنامه، ماه‌آفرید کنیزک ایرج دختری آورد که فریدون او را به برادرزاده‌اش بشنگ داد، و از آن دو، پسری به وجود آمد که منوچهر نام گرفت.

چون بزرگ شد ساز و برگ گرفت و با گرشاسب و سام و نریمان و قارن پسر کاوه و سیصد هزار سپاه به جنگ سلم و تور رفت و نخست تور را کشت و سر او را نزد فریدون فرستاد، و قارن اَلّان را که مقر سلم بود گشود، کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ به یاری سلم آمد و به دست منوچهر کشته شد و سلم هنگام فرار به طرف دژ الّان به قتل رسید (راجع به منوچهر رک: حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۷۴ ـ ۴۷۸) داستان منوچهر (منوش چیترَ) در فروردین یشت آمده است. و در بندهشن نیز سلسلهٔ نسب منوچهر تا فریدون ذکر شده است.

داستان آرش شواتیر (آرش تیرانداز) در موضوع صلح منوچهر با افراسیاب در متون اسلامی نیز آمده است.

۱۴/۵۴ : افراسیاب: در اوستا فَرَنگْرَسین با صفت گناهکار آمده و از دشمنان بزرگ ایران مخصوصاً کیخسرو است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۶۱۸).

۵/۵۵ : اِسْپَرغَم: سِپَرغَم، گل شاه اسپَرم، به معنی سبزه و گل مطلقاً نیز آمده (برهان).

۵/۵۵: ریاحین: جمع ریحان، گل‌ها.

۱۰/۵۵ : طبرستان: «ناحیتی است بزرگ، از این ناحیت دیلمان و حدّش از چالوس است تا حدّ تمیشه و ناحیتی است آبادان با نعمت و بسیار خواسته و بازرگانان بسیار، طعامشان بیشترین نان، برنج و ماهی، بام خانه‌هاشان سفال سرخ است از بسیاری باران که آنجا آید به تابستان و زمستان» (حدودالعالم، ص ۱۴۴ ـ ۱۴۸).

طبرستان، مازندران کنونی. (و رک: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، تصحیح عباس اقبال).

۱۰/۵۵ : ستوه شدن: خسته شدن، به ستوه آمدن.

۲۰/۵۵ : از آن خوانند آرش را کمانگیر ـ که از آمل به مرو انداختی تیر.

۲۰/۵٦ : حضرت: پیشگاه، حضور. در شاهنامه از خطبهٔ منوچهر سخنی نیست فقط در پایان اندرز کوتاه به فرزندش دارد.

۱/۵۷ : تقصیر نیفتاد: کوتاهی نشد.

۲/۵۷ : موبد موبدان: رئیس روحانیان زردشتی، بزرگترین موبد.

۱۱/۵۷ : گم بودگی (اسم مصدر مرکب): ضلالت، گمراهی.

۲/۵۸ : کِشت و ورز کردن: کاشتن و برزیدن، کاشتن و برزگری، زراعت.

۳/۵۸ : خراج: مالیات، حقوقی که مردم باید به حکومت بپردازند.

۳/۵۸ : گزاردن: ادا کردن، «خراجگزار» اداکنندهٔ خراج، خراج‌دهنده.

۵/۵۸ : رِفق: مدارا، سازش، دوستی.

۵/۵۸ : دشخواری: دشواری، مرکّب از «دُش» (دُژ) بد، سخت، و «خوار» آسان و دشخوار، یعنی سخت، ضد آسان.

۱۵/۵۸ : اولیای کُشته: صاحبان و نزدیکان مقتول، و به اصطلاح آنان که «ولی دَم» و صاحب خون مقتول‌اند و دیت به آنان پرداخت می‌شود.

۱۵/۵۸ : دیت: دیه، مالی که به حکم حاکم شرع باید به مقتول پرداخته شود و به ولی دَم او می‌دهند.

۱/٦۰ : آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۱۸، الکهف، و مقصود از جوانمرد همراه موسی خضر است.

۴/٦۰ : خِضر: نام خضر در قرآن کریم نیامده، و بعضی «الیسع» را خضر می‌دانند و او را از پیامبران می‌شمارند. خضر به ظلمات رفت و به آب حیوان دست یافت و عمر جاوید پیدا کرد.

۱۲/٦۰ : فَوَجَدا عَبداً... : پس یافتند بنده‌ای را از بندگان ما که او را رحمت و بخشایش دادیم از خود» (آیهٔ ٦۴ سورهٔ ۱۸، الکهف).

٦/٦۱ : نفخهٔ نخستین: نخستین دمیدن در صور، در قیامت.

۷/٦۱: مُوَكِّل (اسم فاعل از توکیل): سرپرست، برعهده گیرنده، وکیل شده.

۸/٦۱: راجع به ذوالقرنین بعد از این به تفصیل صحبت خواهیم کرد. نکتهٔ لازم به ذکر در اینجا این است که ذوالقرنین را اسکندر نامیده و او را نیز طالب چشمهٔ آب حیوان دانسته‌اند. و در هر حال ذوالقرنین همراه خضر در طلب آب حیوان رفته اما به آن دست نیافته است.

۱۳/٦۱: یسئلونک عن ذی‌القرنین: می‌پرسند از تو دربارهٔ ذی‌القرنین (آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۱۸، الکهف) ذوالقرنین، صاحب دو قرن، دوشاخ، دوگوشهٔ جهان از شرق و غرب، یا دو قرن سلطنت که هر قرن سی یا بیست و پنج سال است.

نام ذوالقرنین در سورهٔ کهف آیات ۸۲، ۸۳ و ۸۴ آمده و درباره‌اش گفتگو شده است. در قدیم او را با خضر همسفر دانسته، و شخصیتی تاریخی معین در نظر نگرفته‌اند.

بعدها اسکندر مقدونی پسر فیلیپ را ذوالقرنین لقب داده‌اند. در دوره‌های بعد براساس سِفر دانیال و رؤیای او از قوچ دوشاخ ذوالقرنین را کوروش، پادشاه هخامنشی دانسته‌اند و در این باره رسالات و کتب نوشته‌اند (از جمله ابوالکلام آزاد در ثقافةالهند) و همین نظریه در قصص قرآن تألیف سید صدرالدین بلاغی و اَعلام قرآن تألیف دکتر محمد خزائلی. اما بسیاری این نظریه را رد کرده و ذوالقرنین را غیر از کوروش دانسته‌اند.

مفسران در تفسیر آیهٔ مذکور در قرآن نوشته‌اند که پرسش‌کنندگان از یهود بودند که نام ذوالقرنین را در تورات دیده بودند. (دربارهٔ ذوالقرنین رک: قصص‌الانبیاء نیشابوری، تصحیح حبیب یغمائی، ص ۳۲۵ - ۳۳۳).

در اسکندرنامهٔ قدیم هم از ذوالقرنین سخن به میان آمد. (چاپ ایرج افشار ص ۵). در اقبالنامهٔ نظامی، اقوال مختلف راجع به ذوالقرنین آمده از جمله گفته:

«که صاحب دو قرنش بدان بود نام - که بر مشرق و مغرب آورد گام» و یکی از معانی ذوالقرنین صاحب دو گیسوی پیچیده است (رک: لغت‌نامه راجع به

ذوالقرنین، نیز رک: فرهنگ لغات و تعبیرات و اعلام دیوان خاقانی، تألیف نگارندهٔ این سطور) ذوالقرنین به تفصیل در اعلام قرآن (ص ۲۹۱ ـ ۳۱۱).

۱۳/٦۱ : یأجوج و مأجوج: نام این دو در سورهٔ کهف، آیهٔ ۹۵ و سورهٔ انبیا، آیهٔ ۹٦ آمده است، و مفسّران ذیل این آیات شرح داده‌اند که به ذوالقرنین گفتند که یأجوج و مأجوج فساد می‌کنند، پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را بر آنکه گردانی میان ماوایشان سدّی (تفسیر ابوالفتوح، ج ۳ ص ۴۴ چاپ اول ـ لغت‌نامه).

در تورات نیز این دو نام آمده، شاهنامه هم از ساختن سد بوسیلهٔ اسکندر در برابر یأجوج و مأجوج سخن گفته است.

بعضی از محقّقان مصری، یأجوج و مأجوج را قبایلی از مغول دانسته و سدّ مذکور را دیوار چین گرفته‌اند (اَعلام قرآن، تألیف دکتر خزائلی، ص ٦۴۱ ـ ٦۴۳).

اما آنان که ذوالقرنین را کوروش فرض کرده‌اند، سدّ یأجوج و مأجوج را در قفقاز میان دو کوه دانسته‌اند که برابر اقوام سکائی ساخته شده است.

۱۵/٦۱ : عبدالله‌بن عباس: بن عبدالمطلب، از بزرگان صحابه و از نخستین مفسّران قرآن کریم، که او را ترجمان القرآن و سلطان المفسّرین گفته‌اند، در اکثر تفاسیر روایات ابن عباس در تفسیر آیات قرآن کریم آمده است. ولادتش سه سال پیش از هجرت و وفاتش سال ٦۸ یا بقولی ۷۴ هجری اتفاق افتاده است. (ریحانة‌الادب، ج ۸ ص ۹۷ ـ ۹۸).

سیوطی او را قدیم‌ترین مفسّران دانسته و دربارهٔ او و داشتن علوم قرآن و دعاهای پیامبر اکرم (ص) دربارهٔ او مطالبی نقل کرده است (الاتقان فی علوم القرآن، ترجمهٔ سید مهدی حائری قزوینی، ج ۲ ص ۵۹۰ ـ ۵۹۳).

۱۷/٦۱ : مُتابِع (اسم فاعل): پیروی‌کننده، دنبال رو.

۲/٦۲ : یوشع بن نون: او را خداوند در قرآن «یسع» خواند که به زبان عربی یسع را یوشع گویند، او از فرزندان شمعون بن یعقوب بود و عمه‌زادهٔ موسی بود و شاگردی موسی کرده بود و چون وی کسی نبود به صلاح و نیکوکاری و جهاد.

و یوشع بعد از موسی، نُه سال و بیست روز بزیست و گفته‌اند او را ده خلیفه بود (قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری، تصحیح حبیب یغمائی، ص ۲۴۰ ـ ۲۴۲).

۱۰/۶۳ : آیهٔ شریفه در این مورد چنین است: «فَانْطَلَقا حَتّیٰ اِذٰا رَکِبٰا فی السَّفینَةِ خَرَقَها، قالَ اَخَرَقْتَها لِتُغرِقَ اَهْلَها لَقَدْجِئتَ شَیئاً اِمْراً» (آیهٔ ۷۱، نیز آیهٔ ۷۹ سورهٔ الکهف).

مولانا جلال‌الدین در دفتر اول مثنوی به شکستن کِشتی به دست خضر چنین اشاره کرده:

گر خضر در بحر کشتی را شکست ‌ ‌ صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر ‌ ‌ شد از آن محجوب تو بی‌پر مَپَر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان ‌ ‌ مست‌عقل‌است‌او‌تومجنونش مخوان
گر بُدی خون مسلمان کام او ‌ ‌ کافرم گر بُردمی من نام او

(مثنوی، چاپ نیکلسون ج ۱ ص ۱۶) نیز (شرح مثنوی، تألیف فروزانفر، ج ۱ ص ۱۲۲).

و راجع به داستان موسی و خضر، و شکستن کشتی و کشتن جوان و خراب کردن دیوار و استدلالها و تفسیرها مراجعه کن به مثنوی موسی و خضر تصنیف وقار شیرازی، به اهتمام دکتر محمود طاوسی (صفحات ۶۶ ـ ۶۸ و ۷۲ ـ ۷۳ و ۷۵ ـ ۷۶، ۸۰، ۸۵، ۱۰۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۴۲).

۷/۶۵ : ما فَعَلتُهٗ عَن اَمری: (آیهٔ ۸۲ سورهٔ کهف): «از پیش خود و به میل خود این کارها را انجام ندادم».

۱/۶۶ :از جهت تاریخی نبوّت موسی‌را ۱۵۰۰ یا ۱۶۰۰ سال پیش‌از میلاد مسیح دانسته‌اند، و با سلطنت منوچهر که از پیشدادیان بوده و به دوره‌های اساطیری پیش از این تاریخ مربوط می‌شود، تطبیق‌نمی‌کند. تولّدموسی ۱۶۰۵ تا ۱۶۴۵ ق.م و وفات او حدود ۱۵۲۵ قبل از میلاد ضبط شده (اَعلام قرآن، ص ۶۰۶).

۱۱/۶۶ : طهماسب (تهماسب): پسر منوچهر چنانکه در طبری آمده و

مجمل‌التواریخ و القصص نیز از او نقل کرده (تصحیح ملک‌الشعراء بهار، ص ۲۸) بواسطهٔ خطایی که کرد مورد خشم پدر قرار گرفت و از پدر بگریخت و او را زنی بود مادرک (مادول، طبری)، از او فرزندی به دنیا آمد به نام «زو» یا «زاب» که منوچهر چون بشنید خشنود شد.

و چون افراسیاب بر ایران چیره شد و نوذر را کشت موبدان رای زدند که از نژاد فریدون کسی را به پادشاهی بردارند، پس «زو» فرزند تهماسب را که فرتوت و پیر بود پادشاه کردند و او پنج سال پادشاهی کرد و افراسیاب را از ایران براند و پادشاهی زو در شاهنامه هم پنج سال آمده.

۱۲/٦٦ : برکردن: وادار کردن، انگیختن.

۱۴/٦٦ : نام «زو» در اوستا «اوزو» و نام پدرش «توماسب» است. «اوزو» یعنی یاری‌کننده و توماسب یعنی دارندهٔ اسبان فربه، در پهلوی این نامها «هوزوب» و «توهماسب» و در فارسی «زو» یا «زاب» و «تهماسب» است. (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۸۰).

دینوری در اخبارالطوال آورده که چون افراسیاب نُه سال بر ایران پادشاهی کرد، زاب‌بن بودکان بن منوچهربن ایرج‌بن نمرود در سرزمین فارس ظهور نمود و بر افراسیاب تاخت و او را از کشور خویش براند و شهرها و قلعه‌هایی که افراسیاب خراب کرده بود آباد ساخت (حماسه‌سرایی، نقل از اخبارالطوال، ص ۱۵). در اخبارالطوال، ترجمهٔ صادق نشأت، (ص ۱۱) نوشته: «پس از این که نُه سال از پادشاهی افراسیاب گذشت ، زاب بودکان پسر منوچهر پسر ایرج، پسر نمرود در سرزمین فارس و افراسیاب را خلع کرد...»

۱٦/٦۷ : زاب: نام دو رود از توابع رود دجله است، یکی بزرگ و به زاب اصلی (ظ = اعلیٰ) مشهور است و دیگری کوچک و نام آن زاب اسفل است. لغت‌نامه از فارسنامهٔ ابن‌البلخی نقل کرده که «زاب در اصل «زواب» است یعنی که زو آورده است» و این با روایت طبری تطبیق می‌کند.

یوم الزاب از وقایع دورهٔ عباسیان و امویان است که در کنار رود زاب روی داده. (شرح آن در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است) داستان زو در شاهنامه (چاپ دبیرسیاقی، ج ۱ ص ۲۴۸ - ۲۵۱).

۱۷/٦۷ : مدینةالعتیقه: شهر قدیم، شهر کهنه.

۱۹/٦۷ : الزاب الاعلی: زاب بالا.

۲۰/٦۷ : الزاب الاوسط: زاب میانه.

۲۰/٦۷ : الزاب الاسفل: زاب پایین، راجع به رود زاب مخصوصاً زاب صغیر (رک: جغرافیای غرب ایران، تألیف ژاک دومرگان، ترجمهٔ دکتر کاظم ودیعی).

۳/٦۸ : گرشاسب: طبق روایت شاهنامه گرشاسب پس از زو به پادشاهی نشست و نه سال بر ایران پادشاه بود:

پسر بود زو را یکی خویش کام	پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس از مرگ گرشاسب که آخرین پیشدادیان شمرده می‌شود، دورهٔ کیانیان آغاز می‌گردد، و طبق روایت شاهنامه چون گرشاسب مرد، افراسیاب به دستور پشنگ سپاهی به ایران آورد و زال رستم را به جستجوی کیقباد به البرز کوه فرستاد... رستم هم در این زمان رخش را یافت،

به‌رستم چنین‌گفت فرخنده زال	که بر گیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه	گُزین کن یکی لشکر همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی	مکن پیش او در، درنگ اندکی

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۱ ص ۲۵۹).

و باید دانست که این گرشاسب که بعضی او را شریک پدر در پادشاهی دانسته‌اند، غیر از گرشاسب پهلوان معروف و پدر سام جدّ رستم است که در اواخر پادشاهی فریدون و آغاز کار منوچهر پیر و فرتوت بود (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۸۲).

۱/٦۹ : سلیمان بانی هیکل ۴۸۰ سال بعد از خروج بنی‌اسرائیل از مصر یعنی ۱۰۰۳ سال پیش از میلاد می‌زیسته است. نام سلیمان هفده بار در قرآن کریم مذکور است (اَعلام قرآن، تألیف دکتر خزائلی، ص ۳٦٦) و تفصیل سلیمان در اَعلام قرآن (ص ۳٦٦ ـ ۳۷۸).

۳/٦۹ : وَوَرِثَ... : و سلیمان وارث داود شد. (آیهٔ ۱٦ سورهٔ ۲۷، النمل).

۷/٦۹ : وَ داود و سُلَیمانَ... : و داود و سلیمان هنگامی که حکم کردند دربارهٔ کِشت، چون به شب گوسفند قوم در آن چرید...» (آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۲۱، انبیاء).

۱۱/٦۹ : وکُلاً آتینا... : «و هر یک را حکم و علم دادیم» (آیهٔ ۷۹ سورهٔ انبیاء)

۱۵/۷۰ : داستان این دادرسی در تفاسیر هم آمده است (تفسیر کشف‌الاسرار، ج ٦ ص ۲۷۷، تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۷ ص ۸۷).

۱٦/۷۰ : «باد را مسخّر او کرد»: «فَسَخَّرنا لهُ‌الریح تجری بِامره» (آیهٔ ۳٦، سورهٔ صَ ۳۸).

۱۸/۷۰ : و زبان مرغان... : در قرآن کریم سورهٔ نمل آیهٔ ۱٦، دربارهٔ سلیمان آمده «یا أَیُّهَا النّاسُ عُلِّمنا مَنطِقَ الطَّیرِ» سلیمان می‌گوید که زبان مرغان به او آموخته شده است. «ای مردمان ما را سخن مرغان درآموختند» «کشف‌الاسرار، ج ۷ ص ۱۸۷).

این تعبیر «منطق‌الطیر» یا «منطق‌طیر» در زبان فارسی مایهٔ تصنیف و تألیف چند رساله و مثنوی شده، از جمله رسالة‌الطیر ابوعلی سینا، مثنوی منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری که آن را «مقامات الطیور» نیز نامیده‌اند.

اما خاقانی شروانی اشعار خود را منطق‌الطیر یا منطق‌الطیور، یا لسان‌الطیور، نامیده و قصیده‌ای هم در دو مطلع دارد که به «منطق‌الطیر» معروف است زیرا در فصل بهار مرغان با یکدیگر دربارهٔ گلی که دوست دارند مناظره می‌کنند و داوری نزد عنقا می‌برند، و او می‌گوید همهٔ گلها خوب و نغزند امّا از همه نغزتر گل محمّدی

یا گل سرخ است زیرا «او عرق مصطفاست و آن دگران خاک و آب» و از اینجا به نعت پیامبر اکرم (ص) می‌پردازد. (رک: مقدمهٔ دیوان خاقانی، به تصحیح نگارندهٔ این سطور و شرح آن قصیده در شاعر صبح و تعلیقات دیوان؛ هم‌چنین فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی، تألیف نگارنده ذیل «منطق‌الطیر» نیز رک: مقدمهٔ منطق‌الطیر عطار تصحیح مرحوم دکتر سید صادق گوهرین ص ۱۷، و احوال و آثار عطار، تألیف فروزانفر، ص ۲۱۲ ـ ۲۱۳).

۱۸/۷۰ : سلیمان به کمک دیوان (شیاطین) بنای بیت‌المقدس را که پدرش آغاز کرده بود به انجام رساند.

۱/۷۱ : **یک‌گروه را...** : آیهٔ ۸۲، از سورهٔ انبیا: «وَمِنَ الشَّیاطینِ مَنْ یَغُوصونَ لَهُ» «و از دیوان او را غوّاصان دادیم که از دریاها او را بیرون می‌آوردند آنچه می‌خواست از مروارید و...» (کشف‌الاسرار، ج ٦ ص ۲۷۵).

۴/۷۱ : **هذا عطاء نا...** : (آیات ۳۹ و ۴۰ سورهٔ ۳۸، ص): «این بخشش ماست، پس ببخش یا نگاه‌دار بدون شمار، همانا او را نزد ما قرب و بازگشت خوبی است».

۹/۷۱ : **ابوعبدالله انطاکی**: نام وی احمدبن عاصم، کنیهٔ او ابوعبدالله، از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم به علوم شریعت. عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود. اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر و سری سقطی بود و مرید حارث محاسبی. به‌صحبت فضیل‌عیاض (متوفی ۱۸۷ هـ) رسیده‌بود. تاریخ گزیده ص ٦۴۲، وفات او را ۲۰۵ هجری و البدایة و النّهایه ۳۱۸/۱۰ وفات او را ۲۳۹ هجری نوشته‌اند. (نفحات‌الانس، تألیف عبدالرحمان جامی، ص ٦۱، ۹۱، ٦۸۳).

۲۱/۷۱ : (آیهٔ ۸۱ سورهٔ ۲۱، انبیاء): «وَلِسُلَیْمٰنَ الرّیحَ عاصِفَةً تَجری بِأَمرِهِ الی اْلارض التی بارَکْنا فیها»: «برای سلیمان باد تند را مسخر کردیم که به فرمان او در زمینی که آن را برکت داده بودیم، می‌رفت».

۱/۷۲ : توجه دارد به آیهٔ ۱۱، سورهٔ ۳۴، سَبا: «ولِسلیمٰن الرّیحَ غُدُوُّها شَهرٌ و رَواحُها شَهرٌ»: «و سلیمان را باد دادیم که بامدادش ماهی و شبانگاهش ماهی دیگر

بود» به تعبیر طبری یک جای باد را سخت خواند و یک جای نرم.

یک نکته که در پایان مقال سلیمان قابل ذکر است، این است که در قصص و روایات ادب فارسی غالباً «جم» را بجای سلیمان گذاشته و خصوصیات سلیمان مانند خاتَم (انگشتری) و برخورد با دیوان و تخت سلیمان را به جم نسبت داده‌اند چنانکه حافظ گوید:

دلی‌که‌غیب‌نمای است‌وجام‌جم‌دارد زخاتمی‌که‌از او گم شود چه غم دارد

که اشاره به گم شدن انگشتریِ سلیمان بوسیلهٔ دیو دارد.

(دربارهٔ جم و سلیمان رک: فرهنگ لغات و تعبیرات و اعلام خاقانی، تألیف نگارندهٔ، این سطور در ذیل نام «جم» مخصوصاً).

۱/۷۳: کیکاوس و فرزندش کیخسرو (در اوستا کَوی هئوسروه) دو پادشاه بزرگ کیانی هستند و بیشتر حوادث دوران پهلوانی شاهنامه و جنگ و مبارزهٔ پهلوانان مربوط به این دو پادشاه است، مخصوصاً پهلوانیهای رستم و طوس و دیگران در همین دوره در شاهنامه ذکر شده، جنگ رستم و سهراب، هفتخوان رستم و رفتن رستم به مازندران و کشتن دیو سپید و بازگرداندن کاوس را به ایران، و داستان سیاوش، و هفت سال فرمانروایی رستم در توران زمین.

و در دورهٔ سلطنت کیخسرو، کاموس کشانی به دست رستم کشته می‌شود، و داستان بیژن و منیژه، جنگ سخت ایرانیان و تورانیان، در این دوره روی می‌دهد، که همه در شاهنامه به نظم درآمده است. جنگ رستم با اشکبوس کشانی هم در این دوره است. هم‌چنین جنگ با خاقان چین.

۷/۷۳: بُرزافره: و در صفحهٔ بعد «بُرزفره» همان «فریبرز» است که در شاهنامه آمده و شاید در پهلوی برزی فره (با یاء مجهول) یا برزفره باشد اما در آثار پهلوی از او و جاویدان ماندنش یاد نشده (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۹۴).

فریبرز برادر سیاوش است و پس از کشته شدن سیاوش، سالها بعد، به وسیلهٔ رستم از فرنگیس همسر سیاوش خواستگاری می‌کند، رستم به کیخسرو می‌گوید، و

کیخسرو به مادرش پیشنهاد می‌کند و مادر پس از مدتها درنگ و تأمل می‌پذیرد و به گفتهٔ شاهنامه:

میان بست رستم درآن‌کار تنگ — برین بر نیامد فراوان درنگ
بخواندند موبد بر آن کار پیش — نبشتند خطّی به آیین و کیش
وز آن پس فریبرز داماد گشت — ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفراختش — یکی خلعت و تاج نو ساختش

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۲ ص ۸۰۳).

فریبرز در تمام جنگهای ایران و توران در کنار طوس و رستم، نبرد می‌کند و از پهلوانان دشمن می‌کشد و غالباً در میمنهٔ سپاه قرار دارد و بیشتر «فریبرز کاوس» در شاهنامه آمده، و سرانجام کار فریبرز این است که چون کیخسرو در پایان عمر از تاج و تخت دست می‌کشد، به کوهی می‌رود و در برف ناپدید می‌شود، از پهلوانانی که با او رفته بودند سه تن: دستان و رستم و گودرز به توصیهٔ کیخسرو باز می‌گردند، اما فریبرز و طوس و گیو و بیژن و گستهم باز نمی‌گردند و می‌روند و گرفتار باد و برف می‌شوند، و در آن برف جان می‌دهند، رستم در این سوی کوه بود و و با دستان و گودرز، اجساد آنان را یافتند و به شهر آوردند و برای هر یک دخمه‌ای ساختند:

بدان حال بردندشان باز شهر — از آن مهتران شان چنین بود بهر
از آن هر یکی دخمه‌ای ساختند — پس از سوک ایشان بپرداختند
جهان را چنین است آیین و دین — نماندست همواره بر به گزین...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۳ ص ۱۲۶۸).

۱۰/۷۳ : ... مگر شهر برادرم: مقصود شهری است که سیاوش، هنگام پناه بردن به توران و تقرّب نزد افراسیاب و ولایت یافتن، در توران ساخت و آن را «سیاوش گرد» نام نهادند یعنی ساخته و درست کردهٔ سیاوش، چنانکه فردوسی گفته:

سیاوخش گردش نهادند نام — همه مردمان ز آن به دل شادکام

(چاپ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۵۵۳)

در چاپ مسکو (ج ۳ ص ۱۱۳) به این صورت است:

سیاوش گردش نهادند نام همه شهر زان شارستان شادکام

۱۲/۷۳ : فرود: پسر سیاوش هم چنانکه فردوسی گفته برخلاف سفارش کیخسرو، به گفتار طوس هم توجه نکرد و با پهلوانان ایران جنگید و دو تن از پهلوانان به نامهای «ریونیز» و «زرسپ» راکشت و طوس و گیو و بیژن با او در جنگ شدند و سرانجام فرود کشته شد، به گفتهٔ فردوسی:

فرود سیاوخش بی‌کام و نام چو شد زین جهان نارسیده به‌کام

پرستندگان بر سر دژ شدند همه خویشتن بر زمین بر زدند...

(چاپ دکتر دبیرسیاقی ج ۲ ص ۷۲۴).

۹/۷۴ : گفتیم که «برزافره» همان فریبرز است. رک: ۷/۷۳.

۱۳/۷۴ : پیران: پیران ویسه است که از سران لشکر افراسیاب و مردی نیک نفس و مهربان بود و سیاوش را بسیار نواخت و از کشته شدن او سخت افسرده و غمگین شد و پیش از زناشویی سیاوش با فرنگیس، دختر پیران، جریره را به زنی گرفت و فرود فرزند او بود، و چون فرود کشته شد جریره بر سر جسد پسر آمد و آنجا خود راکشت. پیران هم در زمان کیخسرو در جنگ ایران و توران کشته شد.

۱۵/۷۴ : گودرز: گودرز کشواد، یا کشوادگان از پهلوانان نامی ایران که در جنگ‌های ایران و توران همه جا شرکت داشت و پیران ویسه را در جنگ کشت (راجع به گودرزیان و گودرز، رک: حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۷۵ ـ ۵۸۱) گودرز هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت، عَلَم کاویان هم در خاندان او بود، بزرگترین پهلوان خاندان گودرز «گیو» بود که با دختر رستم زناشویی کرد و بیژن از این ازدواج به دنیا آمد.

۱۱/۷۵ : میلاد: از خاندان پهلوانان میلادیان، که در جنگهای ایران و توران شرکت داشتند و گرگین میلاد سرکردهٔ سپاهیان بود، و این گرگین در داستان بیژن، در جنگ بیژن با گرازان، او را به اشتباه و گمراهی افکند و مورد خشم کیخسرو قرار

گرفت. در تاریخ بلعمی، چاپ دکتر مشکور ص ۵۴، نام سرهنگ را «گرگین میلاد» ذکر کرده است.

مارکوارت یکی از ایرانشناسان معروف، میلاد را محرّف «مهرداد» یا «میثردات» می‌داند که نام چند تن از پادشاهان اشکانی بوده است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۸۵).

۱۲/۷۵ : اغص بن بهراوند: این نام تحریف شده است و چنانکه در حاشیهٔ ۲ ص ۶۰۶، تاریخ بلعمی تصحیح بهار می‌خوانیم در نسخه بدلها: «نهروان» و «بهروان» و «عیض بن نهروان» و در چاپی «زنگهٔ شاوران» آمده و در عربی: اغص بن بهدان (بهدادان و بهدازان» و در مجمل‌التواریخ «اغش وهاوان»، اما در شاهنامه: «اشکش» است.

در مجمل‌التواریخ (ص ۹۱): «ملک طبرستان آغش وَهاذان، و سطر بعد «اشکش قباد کاوه» آورده و مصحّح در حاشیهٔ (۵) نوشته: «فردوسی بجای اغش اشکش دارد».

۱۷/۷۵ : بوشنجان، (طبق حاشیهٔ ۱ ص ۶۰۷) تصحیح بهار، در اصل «برسنجان» ضبط کرده و متن عربی بسیاری از قرابتان افراسیاب را نام می‌برد از جمله «بروابن فشنجان» که همان گروی زره شاهنامه است که تصریح می‌کند همان کُشندهٔ سیاوش بوده، و در چاپی به اشتباه «گرسیوز» آمده است، و ظاهراً برسنجان مصحّف بوشنجان است به معنی پسر بوشنج که پشنگ پدر افراسیاب باشد.

۴/۷۶ : پیران: رک: ۱۳/۷۴.

۲۲/۷۶ : مطابق شاهنامه، آنکه سیاوش را کُشت، گروی زره بود که به دستور کیخسرو کشته شد.

۱۶/۷۷ : شیده: طبق شاهنامه همان پشنگ است که همنام پدر افراسیاب بود، اما پدرش افراسیاب پشنگ را شیده خوانده، و هنگام صف‌آرایی افراسیاب لشکر را برای جنگ بزرگ با کیخسرو، پس از کشته شدن پیران فرماندهی می‌کند.

فردوسی چنین می‌گوید:

گزین کرد دست چپش را پشنگ — که او داشتی زور چنگ پلنگ
پشنگ‌است‌ونامش‌پدر شیده‌خواند — که شیده به خورشید تابنده ماند

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۲۶)

این پشنگ پسر افراسیاب در جنگ با ایرانیان کشته می‌شود.

۱۹/۷۷ : جردبن جرهمان: (طبق حاشیهٔ ۲ ص ۶۱۵ تصحیح بهار) با اختلاف نسخه‌ها و ضبط‌ها، «جردبن جرهمان» یا «جزدبن جزدهمان» گستهم گژدهم است که در شاهنامه آمده، در لشکری که پس از کشته شدن پیران، کیخسرو می‌آراید، خود شاه سپه‌سالار است و پیشرو سپاه قارن و گستهم گژدهم:

به پیش اندر آن قارن رزم زن — سر نامداران آن انجمن
وزآن پس‌به‌گستهم گژدهم گفت — که با قارن رزم زن باش جفت

(شاهنامه، چاپ سابق تهران، ج ۲ ص ۲۸۹).

۲۱/۷۷ : تعبیه کردن (مصدر مرکّب عربی و فارسی): آماده ساختن، تهیه کردن، ترتیب دادن.

۱۵/۷۸ : لهراسب: دارندهٔ اسب لاغر معنی می‌دهد... مطابق آنچه در شاهنامه آمده لهراسب از نژاد شاهان نبود، به این جهت چون کیخسرو سلطنت را به او داد بزرگان ایران نپذیرفتند و بر آنان گران آمد.

۱۷/۷۸ : شاهنامه دربارهٔ پایان کار کیخسرو و ناپدید شدنش چنین می‌گوید:

ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد به هم — مباشید از این رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار — همه باز گردید بی‌شهریار...
بگوییم کار گذشته بسی — کزین پس مرا خود نبیند کسی
چوخورشید تابان برآرد درفش — چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود

چوبهری زتیره‌شب اندر چمید کی نامور پیش یزدان خمید
چنین گفت با نامور بخردان که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب نبینید ازین‌پس‌مرا جزبه‌خواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک مباشید اگر پاشد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه شما سوی ایران نیابید راه.

(شاهنامه، چاپ دکتر دبیرسیاقی، ج ۳ ص ۱۲۶۶).

اکنون چند نکته دربارهٔ کیخسرو گفتنی است: یکی آنکه او فرّهٔ ایزدی داشته و جنبهٔ زاهدانه و عابدانه داشته و شخصیتی روحانی و مقدس یافته، و پیروزی او بر افراسیاب با بهره‌گیری از فرّهٔ ایزدی بوده است.

نکتهٔ دیگر آنکه جام جم در اصل جام کیخسرو بوده و به جمشید نسبت داده شده و در شعر فارسی هم جام کیخسرو آمده است، چنانکه خاقانی گوید:

کیخسروانه جام می، خون سیاوش رنگ وی
چون آتش کاوس کی، کرده زرافشان صبح را

(دیوان خاقانی، تصحیح نگارنده، ص ۴۵۱).

نام کیخسرو در اوستا و در متون پهلوی آمده و بزرگترین شاه و پهلوان و دارای مقام مذهبی شمرده شده و بتدریج از جاویدانان شده است و در اوستا دو صفت شجاع و دلیر، و نیز پیونددهندهٔ کشورها به او داده شده است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۲۰).

افراسیاب به دست کیخسرو کشته می‌شود و بزرگترین دشمن ایران نابود می‌گردد، و در این مورد قول طبری با متون پهلوی بیش از روایت فردوسی تطبیق می‌کند (حماسه‌سرایی، ص ۵۲۱).

نکتهٔ قابل ذکر دیگر این است که عارفان و بزرگان اهل تصوّف نیز از جنبهٔ روحانی و تقدّس کیخسرو در آثار خود یاد کرده و «فرّ کیانی» او را نور حق و تأیید

حق تعالیٰ دانسته‌اند چنانکه شیخ اِشراق، شهاب‌الدین سهروردی در الواح عمادی گفته است: «و نوری که معطی تأیید است که نفس و بدن بدو قوی روشن گردد در لغت پارسیان «خرّه» گویند و آنچه ملوک خاص باشد آن را «کیان خرّه» گویند و از جمله آن کسانی که بدین نور رسیدند خداوند «نیرنگ» ملک افریدون و آن که حکم کرد به عدل و ...».

و دوّم او از ذریّت او ملک ظاهر کیخسرو مبارک که تقدّس و عبودیّت را بر پای داشت، از قدس صاحب سخن شد و غیب با او سخن گفت و نفس او به عالم اَعلی عروج کرد... و معنی کیان خرّه دریافت...» (مجموعهٔ آثار فارسی سهروردی، تصحیح دکتر سیدحسین نصر، ص ۱۸۶ ـ ۱۸۷).

و در رسالهٔ لغت موران نوشته: «جام گیتی نمای کیخسرو را بود، هرچه خواستی در آنجا مطالعت کردی و بر کائنات مطّلع می‌گشتی و بر مغیّبات واقف می‌شد...» (همان کتاب ص ۲۹۸).

۱/۷۹ : گشتاسب: کی‌گشتاسب، پادشاه کیانی، نام او در اوستا «ویشتاسب» یعنی صاحب اسب رمنده است، و حوادث زمان او یعنی ظهور زردشت و جنگ رستم و اسفندیار و جنگ با ارجاسب و زندانی شدن دو دختر گشتاسب، بعد از این آمده است.

دقیقی طوسی (مقتول به سال ۳٦۸ هـ. ق) پیش از فردوسی، ظهور زردشت و گرویدن گشتاسب را به او در هزار بیت به نظم آورده و فردوسی در همین مورد شاهنامه هزار بیت دقیقی را نقل کرده است و درباره‌اش گفته:

زگشتاسب‌وارجاسب‌بیتی هزار   بگفت و سرآمد بر او روزگار

گشتاسب از پدر می‌رنجد و به هند می‌رود و بعد به روم می‌گریزد و آنجا هنرها نشان می‌دهد و با ناهید دختر قیصر روم که او را «کتایون» می‌نامیده ازدواج می‌کند، و در شاهنامه هم مادر اسفندیار «کتایون» است.

۲/۷۹ : در صفحهٔ ۱۱/۴۴، قول ثعالبی را دربارهٔ بخت نصر آورده‌ایم، او

هم بخت نصر را از سپهبدان لهراسب (پدر گشتاسب) می‌داند.

۷/۷۹: طبق روایات تاریخی، کورش پادشاه هخامنشی به بابل حمله کرده و قوم یهود و پیامبر آنان دانیال را از اسارت بخت نصر رهانید (تاریخ ایران باستان، ج ۱ ص ۳۸۳ بعد). گروهی از قوم یهود و دانیال به شوش آمدند و اکنون قبر دانیال در شوش است و آنجا را «شوش دانیال» گویند. در این جا «کورس» را سرهنگ گشتاسب گفته است.

۹/۷۹ : اطلاق کن: رها کن، آزاد گذار.

۴/۸۰ : یله کردن: رها کردن.

۱۳/۸۰ : دین گبرکی: آیین زردشتی، دین زردشت، آیین گبران.

۱۴/۸۰ : مغان: رک: ۱۳/۳۴.

۱۴/۸۰ : دربارهٔ زردشت: رک: ۱/۸۱.

۱۵/۸۰ : مُغی: منسوب به مُغ: رک: ۱۳/۳۴.

۱/۸۱ : زردشت: زردهشت، زراتشت، پیامبر ایرانی، در اصل «زراتوشترا» یعنی صاحب شتر زرد و صفت او اسپیتمان یا سپنتمان است، پدرش پوروشاسب و مادرش دغدویه نام داشت، محل تولّد او را بیشتر آذربایجان و بعضی هم باختر یا بلخ دانسته‌اند.

زمان تولّد و بعثت او را میان قرن ششم و قرن یازدهم پیش از میلاد گفته‌اند و بیشتر سال تولد او را ٦٦٠ ق . م. و سال شهادتش را ۵۸۳ ق . م. دانسته‌اند (گاتها، پورداود ص ۳۰ ـ ۳۱).

نیز تولّد او را ٦١٨ یا ٦٣٠ نوشته‌اند (بیست مقالهٔ تقی‌زاده، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۶۳). زردشت در زمان گشتاسب ظهور کرد و آیین او زردشتی یا مزدیسناست، و دربارهٔ نسبت و خانوادهٔ زردشت و آیین او در ادب فارسی (رک: مزدیسنا و ادب فارسی، تألیف دکتر معین ص ۴۲ ـ ۲۱۴) در ادب فارسی غالباً زردشت و ابراهیم را یکی دانسته‌اند.

۲/۸۱ : شریعت مغان: آیین زردشتی و مزداپرستی است.

۵/۸۱ : تمکین یافتن: جایگزین شدن، جای گرفتن، استوار شدن.

۸/۸۱ : قرطاس: کاغذ، بعضی این لغت را عربی نمی‌دانند، از جمله جوالیقی در المعرّبات (ص ۲۷۶) نوشته می‌گویند اصل آن عربی نیست، و همین قول جوالیقی را سیوطی در الاتقان ذیل «قراطیس» آورد. (الاتقان فی علوم القرآن، ترجمهٔ حائری قزوینی، ج ۱ ص ۴۸۱). امّا مصحّح المعرّب، احمدمحمد شاکر در حاشیهٔ ۶ همان ص ۲۷۶ نوشته، نوشتهٔ جوالیقی مبتنی بر گمان است، و کلمهٔ قرطاس عربی و قرآنی است. در سورهٔ انعام آیهٔ ۷ (قرطاس) و در همان سوره آیهٔ ۹۱ «قراطیس» آمده است.

۸/۸۱ : مُصْحَف: کتاب، بیشتر به کتب دینی و مذهبی اطلاق می‌شود، جمع آن «مَصاحف» به قرآن کریم مُصْحَف گفته می‌شود.

۸/۸۱ : مُصحف زردشتیان: اَوِستاست که به خط اوستایی نوشته شده، و بر دوازده هزار پوست گاو نوشته بود، و گویند اسکندر در حملهٔ به ایران، آنها را به دریا افکند یا به قولی سوزاند. بلاش پادشاه اشکانی به جمع‌آوری آن دستور داد، از تمام اوستا پنج قسمت گرد آمده و به دست مانده است: «یسنا، ویسپرد، یشت، وندیداد، خُرده اوستا» گاتها یک قسمت عمده از سرودهای اوستاست که در یسنا آمده است (راجع به اوستا و شرح آن رک: مزدیسنا و ادب فارسی، تألیف دکتر معین ص ۱۱۶ - ۱۳۲).

۱۰/۸۱ : آهختن: آختن، کشیدن، بیرون آوردن.

۱۲/۸۱ : تحریض کردن: وادار کردن، برانگیختن، تشویق کردن.

۵/۸۲ : خرزاسپ: همان اَرجاسب است که با آیین زردشت مخالف و دشمن گشتاسب بود. در اصل «اَرِجَت اَسپ» از قبیلهٔ «خی اُن» که از دشمنان گشتاسب شمرده شده (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۲۹) و طبری این ارجاسب را برادر افراسیاب خوانده است.

۸۲/۱۰ : ناموس: از یونانی نِموس nnémos، جمع آن نوامیس، به معانی گوناگون آمده از جمله: شهرت، آوازه، قاعده، قانون، حیثیت، آبرو، شرف خانواده. «ناموس او بشکن» یعنی قانون و قاعده و روش جادوگری و کفرآمیز او را برهم زن.

۸۲/۱۶ : زریر: «زئیری و ئیری» در اوستا موصوف به اسب بتُوذ یعنی سوار جنگی برادر گشتاسب (حماسه‌سرایی ص ۵۲۹).

۸۲/۱۶ : نسطور: «بستوئیری» پسر و یادگار زریر و انتقام کشندهٔ اوست (همان مأخذ).

۸۲/۱۶ : اسفندیار: پهلوان معروف شاهنامه که جنگ او با رستم، عالیترین و شگفت‌انگیزترین داستانهای شاهنامه را به وجود آورده است. «اشپنتوداث» موصوف به تَخمْ (تهم، دلیر) (همان مأخذ).

۸۲/۱۶ : پشوتن: «پشونتو» بیمار ناشدنی و بی‌مرگ بود.

۸۲/۲۰ : بی‌درفش: پهلوان جادوگر تورانی که در جنگ گشتاسب با ارجاسب، برادر گشتاسب و سپهدار او «زریر» را کشت، و این داستان در منظومهٔ پهلوی یادگار زریران آمده است و نام «زئیری و ئیری» در یشت سیزدهم اوستا پس از نام ویشتاسب (گشتاسب) مذکور است (حماسه‌سرایی در ایران ص ۵۹۴) بی‌درفش به دست اسفندیار کشته شد.

۸۳/۳ : گَرزَمْ: کَرَزْم، در اوستا «کَوارْسْمَن» (در فروردین یشت) و او از مقدسان و نیکوکاران است، اما در شاهنامه مردی حسود است که اسفندیار را از چشم پدر می‌اندازد (حماسه‌سرایی در ایران ص ۵۹۷ حاشیهٔ ۱) و روایت طبری در این باره با شاهنامه مطابق است:

یکی سرکشی بود نامش گرَزْمْ	گوی نامبردار فرسوده رزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار	ندانم چه‌شان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود	پسر را همیشه بد اندیش بود
هر آنجا که آواز او آمدی	ازو زشت گفتی و طعنه زدی...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۵۷).

۱۳/۸۳ : نیز: دیگر.

۱۳/۸۳ : سگالش (اسم مصدر از سگالیدن): اندیشه، تدبیر، رای زنی.

۱۴/۸۳ : ایستاد: قرار گرفت، مقرر و استوار شد.

۱۷/۸۳ : حوطس: همان «هوتئوسا» همسر گشتاسب از خاندان نوذری بود که مانند گشتاسب به آیین زردشت گرویده بود (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۲۹).

۲۱/۸۳ : کهرم: بنابر نقل دقیقی فرشیدورد فرزند گشتاسب را کشت، اما در یادگار زریران قاتل فرشید «وِژک» دیو است (حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۳۶).

۶/۸۴ : در شاهنامه، دو دختر گشتاسب همای و به‌آفرید نام برده شده‌اند که در حملهٔ دوم ارجاسب به ایران، اسیر و در دژ رویین زندانی شدند و اسفندیار با گذراندن هفت خوان و تحمل رنج‌های بسیار، رویین دژ را گشود و دو خواهر خود را نجات داد. هفتخوان اسفندیار در شاهنامه آمده است.

به‌آفرید، تغییریافتهٔ کلمهٔ «واریذکنا» است (حماسه‌سرایی ص ۵۳۷) و همین نام را طبری «بادافره» ذکر کرده است.

۹/۸۴ : از جاماسب، وزیر و مشاور گشتاسب بارها در شاهنامه نامبرده شده است. در اوستا «جاماسپ» مردی شریف و دانا و حکیم و شوهر «پوروچیست» دختر زردشت بود و برادر جاماسب پدر «هُوُوَی» همسر زردشت بود. از جاماسب در متون پهلوی هم ذکری رفته و کتابی به نام جاماسب نامک به پهلوی و فارسی در دست است، جاماسب فرزندی به نام گرامی داشت که از پهلوانان بود و در یادگار زریران «گرامیک کرت» آمده است (حماسه‌سرایی، ص ۵۳۷) و فردوسی دربارهٔ جاماسب چنین می‌گوید (دربارهٔ انجام رزم گشتاسب با ارجاسب):

چو از بلخ بامی به جیحون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسب و بر شد به گاه
بخواند آن زمان شاه، جاماسب را — کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان پاک تن بود و پاکیزه جان — که بودی برو آشکارا نهان
ستاره‌شناسی گرانمایه بود — ابا او به دانش کسرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای — ترا دین بِهْ داد و پاکیزه رای...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۳۲).

۱۵/۸۴ : **ساز راست کردن:** ساز و برگ درست کردن، ساز سپاه و لشکر ساختن و آماده کردن.

۱٦/۸۴ : **عرض باز دادن:** به مَعْرَض درآوردن، به اصطلاح امروز رژه و سان دیدن سپاه، نشان دادن تعداد سپاهیان.

۱۸/۸۴ : **خوار داشتن:** بی‌مایه و بی‌چیز و حقیر شمردن.

۲۱/۸۴ : **تهمتن:** دلیر، با تن‌تهم، تهم و تَخم و شهم و سهم، یک معنی دارد و دلیر و شجاع معنی می‌دهد، در شاهنامه تهمتن، بیشتر لقب رستم آمده، و اسفندیار را نیز تهمتن خوانده است.

۷/۸۵ : **دز رویین:** رویین دژ که خواهران اسفندیار در آنجا زندانی بودند.

۱۵/۸۵ : **اسفهبد:** اسپهبد، سپاه بَد، نگاهبان سپاه. «بَد» که «بُد» تلفظ می‌شود از «پَت» پهلوی گرفته شده که به معنی مولی و صاحب است (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

۱۵/۸۵ : **سجستان:** سیستان.

۲۰/۸۵ : **نیم‌روز:** سیستان.

۲۱/۸۵ : **ما را به هیچ نداشت:** به ما اعتنایی نکُرد، ما را به حساب نیاورد، برای ما ارزشی قایل نشد.

۲/۸٦ : **پالهنک:** بند، کمند، پالاهنگ، دوال، تسمهٔ لگام اسب برای بستن صید و شکار (برهان).

۸/۸٦ : **جبابِرَه:** جبّاران، ستمگران، سخت‌گیران.

۱۰/۸٦ : **زاولستان:** زابلستان، سرزمین زابل و سیستان.

۱۱/۸٦ : داستان رستم و اسفندیار از شاهکارهای عالی شاهنامه است، دین و فلسفه و غرور و شهامت به هم آمیخته و شاهکاری به وجود آورده، حکمت‌آمیز، عبرت‌آموز، شگفتی‌آور، و طبق روایت شاهنامه، رستم به اطاعت گشتاسب در نیامده و آیین زردشتی هم نپذیرفته بود، و به احتمال قوی طبق گفتهٔ بعضی ظاهراً رستم بر آیین مهری بود، و اسفندیار رویین‌تن بود و سلاح بر بدن او کار نمی‌کرد مگر به چشم او. جنگ اسفندیار با رستم بعد از همهٔ پهلوانیها و دین‌گستریهای او بود که پدرش شرط واگذاری تاج و تخت پیروزی در این جنگ را قرار داد.

اسفندیار از رستم خواست که بندش کند و نزد گشتاسب ببرد. او گفت همه چیز را می‌پذیرم مگر بند:

مگر بند، کز بند عاری بود شکستی بود، زشت کاری بود

و رستم بارها از اسفندیار خواست که از جنگ دست بکشد و به خانهٔ او به مهمانی رود و مورد مهر و عطوفت او قرار گیرد، اما اسفندیار نپذیرفت و پس از چند جنگ که رستم تیرهای فراوان خورد و بسیار زخم برداشت تا سرانجام به راهنمایی سیمرغ از چوب گز تیر ساخت و به چشم اسفندیار زد و او را هلاک کرد.

فردوسی دربارهٔ مهربانی و دلسوزی رستم و دعوت اسفندیار به مهمانی می‌گوید:

به‌هرزه ز دل دورکن‌خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین
گرامی کن این خانهٔ ما به سور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بُدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۳ ص ۱۴۵۵).

اما اسفندیار در برابر همهٔ سخنهای نرم و عطوفت‌آمیز رستم می‌گوید:

جز از بند یا رزم چیزی مجوی چنین گفتنیهای یاوه مگوی

هنگامی که پس از گفتگوها، جنگ آغاز می‌شود، به یکدیگر می‌گویند:

تویی جنگجوی‌ومنم‌جنگ خواه بگردیم یک با دگر بی‌سپاه

ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی به ایوان نهد بی‌خداوند روی

(شاهنامه چاپ، دکتر دبیرسیاقی، ج ۳ ص ۱۴۸۷).

و در پایان کار، رستم به راهنمایی سیمرغ تیری از چوب گز می‌سازد و چون در کمان می‌نهد فردوسی از زبان او می‌گوید:

همی گفت کای داور ماه و هور فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی به بیداد کوشد همی بمن جنگ‌ومردی‌فروشد همی
به باد افرهٔ این گناهم مگیر تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر

و اسفندیار چون درنگ و تأمل رستم را می‌بیند، می‌گوید:

بدو گفت کای رستم نامدار بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسبی دل شیر و پیکان لهراسبی
یکی تیر بر ترک رستم بزد چنان کز کمان سواران سزد

امّا:

تهمتن گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ازو دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتادچاچی کمانش ز دست...

و بعد اسفندیار به رستم اندرز می‌دهد و می‌گوید که روزگار بر او سرآمده است، پس دربارهٔ فرزندش بهمن سفارش می‌کند که او را در زابلستان نگه دارد و همهٔ فنون رزم را به او بیاموزد.

پس پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب می‌برد و همگان به سوکواری می‌پردازند و فردوسی می‌گوید:

وزان سان به سالی به هر برزنی　　به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان سام　　همی مویه کردند شبگیر و شام

گفتیم که داستان رستم و اسفندیاری عالیترین قسمت شاهنامه است، مرحوم استاد فروزانفر هم در سخن و سخنوران این عقیده را اظهار کرده و غالباً بر همین مطلب تأکید کرده‌اند. نیز (رک: داستان داستانها، تألیف دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن).

۱/۸۷ : داراء الاصغر: دارا، داراب، پادشاه کیانی است که فرزند بهمن دخترش به نام همای بود و داستان زاده شدن و افکند او به آب و مخفیانه پرورده‌شدنش در داراب‌نامهٔ طرسوسی و هم‌چنین شاهنامهٔ فردوسی آمده، و پدر او را اردشیربن بهمن نامیده‌اند.

و این دارا در برابر اسکندر، جانشین داریوش سوم پادشاه هخامنشی قرار گرفته که چند سطر بعد از این به شرح آن می‌پردازیم. رک: ۵/۸۷.

و دارا در شاهنامه و شرفنامهٔ نظامی و نیز داراب‌نامه، به دست دو تن از حاجبان یا وزیرانش کشته می‌شود که نام آنها را جانوسیار و ماهیار نوشته‌اند امّا در تاریخ داریوش هخامنشی آن دو تن نامهای دیگری دارند که ذکر خواهیم کرد.

و دارا دربارهٔ دخترش روشنک به اسکندر وصیت نموده و اسکندر با روشنک ازدواج کرده، اما در تاریخ داریوش هخامنشی نام دیگری دارد.

در داستانهای ادبی و شعر و ادب فارسی نام این دارا با اسکندر آمده چنانکه حافظ گفته:

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم　　ازمابجزحکایت‌مهر و وفا مپرس
(دیوان، تصحیح پژمان، ص ۱۱۳)

آئینهٔ سکندر جامِ می است بنگر　　تابرتوعرضه‌داردِاحوال‌مُلکِ دارا
(دیوان، تصحیح قزوینی، ص ۵)

و خاقانی گوید:

روز ازکمین چوسکندرکشدکمان   بر خیلِ شب‌هزیمت‌دارا برافکند

(دیوان، تصحیح دکتر سجادی ص ۱۳۶)

۳/۱۷ : فیلقوس: فیلیپوس، فیلیپ، پادشاه مقدونی پدر اسکندر.

۵/۸۷ : اسکندر: آلکساندر، سکندر، پادشاه مقدونی، پسر فیلیپ، که شخصیت تاریخی دارد، و در سالهای ۳۳۶ ـ ۳۳۰ قبل از میلاد به جنگ داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی آمده، در گرانیک و اربل و ایسوس با داریوش جنگ کرده و داریوش در جنگ سوم (۳۳۰ قبل از میلاد) کشته شده است. و دو تن سردار سپاه یا سپهبدانش که به او خیانت کرده و برای رضایت اسکندر، او را کشته‌اند «بسّوس» و «تبرزن» یا «ساتی برزن» و «برازدنت» بودند (رک: تاریخ ایران باستان، ج ۲ صفحات ۱۴۲۳، ۱۴۳۴ و ۱۴۴۵). هم‌چنین «روشنگ» نام دختر یکی از نجبای سُغد بوده و دختر داریوش «استاتیرا» نام داشته است.

نسب داریوش سوم به چهار واسطه به اردشیر درازدست می‌رسد (تاریخ ایران باستان) اما خود اسکندر را هم در داراب‌نامه و داستانهای دیگر، فرزند داراب دانسته‌اند که داراب به یونان رفته با دختر فیلیپ ازدواج کرده، و او را به ایران آورده و باز به نزد پدرش فرستاده، و فیلیپ این ازدواج و نتیجهٔ آن یعنی زادن اسکندر را مخفی نگاه داشته است.

در هر حال شخصیت تاریخی اسکندر، افسانه‌ای و اسطوره‌ای شده، او را ذوالقرنین خوانده و نیز لقب کبیر به او داده‌اند، و او را حکیم و شاگرد ارسطو دانسته‌اند، و این همه در اسکندرنامهٔ قدیم و در شاهنامه و شرفنامهٔ نظامی و جاهای دیگر آمده و با تاریخ خلط شده و درهم آمیخته است. هم‌چنین است در اسکندرنامهٔ قدیم، و روایات مربوط به اسکندر، از کالستنس دروغین است (مقدمهٔ اسکندرنامه، تصحیح ایرج افشار).

اسکندر در متون پهلوی لقب «گُجستگ» یعنی ملعون دارد. این شخصیت تاریخی در افسانه‌ها با خضر همراه شده و به طلب آب حیات رفته اما به آن دست

نیافته است.

حتی «سدّ سکندر» در برابر یأجوج و مأجوج نیز از روایات مربوط به ذوالقرنین است که با روایات اسکندر درهم آمیخته است. (رک: به اسکندر به تفصیل در لغت‌نامه) و از ذوالقرنین در صفحات قبل صحبت کرده‌ایم (رک: ۸/۶۱).

۷/۸۷ : زنگستان: کشور زنگ، زنگبار در آفریقای شرقی که قبایل سیاهپوست‌اند به این جهت غالباً «زنگی» را در برابر «رومی» می‌آورند که سیاه در برابر سفید است و در مثل آمده: «یازنگی زنگ باش یا رومی روم» (امثال و حکم دهخدا، ج ۴ ص ۲۰۳۲).

۱۱/۸۷ : داراء الاکبر: بهمن پدر داراکه به قولی او را «کی اردشیر» نامیده‌اند.

۱/۸۸ : قفیز (عربی): واحد مقیاس وزن و پیمانه برای وزن کردن حُبوب و غلات و خرما، و قفیز در شهرهای مختلف تغییر می‌کرده و در اصل از مقدار یک قفیز زمین گرفته شده (تاریخ مقیاسات و نقود اسلامی، تألیف محمدعلی امام شوشتری، ص ۶۲ ـ ۶۴) و معادل ۱۱/۱۱۳ رطل است و این قفیز، بجز قفیز واحد مقیاس سطح است که ده یک جریب یا ۳۶۰ ذراع باشد (تاریخ مقیاسات و نقود).

۱/۸۸ : کنجد: دانه‌های بسیار ریز از گیاه کنجد، که از آن دانه‌ها روغن می‌گیرند. گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ، این گیاه یکساله است و ارتفاعش به یک متر می‌رسد، دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن روغن، قابل استفاده است (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۹/۸۸ : سپندان: خردل، و آن تخمی است دوائی (لغت‌نامه) خردل فارسی به لغت اهل شام به حشیشةالسلطان شهرت دارد، و آن نوعی سپندان است که برگش عریض باشد (منتهی‌الارب ـ لغت‌نامه). تخم سپندان چند نوع است. سپندان را نباید با سپند یا اسپند اشتباه کرد.

۱۲/۸۸ : سپاه عرض کرد: سپاه را سان دید، بشمار آورد.

۱۶/۸۸ : **زنهار**: امان، پناه.

۱۸/۸۸ : **زینهاریان**: امان‌یافتگان، پناه‌یافتگان.

۱۲/۸۹ : **طعنه**: نوک نیزه، طعنه زدن، نیزه زدن.

۱۳/۸۹ : آمدن اسکندر بر بالین دارا در شاهنامه و نیز اسکندرنامه نظامی و دیگر آثار ادبی و داستانی آمده و غالباً بسیار جالب و اندوهناک است، و مناسب است که چند بیت از شاهنامه. و نیز شرفنامهٔ نظامی نقل کنیم:

فردوسی گفته است:

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد	سر مرد خسته به ران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست	بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش	گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید بر وی سرشک	تن‌خسته رادید دوراز پزشک...
سکندر ز دیده ببارید خون	بر آن شاه خسته به‌خاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد اوی	سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدوگفت‌مگری‌کزین‌سودنیست	ز آتش مرا بهره جز دود نیست
به اندرز من سربسر گوش دار	پذیرنده باش‌وبه‌دل‌هوش دار...

(شاهنامه چاپ، دبیرسیاقی، ج ۳ ص ۱۵۸۲ ـ ۱۵۸۶).

و نظامی گوید:

به بالینگه خسته آمد فراز	ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد	شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک	بدوگفت‌برخیزازاین‌خون‌و خاک
رها کن که در من رهایی نماند	چراغ مرا روشنایی نماند
نوایی پهلوان کآمدی سوی من	نگه دار پهلو ز پهلوی من...
نگهدار دستت که داراست این	نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد	نقابی به من درکش از لاجورد

اگر تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم...
سه چیز آرزو دارم اندر زمان برآید به اقبال شاه جهان...

(شرفنامه، چاپ وحید دستگردی ص ۲۱۵ ـ ۲۱۹).

۲/۹۰: راجع به روشنک پیش از این صحبت کردیم. (رک: ۵/۸۷)

۵/۹۰: دو تن که دارا را کشته بودند، در داستانهای قدیم (داراب‌نامه) و نیز در داستانهای ادبی «جانوسیار» و «ماهیار» آمده چنانکه سنائی گفته:

ناجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با اسکندر داشتن

و فردوسی گفته است:

دودستور بودش گرامی، دو مرد که با او بُدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوسیار
یکی دشنه بگرفت جانوسیار بزد بر بر و سینهٔ شهریار...

و پیش از این گفتیم که قاتلان داریوش سوّم نامهای دیگری داشتند.

۱۲/۹۰: پیش از این در مورد اوستا گفتیم (رک: ۸/۸۱) که اوستا را که بر دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بود، اسکندر به دریا افکند، و چون آثار تمدن و فرهنگ ایران را از میان برد به او لقب گجستگ یعنی ملعون دادند.

۱۲/۹۰: اسکندر را شاگرد ارسطو دانسته‌اند و نظامی در خردنامه او را حکیم خوانده است. حتی سروش ایزدی هم بر او وارد شده و پیغام سروش را هم شنیده بعد از آنکه:

بدانستن علمهای نهان تمامی جز او را نبود از جهان...

(خردنامه، چاپ وحید دستگردی، ص ۱۳۰)

۱/۹۱: پس از مرگ اسکندر در ۳۲۳ ق. م. جانشینان او با یکدیگر به نزاع پرداختند و بار اول در ۳۲۳ ق. م. و بار دوم در ۳۱۹ ق. م. ممالک او را میان خود تقسیم کردند و هم‌چنان نزاعها دوام داشت تا در ۳۰۱ ق. م. بر امپراطوری اسکندر

این دولت‌ها تشکیل شد:

مقدونیه یا یونان ـ تراکیه یا قسمتی از آسیای صغیر، دولت سلوکیها در آسیای غربی و ایران، دولت بطالسه یا بطلمیوس‌ها در مصر و لیبیا و دیگر نواحی (تاریخ ایران باستان، ج ۳ ص ۲۰۵۱ ـ ۲۰۵۲).

مؤسس سلوکیها، سلوکوس پسر آنتیوخوس یکی از سرداران نامی فیلیپ دوم مقدونی بود، راجع به سلوکیها و کارهای آنان در دوران حکومتشان (رک: تاریخ ایران باستان، ج ۳ ص ۲۰۵۳ ـ ۲۱۲۰).

در نیمهٔ قرن سوم ق. م. دولت پارتها یکی از اقوام ایرانی ظهور کرد و سلوکیها را از ایران راند و تقریباً مدت پنج قرن حکمرانی کرد و کارهای بزرگ انجام داد. (پارتها، پارتیها، در تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۲ تا پایان کتاب که از تمدن پارتی سخن می‌گوید).

مرکز حکومت پارتیها، خراسان بزرگ و ماوراءالنهر تا سیستان و گرگان و خوارزم و این نواحی بود، پارت در اصل «پَرثَو» که «پَهلَو» و پهلوی شده و زبان پارتیها نیز نامیده شده و پهلوی شمالی و فارسی میانه نام گرفته است که یکی از زبانهای باستانی ایران پیش از اسلام شمرده می‌شود و آثاری از آن بر جای مانده است (رک: سبک‌شناسی، تألیف بهار ج ۱) و نیز فرهنگ برهان قاطع تصحیح دکتر محمدمعین مقدمه و متن).

و چون بنیانگذار سلسلهٔ پارتی اشک یا ارشک بود، این سلسله را اشکانیان نیز نامیده‌اند چنانکه در همهٔ تواریخ ذکر شده و طبری نیز همین نام را بکار برده است.

سلسلهٔ اشکانی در متون شرقی به اختصار آمده، از جمله فردوسی پس از چند بیت می‌گوید:

از ایشان بجز نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

این سلسله تا ظهور اردشیر پاپکان (۲۲۶ م) مؤسس سلسلهٔ ساسانی در ایران

سلطنت کردند.

۲/۹۲ : اشک اول را پسر داراءالاکبر، بهمن (اردشیر) دانسته و پیش از این گفتیم که روایات باستانی پادشاهان کیان با روایات تاریخی خلط شده است.

۴/۹۲ : انطیخس: همان آنتیوخوس است که از او نام بردیم.

۹/۹۲ : پیش از این دیدیم که داراءالاصغر طبق روایت پیشینیان، همان داراب فرزند بهمن به جای داریوش سوم هخامنشی قرار گرفته و در جنگ با اسکندر کشته شده، به این جهت داراءالاصغر را برادر اشک خوانده است که گفت فرزند داراءالاکبر بود.

۱۸/۹۲ : بسنده کردن: کافی دانستن، بس بودن.

۲۰/۹۲ : قسطنطین: کنستانتینوس، پادشاه روم، در حاشیهٔ ۱ ص ۷۰۸ تاریخ بلعمی نوشته که طبری از قسطنطین نام نمی‌برد و نام قسطنطین را بعد از عبارت «نام آن مِلک» می‌آورد. اما در تاریخ هم از جنگ قسطنطین با اشک اول سخنی نرفته است، بلکه پادشاه معاصر اشک اول، آنتیوخوس دوم بوده و قیام اشک را بر سلوکیها سال ۲۵۰ ق. م. دانسته‌اند (تاریخ ایران باستان، ج ۳ ص ۲۲۰۲) و سلطنت اشک اول (۲۵۰ ـ ۲۴۷ ق. م.) بوده است.

۶/۹۳ : میمون بن قیس اعشی: پادشاه حَضَر را وصف می‌کند و شکست شاپور از ملوک فرس را از ملک حضر در شعر بیان می‌کند؛ اما این قسمت در اصل تاریخ طبری در پادشاهی شاپور پسر اردشیر آمده و بلعمی از آنجا در این مورد الحاق کرده است. در ترجمهٔ تاریخ طبری از ابوالقاسم پاینده، (ج ۲ ص ۵۹۲) ترجمهٔ اشعار عدی بن زید دربارهٔ ملک حضر (ضیزن) و شهر او آمده و اشعار اعشی قیس نیست. در مورد الحاقی بودن (رک حاشیهٔ ۳ ص ۷۲۸ تاریخ بلعمی تصحیح بهار).

۱۵/۹۳ : قسطنطنیه: کنستانتی‌نوپل، شهر معروف، پای‌تخت روم قدیم که قسطنطین کبیر به نام خود کرد و بیزانس نام داشت و بعدها استانبول شد (فرهنگ مُعین، اَعلام).

۱/۹۴ : اشغانیان: معرّب اشکانیان است.

۲/۹۴ : طبری نام پادشاه اشکانی را به روایات باستانی می‌آورد، در حالی که در روایات تاریخی چنین نیست، مثلاً اشک دوم، تیرداد اول و اشک سوم اردوان اول (شاپور، طبری) اشک چهارم فری یاپت (گودرزالاکبر، طبری)، اشک پنجم، فرهاد اول (بیژن، طبری)، اشک ششم مهرداد اول (گودرزالاصغر، طبری)، اشک هفتم، فرهاد دوم (نرسی، طبری) اشک هشتم، اردوان دوم (هرمز، طبری)، اشک نهم، مهرداد دوم، که طبری او را اردوان الاکبر خوانده، و در تاریخ ایران باستان (ج ۳ ص ۲۲۲۶ به بعد) دوران سلطنت او را، اوج اعتلای دولت پارت ذکر کرده است. اشک دهم، سنتروک (کسری، طبری)، اشک یازدهم فرهاد سوم که طبری بلاش گفته، و اگر پادشاهان را پیاپی هم نام برده باشد، در نامها خلط کرده زیرا بلاش اول اشک بیست و دوم بوده است و خسرو یاکسری اشک بیست و چهارم و آخرین پادشاهی را که اردوان الاصغر، نامیده و گفته که اردشیر بابکان بر وی قیام کرده، اردوان پنجم، اشک بیست و نهم بوده است.

و ناگفته نگذاریم که بعضی از نامهای مذکور در طبری در روایات تاریخی هم آمده اما به گونه‌ای دیگر مثلاً نوشته‌اند که پس از قتل بردان (اشک نوزدهم) گودرز بر تخت نشسته، یا نوشته‌اند که گودرز بعد از اردوان سوم آمده... (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۷) بنابراین گودرز را اشک بیستم دانسته‌اند و پیداست که توالی نام شاهان اشکانی در طبری مرتب نیست.

۴/۹۴ : نرسی از اشکانیان نیست، بلکه پسر شاپور و نوهٔ اردشیر بابکان است که با تیرداد پادشاه ارمنستان جنگ کرد و در ۳۰۱ م، از سلطنت کناره گرفت و تاج شاهی را بر سر هرمز فرزندش گذاشت، که هرمز را هم طبری در ردیف پادشاهان اشکانی آورده است.

۱۶/۹۴ : اَحداث: حوادث، حادثه‌ها، وقایع.

۲/۹۵ : چنانکه ابراهیم به هجرت: ظاهراً عبارت ناقص است و شاید کلمهٔ

«شد» به این عبارت نیز می‌گردد، باز هم لازم است گفته شود، هجرت ابراهیم به کجاست، در هر حال اشاره است به هجرت ابراهیم به شام و بردن ساره با خود، زیرا ابراهیم گفت الهی من بر جان ساره از این پادشاه می‌ترسم، حق تعالی فرمود اگر می‌ترسی، هجرت کن... (قصص‌الانبیاء، تصحیح حبیب یغمائی، ص ٦٠).

۲/۹۵ : مَدْیَن: شهری است به عربستان، بر کران دریا، و اندر وی چاهی است که موسی آب از آن کشید و گوسفندان شعیب را سیراب کرد (لغت‌نامه از حدودالعالم) نام شهر شعیب است در مقابل تبوک در ساحل بحر قلزم در شش منزلی، چاهی که گوسفندان حضرت موسی از آن سیراب شده‌اند در این مکان است (لغت‌نامه از معجم‌البلدان).

۳/۹۵ : شُعَیب: در قرآن کریم آمده است: «و اِلیٰ مَدْیَنَ اَخاهُمْ شُعَیباً» (آیهٔ ۸۴ سورهٔ هود و آیهٔ ٣٦ سورهٔ عنکبوت) شعیب از فرزندان صالح بود و از صالح تا او هزار و سیصد و بیست و پنج سال بود. میان مفسّران اختلاف است که در این آیه خداوند رسول خود را برادر کافران خواند، اما ابن عباس گفته است که به لغت یمن هنباز (انباز) را اَخ گویند. و گروهی گفتند چنین گفت تا دل کافران را نرم گرداند. و اهل مَدْیَن بر دین ابراهیم بودند پس از آن کافر شدند... (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۲ - ۲۴۵).

موسیٰ نزد شعیب رفت و شبانی گوسفندان او را پذیرفت و سالها در خدمت او بود تا پیامبری یافت. حافظ گوید:

شبان وادی اَیمَن گهی رسد به مراد ‌ ‌ ‌ ‌ که چندسال بجان خدمت شعیب کند

۹/۹۵ : ملوک طوایف: پیش از این از ملوک طوایف و اشکانیان سخن گفته است.

۱۱/۹۵ : اوغوسطوس: اغسطس معرّب از لاتین اگوستولس. (نیز رک: ۵/۱۰۰).

۱/۹٦ : هـــردوس: هـرودوس، پـادشاه مـعروف یـهود است و او را

هردودوهیردوس هم گویند (حاشیهٔ تاریخ بلعمی، ص ۷۶).

۷/۹۶ : آیت: نشانه.

۱۱/۹۶ : مُرّ: داروی تلخ، مانند صبر که آن نیز صمغ زردی است تلخ، که چون با صبر به معنی شکیبایی یک صورت دارد، در اشعار و امثال با ایهام به هر دو معنی می‌آید. مثلاً «صبر تلخ است و عاقبت شیرین دارد» مُرّ، آب منجمد درختی است مغربی شبیه به درخت مغیلان و خاردار و از زخم کردن درخت و گرفتن آب سایل آن حاصل می‌شود و بعد از ترشح سفید است و بعد رنگی می‌شود... (لغت‌نامه از تحفهٔ حکیم مؤمن).

۱۱/۹۶ : کُندُر: صمغی است که آن را مصطکی خوانند (برهان) صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی به دست آورند و جهت استفاده از رایحهٔ مطبوعش آن را بر آتش نهند (فرهنگ فارسی دکتر معین).

۱۹/۹۶ : خستگی‌ها: جراحت‌ها، زخم‌ها.

۲۱/۹۶ : مُسْتَجاب (اسم مفعول از استجابت): پذیرفته، اجابت شده، قبول شده.

۷/۹۷ : یوسف نجّار: مردی پارسا و عابد بود که فرشته وی را مخبر ساخت که پسری خواهد زایید که همان مسیح موعود خواهد بود، پس یوسف و مریم را به اورشلیم بردند... برخی را گمان چنان است که قبل از بعثت مسیح فوت نمود. (قاموس کتاب مقدس) یوسف نجار پسر عمّ مریم بود و مریم با او گستاخ سخن می‌گفت و راز می‌گشود.

در قصص‌الانبیاء (ص ۳۶۶) آمده: «پس مریم به قوم خویش بازگشت و با پسرعم خویش یوسف نجار بگفت که مریم با وی گستاخ بود...»

۱۲/۹۷ : تَلّ: پشته، بلندی.

۱۳/۹۷ : غوطای دمشق: غوطه، نام روستایی است میان دمشق و رمله، دیهی بود پرمیوه و پردرخت و پرآب روان و در کتاب مسالک و ممالک آمده که اندر

خبر شهرها که در جهان است، نزهت و خرّمی را چهار جای است: سغد سمرقند، غوطهٔ دمشق، نهرالابلّه به بصره و شعب بوّان در پارس از روستاهای شهر شیراز، پیروزآباد خوانند (تاریخ بلعمی، ص ۷۶۳).

۱/۹۸ : تافته شد: خشمگین و تند و ناراحت شد.

۳/۹۸ : خواسته: مال، نعمت.

۸/۹۸ : مُقْعَد (اسم مفعول از اِقعاد): برجای مانده، زمین‌گیر، برجای نشسته، دارای بیماری پای که به علت طول بیماری، بر جایی نشنید و نتواند راه رود (لغت‌نامه از کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگها).

۱۳/۹۸ : بَر شد: بالا رفت.

۲۲/۹۸ : کِلادس: طبق نوشتهٔ طبری فرزند هیرودیس پادشاه یهود بود.

۹/۹۹ : زکریّا: از بنی اسرائیل بود، از فرزندان داود بود... او به دست جهودان به قتل رسید (قصص‌الانبیاء ص ۳۱۰ ـ ۳۲۰) زکریا از بیم جهودان گریخت و در درختی پنهان شد، با ارّه درخت را ده نیم کردند.

۱/۱۰۰ : دربارهٔ ذوالقرنین و اردشیر بابکان رک: ۱۳/۶۱ و ۳/۱۱۱ و ۱۱.

۳/۱۰۰ : بطلمیوسیان: که آنان را بطالسه می‌گفتند بعد از اسکندر در مصر حکومت کرده‌اند.

۵/۱۰۰ : اغوسطوس: اغسطس، معرّب از لاتین اگوستوس، کاپوس، یولیوس کیز، اکتاویوس اگوستوس، که اکتاویوس نامیده می‌شد و جانشین ژول سزار شد (ولادت او ۶۳ ق. م، وفاتش در ۱۴ م.) پس از فتح آکتیوم و غلبه بر آنتونیوس صاحب اختیار مطلق رم اگوستوس نامیده شد.

او تیبریوس را به فرزند قبول کرد و جانشین خود نمود، عصر اغوستوس از درخشانترین اعصار تاریخ رم شمرده می‌شود (فرهنگ فارسی دکتر معین، اَعلام) و چون وفات اوغوسطوس در ۱۴ میلادی اتفاق افتاده با گفتهٔ طبری مطابقت دارد که

بعد از تولد عیسی چهارده سال دیگر بزیست.

۷/۱۰۰ : طیباریوس: همان تیبریوس است که گفتیم فرزند خواندهٔ اگوستوس بود.

۷/۱۰۰ : قتل یحیی بن زکریا: در داستانهای اسلامی چنین است که هیرود نوهٔ هیرودیوس بزرگ، مفتون هیرودیس آنتی سی پاس شده بود و یحیی او را از مزاوجت با هیرودیا منع کرد، هیرودیا دخترش سالومه را نزد هیرودیس فرستاد و گفت در برابر اظهار تمایل هیرودیس به خود، سر یحیی را بخواهد، سالومه این درخواست را کرد و هیرودیس دستور داد سر یحیی را جدا کرده و در طشت طلا پیش سالومه بردند، (اعلام قرآن ص ٦۹۵) بعضی گفته‌اند هیرودیا دختر زن هیرودیس بود، بعضی هم او را دختر برادرش دانسته‌اند (قصص‌الانبیاء ص ۳۲۰ و دربارهٔ یحیی ص ۳۱۳ ـ ۳۲۰).

۱۱/۱۰۰ : هِرَقل: هراکلیوس، امپراطور رم که پیامبر اکرم (ص) به او نامه نوشت، هراکلیوس اوّل امپراطور رم شرقی ولادتش حدود ۵۷۵ م. او با خسرو پرویز پادشاه ساسانی جنگ کرد (رک: ایران در زمان ساسانیان ص ۴٦۸ ـ ۴٦۹، نیز زندگانی محمد، ترجمهٔ پاینده ص ۵۳۱ ـ ۵۳۲).

۷/۱۰۱ : عقبهٔ حلوان: عَقَبَه (عربی) به معنی راه دشوار در کوه، این لفظ به عنوان اسم خاص بر بعضی جاها اطلاق شده است (دائرةالمعارف فارسی، ج ۲)

حَلْوان، رودخانه‌ای است که از تخت گرا و کوههای زاگرس فرود می‌آید و از سرپل و قصرشیرین گذشته وارد دیاله می‌شود (فرهنگ فارسی دکتر معین، اَعلام).

۹/۱۰۱ : حومه: اطراف، حومهٔ شام، اطراف و نواحی اطراف شام.

۲۰/۱۰۱ : فوقا: معرّب فوکاس (فرهنگ فارسی مُعین، اَعلام)، فوکاس امپراطور رم شرقی (٦۰۲ ـ ٦۱۰ م) بعد از شورش علیه ماوریکیوس و برکناری او بر سر کار آمد. خسروپرویز به خونخواهی ماوریکیوس به آسیای صغیر لشکر فرستاد و سپاه ایران در ٦۰۸ م به تنگهٔ بوسفور رسیده بودند، فوکاس به سبب سخت‌گیری

به پیروان مذهب وحدت طبیعت و یهودیان، در ایالات شرقی منفور بود، بدین جهت و هم بسبب ترس از ایرانیان از والی کارتاژ کمک خواست و او پسر خود هرقل را به یاریش فرستاد، اما او فوکاس را خلع کرد و به قتل رسانید و خود جانشین او شد (دائرة المعارف فارسی، ج ۲) بنابراین نوشتهٔ طبری که هرقل را پسر فوکاس دانسته درست نیست.

۴/۱۰۲: اگر سال وفات اسکندر را در نظر بگیریم یعنی ۳۲۳ ق. م. تا تولّد عیسی سیصد و بیست و سه سال می‌شود.

۷/۱۰۲: ولادت حضرت محمّد (ص) سال ۵۷۱ میلادی و بعثت آن حضرت سال ۶۱۰ میلادی بوده است.

۱۴/۱۰۲: مُعَدّبن عدنان: مُعَد فرزند عدنان و عدنان از اجداد پیامبر اکرم (ص) بودکه فصاحت تمام داشت و نسبت او را تا آدم ذکر کرده‌اند (لغت‌نامه) هم‌چنین عدنان از قبایلی است که انساب عرب بدان پیوندد، و مُعظم اهل حجاز بدان منسوب‌اند (لغت‌نامه) و بطون عدنان در حجاز، تهامه، نجد، عراق و یمن منتشر شدند.

۱۵/۱۰۲: اَنبار: شهرکی است خرّم و آباد در غرب بغداد، از شهرهای آباد دورهٔ ساسانی بود در ۶۳ کیلومتری غرب بغداد واقع است، ایرانیان آن را فیروز شاپور و یونانیان آنرا پریساپر می‌نامیدند. می‌گویند پادشاهان قدیم ایران، گندم و جو و کاه برای لشکریان در آنجا انبار می‌کردند، به این جهت انبار نام گرفت. این شهر محل استراحت خلفای عباسی بود (لغت‌نامه از مآخذ مختلف).

۲۱/۱۰۲: هَجَر: شهر معروف و مرکز بحرین است (فرهنگ فارسی مُعین، اَعلام) خرمای هجر در زیادی و خوبی از قدیم معروف بوده، به این جهت «خرما به هجر بردن» مثل شده است، سنائی گوید:

شعر ما پیشت چنان باشدکه از شهر حجاز

با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۳۵).

۲۱/۱۰۲ : اَلحَسا: الَاحسا، احسا ناحیه‌ای در مغرب خلیج فارس و مشرق شبه جزیرهٔ عربستان) اراضی آن شن‌زار است اما چون آب کافی دارد گندم و جو و میوه در آنجا به عمل می‌آید، بندر احسا، قطیف و مرکز تجارت است و در قدیم آنجا را هَجَر می‌گفته‌اند (فرهنگ فارسی دکتر معین، اَعلام).

۲۲/۱۰۲ : قَرامِطَه (پیروان حمدان بن قرمط): اسماعیلیه، باطنیه، هفت امامی، آنان که بعد از امام صادق (ع) اسماعیل را امام می‌دانند و به همان هفت امام بسنده می‌کنند. ناصرخسرو، بر این مذهب بود (رک: لغت‌نامه) و نیز (فرقهٔ اسماعیلیه، تألیف هاچسن ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، و ناصرخسرو و اسماعیلیان، تألیف آندره برتلس و مآخذ دیگر).

۱/۱۰۳ : حیّ قضاعه: قبیلهٔ قضاعه، بنی قضاعه، از قبایل معروف عرب که مالک و عمرو، دو پسر فهم بن تیم‌الله، پسر اسد، در این قبیله از دیگران مشهورترند.

۲/۱۰۳ : مالک بن زهیر: پسر عمرو، پسر فهم بن تیم‌الله، پسر اسد (ترجمهٔ تاریخ طبری، ج ۲ ص ۵۲۹).

۳/۱۰۳ : جذیمةالابرش: از ملوک مشهور عرب، که با گروه اَزْد به بحرین آمدند و با مالک و فهم هم‌پیمان شدند (ترجمهٔ طبری، ج ۲ ص ۵۲۹) و داستان جذیمه بازبّاء دختر عمروبن ظرب، و انتقام‌گیری دختر از جذیمه و فریب و نیرنگ قصیر فرد مورد اعتماد جذیمه، در کتب عرب معروف است و در همین تاریخ طبری هم به تفصیل آمده است (ترجمهٔ پاینده، ج ۲ ص ۵۲۶ ـ ۵۴۳).

۱۴/۱۰۳ : عاد و ثمود: رک : ۸/۳۸ و ۹.

۱۶/۱۰۳ : «اَلَم تَرَ...» رک: ۱۰/۳۸.

۲۲/۱۰۳ : نبطان: نبطیان، طبری، انباط و نبط و نبطان جمع نبط است (حاشیهٔ ۲ ص ۷۹۸ تاریخ بلعمی) نبطیان، دسته‌ای از اقوام عرب بودند که در حدود قرن ششم قبل از میلاد از بیابانهای عربستان به ناحیهٔ هلال خضیب روان شدند و در آنجا مملکتی بوجود آوردند که پای‌تخت آن پترا نام داشت و در سال ۱۰۵ میلادی

با فتح پترا به دست رومیان انقراض یافتند (فرهنگ فارسی مُعین، اَعلام).

۴/۱۰۴ : تُبّع مَلک یمن: نامش اسعد و کُنیه‌اش ابوکرب بود، و تبابعه جمع تُبّع است که ملوک یمن بودند و نسب آنان به حمیربن سبا می‌رسید، و چون حارث‌الراش خروج کرد اولاد حمیر بر سلطنت او اتّفاق کردند و تابع او شدند، و او به «تُبّع» ملقب گشت (فرهنگ فارسی دکتر معین، اَعلام).

۶/۱۰۴ : عَدَن: ناحیه‌ای در جنوب شرقی عربستان در ساحل خلیج عدن کنار باب‌المندب (فرهنگ فارسی مُعین، اَعلام).

۶/۱۰۴ : بنی‌لحیان | بنی ظبی | بنی کِلاب | بنی تمیم: از قبایل معروف عرب و ساکن عربستان و جاهای دیگر.

۷/۱۰۴ : اَحیا (جمع حَیّ): قبایل، طوایف.

۲/۱۰۵ : اصحاب الکهف: یاران غار، داستان اصحاب کهف در سورهٔ کهف (۱۸) از قرآن کریم آمده و هم‌چنان است که طبری شرح داده، آنها هفت تن بودند و سگی هم به دنبالشان بود، که از بیم پادشاهی کافر و ظالم به نام دقیانوس گریختند و به غاری پناه بردند و آنجا سیصد و نه سال در خواب بودند و پس از آن بیدار شدند و به شهر رفتند، و بقیهٔ داستان در ذیل همین عنوان در طبری آمده و ما هم آورده‌ایم.

نام هفت تن یاران غار، در تفسیرها مختلف است و در تفسیر ابوالفتوح رازی (تصحیح الهی قمشه‌ای ج ۶ ص ۳۹۲) چنین است: «مکسلمینا، محسلمینا، تملیخا، مرطسوس، نسوطوس، نیورس، بکرویس، بطینوس»

و در آیهٔ ۲۲ سورهٔ کهف آمده: «سَیَقولون ثَلاثَةٌ رابِعُهُم کَلْبُهُمْ و یقُولُونَ خَمْسَةٌ سادِسُهُمْ کَلْبُهُم رَجماً بِالغَیْبِ و یَقُولُونَ سَبْعَةٌ و ثامِنُهُمْ کَلْبُهَمْ...» و در ترجمهٔ تفسیر طبری (ج ۴ ص ۹۲۳) ذیل این آیه نوشته: «می‌گویند ترسایان که ایشان سه تن بودند و چهارم ایشان سگ ایشان و گویند عاقب و یارانش از یعقوبیان پنج تن بودند و ششم ایشان سگشان، گفتاری به اندیشه، ناپرسیده و نادیده گویند ملکائیان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگشان».

و بطور کلی همان هفت تن صحیح‌تر است و در اکثر مآخذ ذکر شده و در ادب فارسی نیز آمده چنانکه خاقانی گوید: «من آن هشتم هفت مردان کهفم ـ که بر سرنوشت جفا می‌گریزم».

۳/۱۰۵ : اَم حَسِبْتَ... : (آیهٔ ۹ سورهٔ کهف): «آیا گمان بردی که اصحاب کهف در قیم از نشانه‌های شگفت ما بودند».

۸/۱۰٦ : زمان دادن: مهلت دادن، فرصت دادن.

۱۰/۱۰٦ : اِنَّهُم فِتْيَةٌ... : «آنان جوانانی هستند که به پروردگار یکتا ایمان آوردند» (قسمتی از آیهٔ ۱۳، سورهٔ کهف).

۱۲/۱۰٦ : «قالوا سَمِعنا فَتیً... : «شنیدم از جوانی، ابراهیم نام داشت یاد می‌کرد به بدی بتها را» (آیهٔ ٦۰ سورهٔ ۲۱، انبیاء).

۱۹/۱۰۷ : بعث: انگیختن، اینجا زنده کردن پس از مرگ معنی می‌دهد.

۴/۱۰۸ : نماز پیشین: نماز ظهر.

۵/۱۰۸ : مکملینا: گفتیم که نام اصحاب کهف در کتب تاریخ و تفسیر متفاوت است و ممکن است این همان «مکسلمینا» باشد که طبق تفسیر ابوالفتوح رازی نوشتیم.

۱۲/۱۰۸ : زاد: توشه، ساز و برگ.

۱۳/۱۰۸ : یملیخا: در ضمن نامهایی که ذکر کردیم «تملیخا» آمده شاید همین نام باشد با تغییر.

۱۷/۱۰۸ : فراز آمدن: نزدیک شدن، فرود آمدن.

۱۸/۱۰۸ : ضرب: در اینجا زدن سکّه و نوع سکه و پول مقصود است.

۲۲/۱۰۸ : خبّاز: نانوا، نان‌پز، نان فروش.

۳/۱۰۹ : عَوّان (با تشدید): مأمور حکومت، مأمور وصول عوارض و مالیات و مطلق مأمور دولت.

۳/۱۰۹ : فراز رسیدن: نزدیک آمدن، سر رسیدن.

۱۴/۱۰۹ : **فراز شدن**: نزدیک رفتن، به سر جایی یا چیزی رفتن.

۲۰/۱۰۹ : **هول**: ترس، بیم.

۲۲/۱۰۹ : **مَزَگت**: عبادتگاه، صومعه.

۳/۱۱۱ : **سال تأسیس سلسلهٔ ساسانی به دست اردشیر بابکان ۲۲۶ میلادی** بود، و بابکان یعنی پسر بابک (با الف و نون نسبت فرزندی). اردشیر در سال ۲۲۴ میلادی بر اردوان پنجم آخرین پادشاه، اشکانی غلبه کرد و در ۲۲۶ میلادی سلسلهٔ ساسانی را بنیان نهاد و در سال ۲۴۱ میلادی درگذشت (ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستن سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، لغت‌نامه).

۴/۱۱۱ : این نسب اردشیر درست نیست و در سطور بعد ذکر خواهیم کرد.

۴/۱۱۱ : **اصطخر**: استخر، استرخ، شهر معروف فارس است (حدودالعالم، تصحیح دکتر ستوده، ص ۱۳۱).

۹/۱۱۱ : **روستای خیرو**: به احتمال قوی «خیر» است که در حدودالعالم (ص ۱۳۵) ضمن روستاهای فارس نوشته: «خیر، کردیان، دو شهرک‌اند آبادان و باکشت و برزبسیار از پسا (فسا)».

۱۰/۱۱۱ : **طیروده**: در حدودالعالم و مآخذ دیگر پیدا نشد، شاید «خیرودِه» باشد از «خیرو» در چاپ دکتر مشکور (ص ۸۲): «طیرورِه».

۱۱/۱۱۱ : **ساسان**: جد اردشیر، پدر بابک، از دودمان نجبا بود با زنی از خانوادهٔ بازرنگی که نامش ظاهراً «دینگ» بود، ساسان در معبد آناهید (ناهید) ریاست داشت و پس از او بابک جانشین او شد، و از رابطهٔ خود با بازرنگی‌ها استفاده کرد و فرزندش اردشیر را در دارابگرد به مقام عالی نظامی ارگْبَدْ رسانید.

اردشیر در سال ۲۱۳ میلادی چندتن از حاکمان و امرای پارس را مغلوب کرد، بابک هم بر گوچیهرشاه شورید و مکان او را که به کاخ سفید معروف بود به تصرف آورد (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۰۶).

۱۳/۱۱۱ : **آتش‌خانه**: آتشکده و این جا، مَعبد مناسب است (معبد ناهید).

۱۳/۱۱۱ : آناهید: آناهیتا، ناآلوده، در اوستا مرکب از «آن» علامت نفی و «اَهیته» به معنی آلوده، در اوستا، صفت فرشته‌ای است مؤنث که نگهبان آب است و «ناهید» مخفف آن است.

بعدها ناهید با زهره ستارهٔ زیبا در نظر رومیان (وِنوس) یکی دانسته شد (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین). ناهید یا زهره بصورت زنی درآمد که دو فرشتهٔ هاروت و ماروت را فریفت و آنان گناه کردند و به زمین آمدند و در چاه بابل محبوس ماندند و این داستان در قرآن کریم (آیهٔ ۹٦ سورهٔ بقره) آمده است (رک: ستارهٔ ناهید تألیف دکتر معین) و راجع به ناهید مادر مهر و روایات باستانی دیگر (رک: جُستار دربارهٔ مهر و ناهید، تألیف محمد مقدّم، دفتر نخست، ص ۲۹ ـ ۵۵).

زهره دومین سیاره از منظومهٔ شمسی است که در فلک سوم قرار دارد و بسیار درخشان است. داستان زهره (ناهید) با دو فرشته، با ونوس و آدونیس مانند است و ترجمهٔ این داستان الهام‌بخش ایرج میرزا در تصنیف «زهره و منوچهر» بوده است (رک: تعلیقات دیوان ایرج تصحیح دکتر محجوب).

اما معابد ناهید در نقاط مختلف ایران وجود داشته که غالباً از بین رفته و آثار بعضی مانده و کشف شده است.

۱۴/۱۱۱ : جَلَد: چابک، تیز و تند.

۱۴/۱۱۱ : مولَع: حریص، آزمند.

۱/۱۱۲ : رامبهشت از نسل بازرنجیان: این نام را پیش از این آوردیم که در کتاب ایران در زمان ساسانیان «دینگ» آمده است. در چاپ دکتر مشکور (ص ۸۲) : «مشهب».

۱/۱۱۲ : بازرنجیان: بازرنگیان، جمع بازرنگ (وازرنگ) که عنوان امرای پارس بوده (ایران در زمان ساسانیان: ص ۱۰٦ حاشیهٔ ۲).

۳/۱۱۲ : بَدَست: وَجَب، یک بدست، یک وجب.

۷/۱۱۲ : جوزهر: این همان گوچیهر است که بابک او را از میان برد و جای

او را گرفت، گوزَهر.

۸/۱۱۲ : خُصی: خواجه، اَخته.

۸/۱۱۲ : تیری: این نام در نسخه بدلها به صورت: «ببری» و «پیری» آمده (حاشیهٔ ۳، ص ۸۷۶ بلعمی، در چاپ دکتر مشکور (ص ۸۲): «بیری».

۸/۱۱۲ : او را مهتری داراب‌گرد داده بود: در اصل عربی چنین است: «تیری، قد صَیَّره ارجبذا بدارابجرد (طبری ص ۴۷۷، حاشیهٔ ۴ ص ۸۷۹ بلعمی متن ما، حاشیهٔ ۸ ص ۸۲ چاپ دکتر مشکور). در ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده (ج ۲ ص ۵۸۱) نیز چنین است: «تیری نام که او را ارگبد دارابگرد کرده بود» و «ارگبذ» از مناصب عالی دورهٔ ساسانی بوده و بلعمی ندانسته آن را «مهتری» ترجمه کرده است.

۱۳/۱۱۲ : سجلّی نوشت: سندی نوشت، صورت مجلسی نوشت، سندی تنظیم کرد.

۱۶/۱۱۲ : یک شب اردشیر به خواب دید... : داستان اردشیر در این کتاب مخالف کارنامهٔ اردشیر بابکان است که مأخذ شاهنامه بوده، در کارنامه گوید: «بابک بخواب دید که ساسان (شبان بابک) بر پیل سپید آراسته نشسته و آتش فرنبغ و آتش برزین مهر و آتش گشسب به وی نماز می‌برند» و روایت (طبری) با اطلاعات خارجی بیشتر وفق می‌دهد تا روایت کار نامک (حاشیهٔ ۱ ص ۸۷۷ بلعمی، تصحیح بهار، متن ما).

و در شاهنامه چنین آمده است:

شبی خفته بُد بابک زودیاب — چنان دید روشن روانش به خواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست — گرفته یکی تیغ هندی به دست
هر آنکس که آمد بَرِ او فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت — همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش‌پرست — سه آتش فروزان ببردی به دست
چو آذرگشسب و چو خرّاد و مهر — فروزان چو بهرام و ناهید و مهر

همه پیش ساسان فروزان بُدی / به هر آتشی عود سوزان بُدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد...

(شاهنامه، چاپ دبیرسیاقی، ج ۴ ص ۱۶۸۸).

۱۲/۱۱۳ : سام بن زحفر: در عربی: «ابرسام بن رجفر (حاشیه: ابرسام برزجفر مدار) (ص ۸۷۸ بلعمی حاشیهٔ ۳) نام این شخص «ابرسام» و سمت او «وزرگ فرمدار» صدراعظم بود. اما در کتاب کریستن سن (ترجمه ص ۱۳۴) نوشته عنوان دیگر وزیر «دراندرزبَد» بود که به معنی مستشار دربار است و از جمله کسانی که به این مقام رسیده‌اند نام ابرسام در زمان اردشیر اول و... بر ما معلوم است.

اما وزیر بزرگ همان «وزرگ فرمدار» بوده که «برزجفر مدار» که باقی مانده و صورتی از آن است.

نُلدِکه نوشته مردی را به نام ابرسام بزرگ فرمدار خود کرد (ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان، ترجمهٔ دکتر زریاب ص ۴۴).

۱۲/۱۱۳ : ماهان: کریستن سن نوشته (ترجمه ص ۱۳۹) «رئیس همهٔ موبدان، موبدان موبَد بود، اولین دفعه که ما نام چنین صاحب مقامی را می‌شنویم، آنجایی است که اردشیر شخصی را که ظاهراً «ماهداذ» نام داشته، به مقام موبدان موبدی نصب کرده است».

۱۵/۱۱۳ : بلاش (ولخش): بلاش پنجم برادر اردوان پنجم، فرزندان بلاش چهارم، اشک بیست و هفتم، بنابراین بلاش اشک بیست و هشتم و اردوان اشک بیست و نهم بود که با قتل و براندازی او بوسیلهٔ اردشیر بابکان در ۲۲۴ م، سلسلهٔ اشکانی انقراض یافت (تاریخ ایران باستان، ج ۳ ص ۲۵۲۹ ـ ۲۵۳۳) نیز (ایران در زمان ساسانیان) بلاش شاه کرمان بود که از اردشیر شکست خورد.

۱۹/۱۱۳ : اردوان البهلوی: همان اردوان پنجم است که از اردشیر شکست خورد و به دست او کشته شد، پس اردشیر با دختر او ازدواج کرد و شاهپور از او به دنیا آمد، اما در کارنامهٔ اردشیر بابکان و نیز در شاهنامه آمده که اردشیر در دربار

اشکانی، تربیت یافته و با دختر اردوان گریخته و محرمانه ازدواج کرده است و پس از چندی شاهپور به دنیا آمده. (نیز تاریخ بلعمی، ص ۸۸۸ ـ ۸۸۹).

راجع به پنهان ماندن شاپور و سپردن مادر او به مردی سالخورده و آشکار شدنش رک: ایران در زمان ساسانیان و نیز ترجمهٔ نولدکه، ص ۷۶ ـ ۷۷.

ضمناً خود اردشیر هم برادری داشت، به نام شاهپور که بعد از بابک میان آن دو جنگ درگرفت و شاهپور ناگهانی وفات یافت و برادران دیگر تخت و تاج را تسلیم اردشیر کردند. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۰۷).

۲۲/۱۱۳ : **اردشیر خورّه**: اردشیر در شهر گور (فیروزآباد) که جنوبی‌تر از استخر و دارای باغها و گلستان‌ها بود، مقام می‌کرد و آنجا را «اردشیر خورّه» یا «خراردشیر» نامید، در جوانی قصری در این مکان ساخته بود که آثار ویرانه‌هایش هنوز پدیدار است (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۱۴).

۷/۱۱۴ : **ازینه**: هزینه.

۹/۱۱۴ : **ابرسام**: ظاهراً همان است که به وزارت رسید و پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم. رک: ۱۲/۱۱۳.

۱۱/۱۱۴ : **شاد شاپور**: اردشیر بعد از آنکه شاذ شاهپور شهریار اصفهان را مغلوب و هلاک کرد رو به جانب اهواز نهاد و شهریار آنجا را کاملاً مغلوب و کشور او را به قلمرو خود ملحق نمود. اردوان پادشاه اهواز را فرمان داد که به جنگ اردشیر شتافته او را مغلولاً به تیسفون فرستد، اردشیر مهلت نداد... (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۰۷).

۱۵/۱۱۴ : **رام هرمز**: شهر معروف در خوزستان، اصل آن «رام اردشیر هرمز» بوده، و یاقوت حُموی نوشته که در زمان او «رامُز» نامیده می‌شده (یشت‌ها، تألیف پورداود، ج ۱ ص ۴۱) نیز (نزهة‌القلوب، تألیف حمدالله مستوفی، چاپ دکتر دبیرسیاقی، ص ۱۳۳).

۱۵/۱۱۴ : **سوق الاهواز**: (بازار اهواز) در کتاب ایران در زمان ساسانیان (ص

۲۵۲) نوشته که هرمزد اول (۲۷۲ ـ ۲۷۳ م) پسر شاهپور اول، پیش از سلطنت هرمزد اردشیر نام داشت و بانی شهر هرمزد اردشیر در خوزستان است که بعدها تاریان آن را «سوق‌الاهواز» نامیدند.

جایی دیگر (ص ۸۸۴) از شهرهایی که اردشیر بنا کرده نام می‌برد و می‌نویسد: «بناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمزاردشیر و آن را امروز سوق الاهواز خوانند».

۱۹/۱۱۴ : داربُنداد: نسخه بدل «داد بُنداد» و ظاهراً همان است که کریستن سن «داد بُنداذ» ذکر کرده و نوشته است که شاهپور پسر اردشیر اول، داد بُنداذ» منشی آخرین پادشاه اشکانی را به دست خود هلاک کرد، زیرا که از جانب پادشاه خود نامهٔ اهانت‌آمیز به اردشیر نوشته بود، (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۵ با اشاره به کارنامک اردشیر در حاشیه).

۲۲/۱۴۴ : دینَوَر: دهستانی در بخش صحنهٔ کرمانشاهان، کنار رود دینور، دینور در قدیم از اعمال جبل محسوب می‌شد (معجم‌البلدان ـ فرهنگ فارسی دکتر معین ج ۵ اَعلام).

۱/۱۱۵ : موصل: شهری در شام.

۴/۱۱۵ : به اردشیر: (و یه اردشیر، وه اردشیر) وه اردشیر یا سلوکیهٔ، جدید شهری بود که اردشیر بجای سلوکیهٔ عتیق که در سنهٔ ۱٦۵ م. به دست آویدیوس کاسیوس سردار رُمی ویران شد، بنا نهاد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۱۵).

۱۱/۱۱۵ : اردشیر خورّه: رک: ۲۲/۱۱۳.

۱۱/۱۱۵ : رام اردشیر: شهر دیگری در پارس از بناهای اردشیر (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۱٦).

۱۱/۱۱۵ : ریواردشیر: شهری در پارس از بناهای اردشیر (همان کتاب و همان صفحه).

۱۳/۱۱۵ : هرمز اردشیر و سوق‌الاهواز: رک: ۱۵/۱۱۴.

۱۴/۱۱۵ : ایساباد اردشیر: در نسخه بدل بلعمی (حاشیهٔ ۲ ص ۸۸۵): «ایسارباد اردشیر» عربی: «استاباد اردشیر» اما در کتاب ایران در زمان ساسانیان (ص ۱۱۶) «استرآباد اردشیر بجای شهر باستانی مِیِسن (کرخای میشان) ذکر شده است. در چاپ دکتر مشکور (ص ۸۸): «ایسارآباد اردشیر» ضبط است باکرخ میسان در ترجمهٔ نلدکه (ص ۴۸) اَسْتَر آباد اردشیر یعنی کرخ میشان در بحرین.

۱۵/۱۱۵ : فسا اردشیر: مدینةالخط که در متن عربی هم آمده، غیر از فسا شهری در فارس است. ترجمهٔ نلدکه (ص ۴۸): پسا اردشیر شهر خط.

۱۶/۱۱۵ : بوذاردشیر: در چاپ دکتر مشکور (ص ۸۸): «بورادشیر» و «جده» آمده که درست به نظر نمی‌آید.

۱۷/۱۱۵ : در متن عربی «خرّه» آمده و یاقوت گوید: شهرکی است قرب اربل به سرزمین موصل (حاشیهٔ ۴ ص ۸۸۵ بلعمی).

۱۸/۱۱۵ : عمروبن عدی پادشاه حیره از مانویان حمایت می‌کرد (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۲۵).

۱/۱۱۶ : شاپور دوم: هفتاد سال از ۳۰۹ یا ۳۱۰ تا ۳۷۹ م سلطنت کرد، در کودکی او مادرش باکمک بزرگان دولت سلطنت می‌کرد. شاپور دوم فرزند هرمزد بود.

مصنّفان عرب لقب شاپور را ذوالاکتاف نوشته‌اند یعنی صاحب شانه‌ها، نلدکه آن را به معنی چهارشانه می‌داند، اما حمزهٔ اصفهانی و بعضی دیگر او را هوبه شنبا به معنی سوراخ‌کنندهٔ شانه‌ها لقب داده‌اند که نلدکه آن را مجعول می‌داند اما کریستن سن آن راکلمهٔ پهلوی و درست می‌داند و نوعی مجازات بوده است (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۶۱ حاشیهٔ ۲) و نیز ترجمهٔ کتاب نلدکه (ص ۱۱۶).

۷/۱۱۶ : اولاد عبدالقیس... : در کتاب ایرانیان و اعراب در زمان ساسانیان، تألیف نلدکه ترجمهٔ دکتر عباس زریاب (ص ۱۰۷) نوشته: «از سرزمین عبدالقیس و بحرین و کاظمه، از راه دریا، روی آوردند و به ریشهر و سواحل اردشیر خرّه و دیگر

سواحل ایران رسیدند».

عبدالقیس قبیلهٔ بزرگی است در عربستان، شمال شرقی، کاظمه در سواحل عربستان است (همان کتاب، تعلیقات فصل سوم، ص ۱۲۹).

۱۱/۱۱۶ : این داستان هوشیاری شاپور را همهٔ مورخان نقل کرده‌اند.

۸/۱۱۷ : **بیران**: ویران.

۱۰/۱۱۷ : **بازِ شهر خویش شود**: به سوی شهر خود رود، به شهر خود باز گردد.

۱/۱۱۸ : **زنده ممایند**: زنده مگذارید.

۲/۱۱۸ : **دست فرا خواسته مکنید**: دست به مال نزنید، به مال دست دراز نکنید.

۴/۱۱۸ : **هَجَر**: رک: ۲۱/۱۰۲.

۶/۱۱۸ : **یثرب**: مدینه.

۷/۱۱۸ : **بنی تغلب**: فرزندان تغلب، از قبایل عرب.

۸/۱۱۸ : **بنی تمیم**: فرزندان تمیم، از قبایل عرب.

۸/۱۱۸ : **بکربن وائل**: از قبایل معروف عرب. در کرمان بکراُبان نامیده می‌شوند (ایرانیان و اعراب در زمان ساسانیان، تألیف نلدکه، ترجمهٔ عباس زریاب، ص ۱۱۱).

۹/۱۱۸ : **بزرج شاپور**: بزرگ شاپور در اهواز (همان کتاب ص ۱۱۱).

۱۰/۱۱۸ : **ایرانخوره شاپور**: در تاریخ ایران در زمان ساسانیان (تألیف کریستن سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، ص ۲۸۷) نوشته: «شاهپور، پس از آنکه شهر باستانی شوش را خراب کرد، بعلت طغیان، مردم آن را به قتل رسانید، مجدداً آن را به اسم ایران‌خوره شاهپور بنا نمود» و این با قول طبری مخالف است، چون او می‌نویسد که شهری هم به نام شوش بنا کرد. در کتاب نلدکه (ص ۱۱۲) نوشته عرب نام ایران‌خره شاپور را کوتاه کردند و «شوش» نامیدند، ایران خوره شاپور به سریانی

«کرخ» است، و جسد دانیال نبی در شهر شوش مدفون است.

در همین کتاب جای دیگر (ص ۱۳۸) نوشته است که فرخ شاهپور، موبد ایران خوره شاهپور بود.

۱۳/۱۱۸ : اولیانوس: یولیانوس در کتاب نلدکه (ص ۱۱۲): لُلیانوس، قیصر روم به مخالفت دین عیسی برخاست و از این رو او را مرتّد (آپستاتا Apostata) لقب داده‌اند (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۶۱) و در ص ۲۶۴ نوشته: «یولیانوس در جنگ به سال ۳۶۳ م کشته شد، جانشین او یویانوس لشکر روم را از سرحد بازگرداند و به زودی صلحی به مدت سی سال بین طرفین منعقد گشت» در نلدکه (ص ۱۱۲) «یووینیانوس» است.

۲۲/۱۱۸ : یوسالوس: که در صفحهٔ بعد هم نامش آمده، ظاهراً همان یویانوس است که کریستن سن نام برده است.

۳/۱۲۰ : خاصگیان (جمع خاصگی): خاصان، اطرافیان مخصوص و ویژه.

۲۱/۱۲۰ : نصیبین: حرّان و نصیبین در گذشته مهم‌ترین قلاع بین‌النهرین بودند (کتاب نلدکه، ص ۹۱ تعلیقات فصل دوم).

۱۰/۱۲۱ : تنها، با جامهٔ درویشان: ناشناس رفتن شاهان به سپاه دشمن در قدیم معمول بوده است، در افسانهٔ اسکندر این کار را به او نیز نسبت می‌دهند و فردوسی نقل کرده (نلدکه، ترجمهٔ عباس زریاب، ص ۱۳۶ تعلیقات فصل سوم).

۱۲/۱۲۱ : سور: جشن و شادی.

۱۹/۱۲۱ : شارسان: شارستان، شهرستان، شهرآباد و بزرگ با آبادیهای اطراف آن که رَبَض می‌نامیدند.

۱/۱۲۳ : یزدجردالاثیم: یزدگرد گناهکار، بزه‌کار پدر بهرام گور. بهرام (وَهرام) پنجم معروف به بهرام گور (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۹۴ تا ۳۰۹ و صفحات دیگر). شرح حال و زندگانی بهرام و پرورش او در حیره نزد نعمان بن منذر، و کیفیت به پادشاهی رسیدن او در شاهنامه آمده و نظامی گنجوی همه را در

مثنوی معروف «بهرام‌نامه» یا «هفت پیکر» (هفت گنبد) به نظم درآورده است.

دربارهٔ پرورش بهرام در حیره و ساختن قصرهای خورنق و سدیر برای او، به کتاب حیره در زمان ساسانیان، تألیف خدا مراد مرادیان مراجعه شود.

۷/۱۲۴ به بعد: معمار و سازندهٔ خورنق، مردی به نام سنمار بود که چگونگی پاداش او هم در عرب مثل شده و می‌گویند «جَزانی جَزاء سِنِّمار» پاداش داد مرا پاداش سنمار، چون سنمار گفت بهتر از این قصری می‌توانستم بسازم، و نعمان گفت چرا نساختی، پس دستور داد او را از بام قصر به زیر انداختند.

۴/۱۲۵: معنی شعر: «پاداش داد مرا، پاداش دهد او را به بدترین پاداش، مانند جزاء سِنِّمار، در حالی که هیچگونه گناهی نداشت، و ابیات این قصیده ده بیت است (ص ۹۲۶ ـ ۹۲۸ بلعمی).

۵/۱۲۵: نُعمان: نعمان اوّل یا نعمان اکبر (۴۰۳ ـ ۴۳۱ م) پسر امرؤالقیس دوم، مربّی بهرام گور و سازندهٔ قصر خورنق برای بهرام و این نعمان را نباید با نعمان بن منذربن امرؤالقیس اللخمی، مکنّی به ابوقابوس اشتباه کرد که تا زمان خسروپرویز، سلطنت داشت و خسروپرویز بر او خشم گرفت و گفته‌اند خسرو او را زیر پای پیل افکند و هلاک کرد و خاقانی هم در قصیدهٔ ایوان مدائن به آن اشاره کرد. (دیوان، تصحیح دکتر سجادی ص ۳۵۹).

راجع به نعمان (رک: لغت‌نامه، نیز رک: کشور حیره در دورهٔ ساسانیان تألیف دکتر مراد مرادیان».

۹/۱۲۶: اَشقَر: سرخ رنگ.

۱/۱۲۷: جَهازی تمام بساخت: اسباب و سلاح و تجهیزات کامل فراهم کرد.

۱۱/۱۲۷: بر آن بیستادند: بر آن پافشاری کردند و ثابت قدم شدند.

۲۱/۱۲۷: طلایگان (جمع فارسی طلایه مأخوذ از طلیعه): پیشروان و جلوداران سپاه.

۴/۱۲۸: جوانوی: دبیر یزدگرد، جوانوی کلمهٔ محبت‌آمیز برای جوانمرد و

یا جوانشیر بوده است اسامی مختوم به ویه، ووی، آن را «وَیه» می‌خوانند، به احتمال قوی این جزء برای تصغیر دال بر محبت و عطوفت اضافه می‌شده است و در کلمات مرکب جانشین جزء ثانی کلمه می‌شده. (تعلیقات نلدکه بر طبری، ایرانیان و اعراب در دورهٔ ساسانیان، ترجمهٔ عباس زریاب، ص ۱۸٦).

۲۲/۱۲۸ : **عَمّان** (جمع فارسی عمّ): عموها.

۹/۱۲۹ : **فراز شود**: نزدیک شود، نزدیک رود.

۱۵/۱۲۹ : **بدسگالش** (اسم مصدر): اندیشه، رای زنی.

۱۹/۱۲۹ : نلدکه نام شیربان که دو شیر درنده را آورد «سهبد بِستامْ» ذکر کرده (ترجمهٔ کتاب نلدکه، ص ۱٦۲).

۴/۱۳۰ : **فراز آمد**: نزدیک آمد.

۲/۱۳۱ : **نرسی**: نرسه، فرزند یزدگرد که از زوجهٔ یهودی او بوده، احتمال می‌رود که در زمان فوت پدر صغیر بوده زیرا وهرام (بهرام) هم در آن تاریخ بیش از بیست سال نداشته است (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۹۸).

۲/۱۳۱ : **بر سپاه خلیفت کرد**: جانشین خود کرد بر سپاه، بجای خود نرسی را فرماندهٔ سپاه کرد.

۱٦/۱۳۱ : **مهرنرسی**: مهرنرسه، وزیر یزدگرد، نام پدرش بُرازه، او را با چهل هزار جنگجو به سرزمین رومیان فرستاد و او را فرمود تا پیش مهتر ایشان رود و با او دربارهٔ خراج گفت‌وگو کنند (ص ۱۷۱ کتاب نلدکه) و در تعلیقات (ص ۱۹۴) نوشته: «نام پدرش همانگونه که نوشته‌ام تلفظ می‌شده و ارتباط آن با شهر برازگون (شکل قدیم‌تر بُرازگان، و نیز ارتباط با رود «برازه» معلوم می‌شود».

۲۰/۱۳۲ : **زراوندداذ**: در کتاب ایران در زمان ساسانیان (ترجمه، ص ۱۳۷، حاشیهٔ ۱): زروان داد پسر مهرنرسه (از خاندان سپندیاذ) به مقام هیربدان هیربد رسید.

مهرنرسی نسبت به آیین زردشتی تعصب داشت و با عیسویان کینه می‌ورزید. در نواحی اردشیر خوره قصور زیاد بنا کرد، که بنام «مهرنارسیان» موسوم شد و در

نزدیکی مولدش «آبروان» در ناحیهٔ اردشیر خوره، چهار قریه با آتشگاه ساخت، یکی را برای خود، و سه دیگر برای سه پسرش زرونداذ و ماه گشنسپ و کاردار. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۰۲) و ماه جشنس در طبری همان ماه گشنسب است و کاردار همان سمنکان است. رک: ۱/۱۳۳.

۱/۱۳۳ : و استریوشان سلّار: رئیس طبقهٔ چهارم از طبقات دورهٔ ساسانی بود که واستریوش بذ یاهتخشبذ می‌گفتند. و او رئیس مالیات ارضی بود و لفظاً به معنی رئیس کشاورزان است، وصول باج شخصی هم به عهدهٔ او بود... (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۱۹ و ۱۴۳).

۳/۱۳۳ : رتشطوان سلّار: ارتیشتاران سالار، فرمانده کل سپاه (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۵۲).

۷/۱۳۳ به بعد: در کتاب نلدکه (ترجمهٔ عباس زریاب، ص ۱٦۷) نوشته: «بهرام در پایان پادشاهی‌اش برای شکار به ماه (ماد) رفت، روزی برای شکار سوار شد و به دنبال گوری بتاخت و در آن میان به چاهی افتاد و در آن غرق شد... (نیز همان کتاب، تعلیقات ص ۱۹۲) بقیه مطابق طبری.

۱/۱۳۴ : قباد: کواذ، فرزند پیروز، در ۴۸۴ میلادی به سلطنت رسید، مهم‌ترین حادثهٔ زمان او ظهور مزدک و مزدکیان بود که قباد ابتدا به آنان گروید و پیرو مزدک شد، پس بزرگان و اشراف و موبدان زردشتی او را از سلطنت برداشتند و مجدداً در سال ۴۸۸ یا ۴۹۹ به سلطنت رسید و در سال ۵۳۱ میلادی درگذشت و خسرو فرزند خود را جانشین خویش تعیین کرد و او خسرو انوشروان خسرو اول ساسانی بود. قباد در سال ۵۲۸ یا ۵۲۹ مزدکیان را قلع و قمع کرد و خسرو انوشروان هم بکلّی آنان را از میان برد (رک: ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۳۹ ـ ۳۸٦).

۱/۱۳۵ : رَز: مطلق به معنی باغ، و مخصوصاً باغ انگور و رزبان، باغبان است (برهان، متن و حاشیه).

۲/۱۳۶ : قتل قباد به دست عرب به کلّی باطل و بی‌معنی است، نلدکه هم در تعلیقات کتاب خود (ایرانیان و اعراب در زمان ساسانیان، ترجمهٔ عباس زریاب، ص ۲۵۰) می‌نویسد: «کشته شدن یکی از پادشاهان ایران در قلب مملکت خود به دست حمیری‌ها چنان دروغ گستاخانه‌ای است که لازم نیست بپرسید چرا قباد را از این میان نام برده‌اند، ابن‌الاثیر بی‌معنی بودن داستان را از نظر مضمون و از نظر تاریخ گوشزد کرده است، و طبری را سخت سرزنش می‌کند که چرا چنین مطالبی را بی‌هیچ تذکری نقل می‌کند».

۲۲/۱۳۷ : در کتاب نلدکه (ص ۲۲۰) چنین است: «تُبَّع سپاه خود را گرد کرد و روی به راه نهاد تا در حیره فرود آمد، چون به نزدیک فرات رسید پشه‌ها او را آزار رسانیدند، از این روی حارث بفرمود تا برای او نهری از فرات تا نجف بکندند و این همان نهر حیره است، تُبَّع آنجا فرود آمد و پسر برادر خود شمر بالدار (ذوالجناح) را به مقابل کراذ فرستاد، شمر با کواد جنگید و او را ناگزیر ساخت که تا ری بگریزد، پس از آن او را در آنجا بگرفت و بکشت» و پیش از این گفتیم که قتل قباد به دست حمیریان دروغ و نادرست است.

۱۱/۱۳۸ : سمر: همان شمر است که نام برده شد.

۱۲/۱۳۸ : تسمیةُ البُلدان: نام‌گذاری شهرها.

۱۴۰ / ـ: خسرو انوشروان، پادشاه معروف ساسانی که فرزند کوچک قباد بود و به علّت عقل و کفایت به جانشینی پدر انتخاب شد و چهل و هشت سال سلطنت کرد (۵۳۱ ـ ۵۷۹ میلادی) دورهٔ سلطنت او از دوره‌های درخشان و با اهمیت دوران ساسانی است، ساختن کاخ کسری، ایوان مدائن را به او نسبت می‌دهند (رک: فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی، تألیف دکتر ضیاءالدین سجادی) و راجع به انوشروان (رک: ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۸۷ به بعد و کتاب نلدکه ص ۲۵۱ به بعد).

۱۲/۱۴۰ : وُلِدْتُ فی زَمَنِ مَلِکِ العادل: زاده شدم در زمان پادشاه دادگر.

۴/۱۴۱ : انطاکیه: «... پس بفرمود تا از شهر انطاکیه نقشه‌ای به مساحت

درست آن با شماره خانه‌ها و راهها و هرچه در آن بود بردارند و از روی آن در نزدیک مدائن شهری بسازند، بدینگونه شهر معروف به رومیه از روی انطاکیه ساخته شد...» (نلدکه، ترجمه، ص ۲۵۸) و در ص ۳۱۴ در تعلیقات نوشته: «در سال ۵۴۰ میلادی به انطاکیه تاخت و تقریباً دهمین سال سلطنت او بود، و در ژوئن سال ۵۴۰ میلادی به تصرّف خسرو درآمد.» و ص ۳۱۵ : این شهر ظاهراً به عربی رومیه و به فارسی دو مکان نامیده می‌شده است... نام رسمی آن گویا چنین بوده است: «وَه اَنتیوخ خسرو»... نویسندگان عربی با کم و بیش تصحیح «به از اندیوخسرو و یا وَه جندیوخسرو می‌نویسند».

۹/۱۴۱ : **شهر هرقل**: شهر هرکلئا (هرقل) (نلدکه ص ۲۵۸) و در ص ۳۱۵ تعلیقات: «هرکِلئا در جنگ آخر یوستینین دوم به تصرف خسرو درآمد.

۱۶/۱۴۱ : **هیاطله**: هِفتالان، در بُندهشن، به ارمنی هیپتال، فارسی هیتل، عربی هیطل Haital چند سکه از هفتالیان را می‌شناسیم که روی آن خطوط کوشانی که از الفبای یونانی مشتق است، منقوش است... (ص ۳۱۶ تاریخ کریستن سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، حاشیهٔ ۲) و در حاشیهٔ (۳): بنابرقول مارکوارت چتونیان ابتدا «هون سفید» خوانده می‌شدند و این عنوان بعد به هفتالان اطلاق می‌شده است.

هفتالیان از ایالت کانسوی چین آمده بودند به نواخی تخارستان. این قوم را حقیقةً نمی‌توان از اقوام هون شمرد. از حیث سفیدی پوست و زندگی مدنی باهون‌ها اختلاف داشته‌اند (ص ۳۱۶ متن).

۵/۱۴۲ : **منذربن ماءالسماء**: «پدرش نماند و مادرش را ماءالسماء نام بود و او را به مادر باز خواندندی» (حاشیهٔ ۶ ص ۱۵۴، تاریخ بلعمی چاپ دکتر مشکور).

۶/۱۴۲ : **اَکاسره**: کسریٰ‌ها، خسروان، اکاسره جمع عربی کسری است.

۵/۱۴۳ : **ابرهة الاشرم‌الحبشی**: ابرهةبن صباح، مُکنّیٰ به ابی یکسوم و ملقب به اشرم، و صاحب‌الفیل، ذکرش در قرآن آمده است سورهٔ فیل، «اَلَم تَرَ کیف فعل ربک باصحاب الفیل» (رک: اعلام قرآن، تألیف دکتر خزائلی، ص ۱۳۸ ـ ۱۴۴).

او قصد خراب کردن خانهٔ کعبه کرد، خدای تعالی او و سپاهش را با حجارهٔ سجّیل که طیرابابیل فرو باریدند، هلاک فرمود «اَلَم یجعَلْ کیدهم فی تضلیل، وَ اَرسَلَ علیهم طیراً ابابیل. ترمیهم، بحجارةً من سجیل. فجعَلَهم کَعَصْفٍ مأکول» (سورهٔ فیل ۱۰۵).

دربارهٔ ابرهه و اصحاب الفیل (رک: تفسیر ابوالفتوح رازی به تصحیح الهی قمشه‌ای ج ۱۰) و شرح آن در ترجمهٔ تفسیر طبری (مجلد هفتم تصحیح حبیب یغمائی) و در کتاب نلدکه ترجمهٔ دکتر عباس زریاب ص ۲۰۴، ۳۰۱) ابرهه از نجاشی فیل مخصوص او «محمود» را که به بزرگی و تنومندی او نبود، خواست و نجاشی فرستاد و خود ابرهه بر آن نشست... (نلدکه ص ۲۹۹).

حملهٔ ابرهه به مکّه عام‌الفیل سال ۵۷۰ میلادی روی داد، ولادت پیامبر اکرم (ص) همان سال و پنجاه روز بعد از آن.

۱/۱۴۴ : سِیف ذی یزن: از ملوک معروف عرب، در یمن، نام او را معدیکرب ذکر کرده‌اند، هنگامی که حبشی‌ها بر یمن حمله کردند، او به وسیلهٔ نعمان ابن منذر از شاه ایران کمک خواست و بر کشور خود تسلط یافت و بیست و پنجسال حکومت کرد و در سال ۵۰ قبل از هجرت به قتل رسید (رک: لغت‌نامه، فرهنگ دکتر معین اَعلام و مآخذ دیگر).

۱۳/۱۴۴ : وَهْرَز: وهریز، پس از تسخیر یمن از طرف کسریٰ، به حکومت آنجا منصوب شد، و او یکی از اسواران بود، وهریز در سال ۵۷۰ م حبشیان را از یمن خارج کرد و حاکم آنجا شد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۹۲).

پس از مرگ وهرز خسرو، حکومت آنجا را به یکی از سواران موسوم به «زین» یا «وین» داد و هرمزد چهارم او را معزول کرد و به جایش مروزان نامی را تعیین کرد، پسر مروزان، خورّه خسرو با اجازهٔ کسرای دوم جانشین پدر شد، و سلسلهٔ حکمرانان ایرانی یمن به او ختم شد (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۹۷ حاشیهٔ ۱) نیز رک: کتاب نلدکه (ایرانیان و اعراب در زمان ساسانیان، ص ۵۱۷ ـ ۵۱۹) و در

این کتاب آخرین والی ایرانی را «باذان» نوشته که بعد از خُرَّه خسرو به حکومت یمن رسید، و نیز در این کتاب «مروزان» بجای «مرزوران» آمده است. در بلعمی هم آخرین حاکم ایرانی «باذان» آمده که تا عهد پیامبر اکرم (ص) بوده است.

۱۴۵/: مرزبان: ظاهراً همان مروزان است، که پدر خوره خسرو نامیده شده.

۹/۱۴۵ : بنیجان: این نام و نامهای دیگر با نامهای تاریخی، اختلاف دارد و تحریف شده است.

۲۲/۱۴۵ : مسروق بن ابرهه: رک: کتاب نلدکه (ص ۳۵۵ ـ ۳۵۹) و نیز تاریخ بلعمی (صفحات ۱۰۲۹، ۱۰۳۰ و ۱۰۳۶).

۳/۱۴۷ : دوازده روز شده از ماه ربیع‌الاول: این روز طبق عقیدهٔ علما و مورخان اهل سنت و جماعت است، اما در میان علمای امامیه، روز هفدهم ربیع‌الاول مشهور است. (لغت‌نامهٔ دهخدا، نیز مقالهٔ دکتر سید جعفر شهیدی در ج ۱ محمّد خاتم‌الانبیاء، نیز اعلام قرآن، تألیف دکتر خزائلی).

۷/۱۴۵ : دست بازداشتن: سپردن.

۹/۱۴۷ : مزگت‌خانه: عبادتگاه.

۲۰/۱۴۸ : أعیذُهُ...: یعنی پناه می‌دهم او را به خداوند یکتا از بدی و شرّ هر حسود.

۵/۱۴۹ : آتش‌خانه‌ها: آتشکده‌ها.

۱۷/۱۴۹ : سطیح کاهن: سطیح بن مازن، مرد دانا و پیشگوی عرب در دورهٔ جاهلی و به گفتهٔ طبری، او دائی عبدالمسیح بود.

۱/۱۵۰ : چون عبدالمسیح نزد سطیح رفت، او دَم مرگ بود، پس عبدالمسیح شعری خواند به این مضمون: «دانای بزرگ یمن کر باشد یا شنوا، اینک پیر طایفهٔ سنن پیش تو آمده، که فرستادهٔ سالار عجم است» سطیح چون این بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح بر شتری آمدی و سوی سطیح آمدی، اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی ساسان ترا فرستاده...» و این گفت و در جا بمرد، و عبدالمسیح شعری

با خود بخواند که بیت آخرش این است: «والخیرُوالشّر مقرونان...» (ص ۱۵۰ متن ما سطر ۱۱) و معنی چنین است: «و خیر و شر به هم پیوسته است ـ که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند». (تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۲ ص ۷۱۸ ـ ۷۱۹).

۱/۱۵۱ : «اَنا افصح العرب... : یعنی: «من شیوا سخن‌ترین عرب و عجم هستم، جز آنکه من از قریشم و در قبیلهٔ بنی سعد پرورش یافته‌ام».

۹/۱۵۱ : حیّ بنی سعد: قبیله و طایفهٔ بنی سعد.

۵/۱۵۲ : عَرض کردند: نشان دادند.

٦/۱۵۳ : همشیره: همسال و فرزندی که با دیگری از پستان یک زن شیر می‌خورد، و غالباً همسن و سال تعبیر می‌شود. در داستان رستم و سهراب شاهنامه آمده است که سهراب نزد مادرش تهمینه می‌رود و به گفتهٔ فردوسی:

بسرِ مادر آمد بپرسید از وی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم — همی ز آسمان برتر آمد سرم

(شاهنامه، چاپ جیبی از چاپ ژول مُهل ج ۲ ص ۴۳، چاپ خاور ج ۱ ص ۳۵۰).

در این زمان «همشیره» به زن یا دختر خطاب می‌شود.

۱۰/۱۵۳ ـ ۱۲ : اشاره است به آیات دو و سه سورهٔ انشراح (۹۴): «اَلَم نَشْرَح لکَ صَدْرَک. وَ وَضَعْنا عَنکَ وِزْرَک.»: «آیا نگشادیم سینهٔ ترا، و برداشتیم از تو، بار ترا» و آیهٔ بعد این است: «اَلّذی اَنْقَضَ ظهرکَ» «باری که به صدای شکست درآورده بود پشت ترا» (شرح و تفصیل در ترجمهٔ تاریخ طبری، ج ۲ ص ۷۱۲ ـ ۷۱۵).

۲۱/۱۵۳ : دیو: شیطان، «این را از دیو چیزی رسیدنی است» یعنی این کودک مورد تهدید شیطان است و ممکن است از شیطان به او آسیبی برسد.

۲۲/۱۵۳ :کاهن: پیش از این دربارهٔ «سطیح کاهن» صحبت کردیم و «کاهن» پیشگو و عابد گوشه‌گیر و نگهبان معبد معنی می‌دهد. و در مورد عابدان بت‌پرست یا ادیان خارج از توحید.

۱۶/۱۵۴ : الحاح: زاری و التماس و لابه.

۱/۱۵۵ : خالان (جمع فارسی خال): دائیان.

۴/۱۵۵ : دارالنابغه: عبارت طبری این است: «و دُفِنَ فی دارالنابغه، فی دارالصغری إذا دَخَلْتَ الدار علی یسارک فی‌البیت» (حاشیهٔ ۴ ص ۱۰۶۷ تاریخ بلعمی): «در دارالنابغه، در خانهٔ کوچک دفن شد که چون داخل می‌شوی در طرف چپ خانه قرار دارد.

«محمدبن عمر واقدی گوید: «یاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا ببود تا درگذشت و در خانهٔ نابغه، در خانهٔ کوچک، به خاک رفت، و چون به خانه درآیی، گور وی به سمت چپ باشد» (تاریخ طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ج ۳ ص ۷۱۶).

۱۸/۱۵۵ : یا عَمّ: ای عمو.

۲/۱۵۶ : بُحَیرا: راهبی بود که در وقتی حضرت محمّد (ص) با ابوطالب به شام رفته بود، به نبوت و رسالت او بشارت داد. بحیرا در آرامی به معنی منتخب و برگزیده، یا سرجیوس راهب نصرانی بود که پیامبری حضرت محمد (ص) را پیشگویی کرد (راجع به بحیرا رک: حاشیهٔ ۲۳۸، ج ۱ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین، و زندگانی محمد، تألیف دکتر محمد حسنین هیکل ترجمهٔ پاینده ج ۱ ص ۱۶۵).

۱۳/۱۵۶ : خاقانی گوید:

کِتف محمد از دَرِ مُهر نبوت است   بر کتف بیوراسب بود جای اژدها

(دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی ص ۱۶)

و «بیوراسب» لقب ضحاک ماردوش است. یعنی صاحب ده هزار اسب.

۸/۱۵۷ : اندام: عضو، هر یک از اعضاء بدن، مجازاً به تمام بدن و قد گفته می‌شود، و خوش‌اندام و بی‌اندام می‌گویند، حافظ نیز گفته:

هرچه هست از قامت ناساز و بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

و تشریف به معنی خلعت و جامه‌ای است که بر کسی می‌پوشانند.

۲/۱۵۸: هرمز چهارم در سال ۵۷۹ میلادی جانشین خسرو اول (انوشروان) شد، از بعضی جهات خلف‌الصدق پدر خویش به شمار می‌رفت و اگر درست ملاحظه شود، او بیش از انوشروان مستحق لقب عادل بود (ایران در زمان ساسانیان، ص ۴۶۲) نویسندگان رومی او را ظالم و خودخواه و بدسگال دانسته امّا عیسویان ایران از او به نیکی یادکرده‌اند (ص ۴۶۳) و کتاب نلدکه ص ۳۸۵ به بعد: مادر او دختر خاقان بزرگ بود، مردی بود با فرهنگ بسیار، نیت او نیکی به ناتوانان...

۲/۱۵۹: **بَرْش**: ظاهراً بش و فش یعنی یال اسب است (ص ۱۰۷۲ حاشیهٔ ۱ تاریخ بلعمی).

۱۸/۱۵۹ : **سابه شاه** (شابه شاه): دائی هرمز بود، و گفتیم که هرمز از دختر خاقان‌زاده بود.

۲۱/۱۵۹ : **طالقان** (بفتح لام): نام چند محل است و اینجا مقصود طالقان خراسان است. بین بلخ و مروالرود که تا مروالرود سه منزل مسافت داشت (حواشی چهارمقاله از محمد قزوینی) به کوشش دکتر محمدمعین ص ۴۷ نقل از معجم‌البلدان، انساب سمعانی).

۲۱/۱۵۹ : **هری**: هرات شهر معروف و منسوب به آن هروی است.

۲۱/۱۵۹ : **بادغیس**: ولایتی از هرات، یاقوت در معجم‌البلدان بفتح دال آورده و گوید اصل آن «بادخیز» بوده (رک تعلیقات تاریخ بیهقی از سعید نفیسی) اما در اوستا وائیتی گَئِسا (Vaiti gaésa) نام کوهی است، در بندهشن واتگس Vatgés آمده و همین کلمه در فارسی بادغیس شده است و معنی حقیقی آن معلوم نیست (دکتر محمد معین، حواشی چهارمقاله، ص ۶۹ حاشیهٔ ۱، نقل از بارتولمه، فرهنگ لغات ایران باستان، ص ۱۴۰۹ ـ ۱۴۱۰).

۲/۱٦۰ : باب الابواب: باب الباب، در بند شروان، این نام را جغرافیون عرب به شهر دربند واقع در دامنه‌های قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق نمایند و آن را «الباب» نیز گویند، و آن در بند یعنی در بند شروان است (لغت‌نامه).

۳/۱٦۰: عباس الاحول: عباس لوچ، و عمروالازرق (کبود چشم)، «دو تن از عرب یکی را نام عباس لوچ و دیگری را نام عمرو ازرق (کبود چشم) با مردمی بسیار در کنار فرات فزود آمدند و بر مردم سواد تاخت آوردند...» (نلدکه، ترجمه، ص ۳۸۸).

۷/۱٦۰ : معونت: یاری کردن، یاری دادن.

۱۹/۱٦۰ : هودة بن علی حنفی: هوذه را ذوالتاج می‌خواندند (طبری)، این هوذه در روز عید فصح صدتن از اسیران بنی تمیم را از بند پادشاه آزاد کرد (ترجمهٔ نلدکه، ص ۳۸۳) به این جهت نلدکه نوشته است (ص ۴۱۳ تعلیقات فصل هفتم) که معلوم می‌شود هودة مسیحی بوده اما با استیلای ایرانیان آتش‌پرستی نیز به این ناحیه آمده است، محمد (ص) با اخذ جزیه از مجوسان هَجَربه ایشان اجازه داد در آنجا بمانند (بلاذری ص ۷۸ به بعد).

اعشی شاعر عرب دربارهٔ آزادی بندیان بنی تمیم شعری گفته و ضمن آن گوید: «هوذه به پادشاه گفت صدتن از ایشان را رها کن، و این سخن را به نرمی و با آواز پست نه بلند گفت». «او با اینکار در روز فصح آشکارا به خدا تقرّب جست...».

نلدکه در تعلیقات (ص ۴۱۳) اضافه کرده که اشعار دیگر این قصیده در اغانی (ج ۱٦) و حماسه (صفحات ■ و ۵۱۵) دیده می‌شود. از اغانی معلوم می‌شود که قصیده اصلاً به افتخار هوذهٔ تاجدار سروده شده است.

۴/۱٦۱ : شابه شاه: سابه شاه، دایی هرمز، فرزند خاقان ترک بود.

٦/۱٦۱ : بهرام چوبین: دربارهٔ داستان او رک: ترجمهٔ کتاب نلدکه ص ۷۱٦ ـ ۷۱۹ و ص ۷۲۱ ـ ۷۲۳. مسعودی از یک کتاب پارسی (پهلوی) سخن می‌گوید که شرح اعمال و ماجراهای بهرام چوبین بوده، و الفهرست از کتب نیمه تاریخی

ایرانی «کتاب بهرام چوبین» را نام می‌برد.

کارآمدترین سرداران ایران در جنگ با روم مخصوصاً جنگ ۵۸۱ م. وَهرام ملقّب به چوبین از مردم ری پسر وهرام گشنسب از دودمان بزرگ مهران بود، فرماندهی قادر و محبوب سربازان خویش و پر از کبر و ادعا بود (ایران در زمان ساسانیان، ص ۴٦۴).

۱/۱٦۲ : پرویز: خسرو پرویز، بزرگترین پادشاه ساسانی که در حقیقت آخرین پادشاه بزرگ این سلسله است، قدرت و جاه و جلال و تجمل و عیش و عشرت دربار او معروف است، مثنوی «خسرو و شیرین» نظامی از همین داستانها حکایت می‌کند. نامهٔ پیامبر اکرم (ص) به این پادشاه نوشته شد که پس از این آورده‌ایم.

گنج‌های خسروپرویز و تخت طاقدیس از نفایس بزرگ و عجائب و نوادر دربار او شهرت دارد. خسرو پرویز در سال ٦۲۸ میلادی به دست شیرویه فرزندش یا به قولی به دستور شیرویه، به دست مهر هرمزد مقتول شد (ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستن سن، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۱۸) مدّت سلطنت خسروپرویز سی و هفت سال بود.

۹/۱٦۳ : بهرام سیاوشان: بهرام فرزند سیاوش، «ان» نشانهٔ نسبت است.

۱۲/۱٦۳ : بُندوی: بندویه دایی خسروپرویز (کتاب نلدکه ص ۴۲۱ ـ ۴۲۹) وندوی (ص ۴٦۵ کریستن سن).

۱۵/۱٦۳ : بهل: فعل امر از هلیدن، هشتن، به معنی رها کردن و واگذاشتن.

۱۵/۱٦۳ : بَرنشست: سوار شد.

۱۳/۱٦۴ : بسطام: بستام، وستم، وستهم، گستهم، دایی خسروپرویز (کتاب نلدکه ص ۴۲۴ ـ ۴۲۹).

۱۵/۱٦۴ : موریق: موریس، امپراطور روم، موریکیوس که خسروپرویز را پناه داد و به او کمک کرد تا بر بهرام چوبین پیروز شد و سلطنت را بازیافت،

خسروپرویز، مریم دختر موریس را هم به زنی گرفت. بازگشت پرویز به سلطنت، بسال ۵۸۱ میلادی روی داد.

۸/۱٦٦ و ۹: بندوی و بسطام راکه خالان او بودند... : خسرو پرویز این دو دایی خود راکه در استرداد تاج و تخت به او کمک زیاد کرده بودند، به خراسان و نواحی دیگر فرماندهی داد، اما همواره از آنان بیم داشت که بر پدرش هرمز شوریده بودند، پس به بهانه‌ای بندوی را هلاک کرد، اما بسطام طغیان کرد و تاج بر سر نهاد ولی پس از جنگها و دسیسه‌های زیاد مغلوب شد (تاریخ کریستن سن، ص ۴٦۷).

۹/۱٦۷ : مورق: موریس، موریکیوس، به دست فوکاس به قتل رسید.

۱۳/۱٦۷ : فرّخان: او را رومیزان هم می‌گفتند و لقب شهروراز (گراز کشور) داشت، او بلاد شامات و بیت‌المقدس را گرفته، به محاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیلهٔ عبور از بُسفور و ورود به ساحل اروپایی را نداشت... (ایران در زمان ساسانیان، کریستن سن ص ۴٦۹).

شهر وراز، شهر براز بعد از اردشیر پسر شیرویه، به تخت نشست و چون او اردشیر راکشته بود، سه تن از جانداران شاه (نگهبانان مخصوص) او را زخم زدند و کشتند. (سال ٦۳۰ میلادی) (کتاب نلدکه ترجمهٔ عباس زریاب ص ۵۴٦ و تعلیقات فصل نهم ص ۵۸٦).

۱۲/۱٦۸ : الم غُلِبَتِ الرُّومُ... : آیات ۱ و ۲ و ۳ و آغاز آیهٔ ۴ از سورهٔ روم (۳۰): «منم خدای دانا، باز شکستند در نزدیکترین زمین (که از زمین عرب است به روم) و رومیان پس غلبهٔ گبران، غلبه خواهند یافت (بر گبران) در اند سال» (تفسیر کشف‌الاسرار، ج ۷ ص ۴۲۲).

۳/۱٦۹ : اِنَّمَا الخمرُ والْمَیسرُ... : آیهٔ ۹۲ سورهٔ مائده (۵): «یا اَیُّهَا الّذینَ آمَنُوا اِنّما اَلخَمرُ و اَلمَیْسَرُ والاَنصابُ و اَلاَزلامُ رِجسٌ من عَمَلِ الشّیْطان فَاْجْتَنِبُوهُ لَعَلّکُم تُفلِحونَ»: «ای آنان که بگرویدید، می و قمار و سنگها و تیرها، زشتی و ناراستی از کار دیو است، بپرهیزید از آن تا پیروز مانید (کشف‌الاسرار، ج ۳ ص ۲۲۰) و در

ص ۲۲۵ نوشته: «رِجس نامی است چیزی را که نجس و قَذِر بود، و از شرع دور، ساخته و آراستهٔ شیطان بر بنی‌آدم، رب‌العالمین گفت «فَاجتنبوه» این همه ساخته و بر آراستهٔ شیطان است و هلاک دین شما، از آن بپرهیزید و حذر کنید تا رستگار شوید» (نیز رک: تفسیر ابوالفتوح رازی و دیگر تفاسیر ذیل این آیه).

۱/۱۷۰ : «مِن محمّد رسول‌الله الی پرویز بن هرمز...» در سال ششم هجرت پیامبر اکرم (ص) نامه به خسروپرویز نوشت و مضمون نامه چنین است:

«بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، از محمّد پیمبر خدا به خسرو، بزرگ پارسیان، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیمبر وی ایمان آرد، و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست، من پیمبر خدا به سوی همهٔ کسانم تا همهٔ زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی و اگر دریغ کنی گناه مجوسان به گردن تو است» (تاریخ طبری، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۳ ص ۱۱۴۲).

و چنانکه می‌بینیم این ترجمهٔ کامل و لفظ به لفظ نیست بلکه مضمون آن است.

۹/۱۷۱ : **خدایگان**: شاه.

۱۰/۱۷۱ : **سبلت**: سبیل، شارب.

۱۰/۱۷۱ : **ترجمان**: ترجمه‌کننده، گزارنده (به قول فردوسی).

۲۲/۱۷۱ : **شیرویه**: نلدکه در تعلیقات فصل نهم (ترجمهٔ زریاب، ص ۵۷۱) این نام را با یاء مجهول می‌داند. «ویه» در نام مردان جای جزء دوم کلمه را می‌گیرد، و مانند نامهای دیگر مرکب با شیر، حیوان درنده (با یاء مجهول) است مانند شیرزاد، و نامی با شیر خوردنی (با یاء معلوم) ترکیب می‌شود در نامهای زنان هست مانند شیرین.

شاعری از قرن نهم میلادی مردی را که نام «احمد» و نیز نام «شیرویه» دارد مورد طعن قرار می‌دهد و می‌گوید «تو ای آنکه در عربی نام پیغمبر (احمد) و در فارسی نام شیران را داری» (نقل از اغانی ج ۱۷ ص ۱۲۷).

۲/۱۷۳ : **فسفروخ**: در کتاب نلدکه (ص ۵۴۵) پُسْفَرّخ آمده و در تعلیقات

نوشته (ص ٥٧٦) حرف نخستین این کلمه را «ف» و «ب» نوشته‌اند، و «ب» باید همان «پ» باشد در این صورت کلمهٔ «پُس» به معنی پسر است که در پهلوی زیاد دیده می‌شود.

٦/۱۷۴ : جشنسده: گشنسپ ده، از عم‌زادگان بسیار دور پرویز بود، و مدت پادشاهی او از یک ماه کم بود (کتاب نلدکه، ترجمهٔ زریاب ص ٥٤٧) و در تعلیقات فصل نهم (ص ٥٩٠) نوشته: قسمت آخر این نام به درستی معلوم نیست، نام سلطنتی او باید پیروز باشد.

۱/۱۷٥ : آزرمی دخت: دختر خسروپرویز، دوران پادشاهی او شش ماه بود، و رستم پسر فرخ هرمزد که پدرش را آزرمی‌دخت کشته بود، از خراسان بیامد و در چشم آذرمی‌دخت میل کشید و بعضی گویند او را زهر داد.

نام این زن غالباً تحریف شده است... آزرم به معنی حیا و بیم و احترام است، روشن نیست که آیا «آزرمی» اسم معنی دیگری از آزرم است، در این صورت پهلوی آن آجرمیه می‌شود، یا صفت از آزرم است، در این صورت پهلوی آن «آجرمیک» می‌شود... معنی این نام «دختر شرمگین» می‌شود.

فرخ هرمزد، پدر رستم سردار ایرانی است که در جنگ قادسیه شرکت کرد و شکست یافت. (ترجمهٔ کتاب نلدکه، ص ٥۹۰ و ٥۹۱) فرزند او را رستم فرخزاد نامیده‌اند (شاهنامه).

٥/۱۷٥ : کسری بن مهرجشنس: خسرو پسر مهرگشنسپ، از بازماندگان اردشیر پاپکان در اهواز بود، و پس از آزرمی‌دخت او را به شاهی برداشتند (نلدکه ص ٥٤۹).

۹/۱۷٥ : خراد خسرو: خره‌زاد خسرو از فرزندان پرویز، او را در دژ سنگی یافتند.

۱۴/۱۷٥ : فیروزبن بهرام: پیروز، در میشان می‌نشست، پیروز پسر مهران گشنسپ بود. او را گشنسپ ده گفتندی، مادرش چهار بُخت دختر یزدانداد پسر خسرو

انوشروان بود (کتاب نلدکه، ص ۵۴۹).

۸/۱۷٦ : فرخزاد خسرو: هنگامی که شیرویه فرزندان خسرو را می‌کشت به نصیبین گریخته بود.

۱۳/۱۷٦ : یزدجردِ شهریار: یزدگرد، بعضی گویند مردم استخر، یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو را در استخر یافتند... [illegible] را به آتشکدهٔ اردشیر بردند و تاج بر سر او بهادند و او سخت جوان بود... تدبیر [illegible] همی او به دست، بزرگان و وزیرانش بود و گرانمایه‌ترین آنان پرستندگان، سالار او بود، پس از دو سال یا چهار سال از پادشاهی عرب به خاک او تاخت، عمر او به هنگام کشته شدنش بیست و هشت سال بود (نلدکه، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب، ص ۵۵۱) و در تعلیقات (ص ۵۹۳): یزدگرد پانزده ساله بوده است یا شانزده ساله، طبری می‌گوید که او اصلاً بیست و هشت سال عمر کرده است.

هنگام سلطنت یزدگرد و پیش از آن مبارزاتی میان سرداران و بزرگان روی داده است (نلدکه ص ۵۹۴ ـ ۵۹۵).

فهرست راهنما

آ

الف

پ

ت

خ

ش

ص

غ

ف

ق

ی

در مجموعهٔ «از میراث ادب فارسی»



■ **در آرزوی خوبی و زیبایی**
گزیدهٔ بوستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

■ **دامنی از گل**
گزیدهٔ گلستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

■ **ره‌آورد سفر**
گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو
انتخاب و توضیح از دکتر محمّد دبیرسیاقی

■ **نامهٔ نامور**
گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن

■ **مجموعهٔ رنگین گل**
گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
انتخاب و توضیح از محمّد قهرمان

■ **مفلس کیمیافروش**
گزیدهٔ اشعار انوری
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی

■ **درس زندگی**
گزیدهٔ قابوس‌نامه
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

■ **آنسوی حرف و صوت**
گزیدهٔ اسرارالتّوحید
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی

■ **تصویرها و شادیها**
گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمّد دبیرسیاقی

■ **سخن‌گستر سیستان**
گزیدهٔ اشعار فرّخی سیستانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمّد دبیرسیاقی

■ **شاعر صبح**
گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءالدّین سجّادی

■ **خمی از شراب ربّانی**
گزیدهٔ مقالات شمس
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدعلی موّحد

■ **بگشای راز عشق**
گزیدهٔ کشف‌الاسرار میبدی
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدامین ریاحی

■ **گنجور پنج گنج**
گزیدهٔ اشعار نظامی
انتخاب و توضیح از عبدالمحمّد آیتی

■ **گلشن عشق**
گزیدهٔ شرح گلشنِ رازِ لاهیجی
انتخاب و توضیح از دکتر محمّدرضا برزگر خالقی، عفّت کرباسی

■ **در معرفت شعر**
گزیدهٔ المعجم فی معاییر اشعار العجم
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

■ *کلید سعادت*

گزیدهٔ اخلاق ناصری

انتخاب و توضیح از دکتر صمد موحّد

■ *نغمه‌گر حدیقهٔ عرفان*

گزیدهٔ اشعار سنائی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءالدّین سجّادی، دکتر جعفر شعار

■ *رای و برهمن*

گزیدهٔ کلیه و دمنه

انتخاب و توضیح از دکتر فتح‌الله مجتبایی

■ *صدای سخن عشق*

گزیدهٔ غزلیّات حافظ

انتخاب و توضیح از دکتر حسن انوری

■ *نظام‌نامهٔ سیاست*

گزیدهٔ سیاست‌نامه

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقّق

■ *از جام شیخ جام*

گزیدهٔ آثار شیخ جام

انتخاب و توضیح از دکتر علی فاضل

■ *کهن‌ترین نثر تاریخی*

گزیدهٔ تاریخ بلعمی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءالدّین سجّادی

■ *زندانی نای*

گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

■ *برگ خزان دیده*

گزیده اشعار سیف فرغانی

انتخاب و توضیح از دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر سیدمحمّد ترابی

■ *اسطرلاب حق*

گزیدهٔ فیه مافیه

انتخاب و توضیح از دکتر محمّدعلی موّحد

■ *درویش گنج‌بخش*

گزیدهٔ کشف‌المحجوب هجویری

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی عابدی

■ *در باغ روشنایی*

گزیدهٔ حدیقه سنایی

انتخاب و توضیح از دکتر احمد مهدوی دامغانی

■ *عقل سرخ*

گزیدهٔ آثار سهروردی

انتخاب و توضیح از دکتر تقی‌پور نامداریان

■ *چهارگفتار*

گزیدهٔ چهارمقاله

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

■ *بدخشی نگین*

گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقّق

■ *از نی نامه*

گزیدهٔ مثنوی معنوی

انتخاب و توضیح از دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، دکتر قمر آریان

■ *پدر شعر فارسی*

گزیدهٔ اشعار رودکی

انتخاب و توضیح از دکتر علی‌اصغر دادبه

■ *نفرین و آفرین تاریخ*

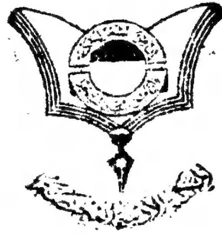
گزیدهٔ جهانگشای جوینی

انتخاب و توضیح از دکتر رضا انزابی‌نژاد

■ *گزارشگر حقیقت*

گزیدهٔ تاریخ بیهقی

انتخاب و توضیح از دکتر عبّاس زریاب خویی، دکتر محمّد ترابی



PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 23

Selections from the

Tārikh-e Bal'ami

Selected, Intrduced and Annotated

by

Dr. S. Z. Sajjādi

Sokhan Publishing Co.

1996